C.

MS BW
IVANOW
0045

415

Ilahī-nāma
by ʿAṭṭār.

C.

الهی نامه تصنیف حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره

C.

45

غزل حافظ

هذا الکتاب الهی نامه تصنیف
حضرت شیخ فرید الدین
عطار قدس سره

هذا کتاب الهی

C.

۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ملکش بی زوالست | بوصفش عقل صاحب نطق لالست
مفرح نام جانها نام نامش | سر فهرست دیوانهاست نامش
زنامش مغز پر شکر شد کام جانها | زبان در شکر او تیغ زبانها
اگر بنیاد او بی هیچ رنگست | و گر بی نام او بنیاد ننگست
الهی نامه آغاز کردم | در گنج سعادت باز کردم
زبان را در فصاحت کردم | دهان را در بلاغت کردم
توکل بر تو و تقصیر خویش | نهادم این نهایت نامه در پیش
دل و خاطر بتحریرش سپردم | اگر خوش گوی گردم گوی بردم
الهی نام تو زین نامه زیبست | بلی جف القلم هم جا نوشتست
رفیق خاطرم کن فضل توفیق | بیفکن خاطرم در فکر تح
که تا آخر کنم این داستانرا | ببالش بی جان نمانم
[illegible] | نهان [illegible]

بنام

بانجام آور این آغاز رازم | که تا گردن کنم سر بر فرازم
الهی فضل خود را یار من کن | ز رحمت یک نظر در کار من کن
که تا مطلوب جانم حاصل آید | مگر قولم قبول یکدل آید
اگر یک کس شود زین شعر خشنود | مراد دل برآید کام جان زود
سخن بر من هدایت ز خداوند | خداوندا جدائی را تو پیوند
بلطفت میکنم آنرا حواله | نگهدارش خدایا ز ابطاله
پسند خویش کن این گفت گو را | که من بیچاره و مسکینم او را
مکن رو گرد کار دعوتم را | قبولم ده قرین کن رحمتم را
مهیا کن مراد در دو جهان بیشم | کرامت کن عطیتهای خویشم
مرا در وصف وحدت ترجمان ده | بسر خویش خاطر را نشان ده
زبانی ده که تا نامه درایم | بکام دل زبان را برگشایم
در الحان آورم طوطی جان را | شکر بخشم بشعر خود بیان را
بشغل حمد تو مشغول گردم | ز رنگ لحن دوران معزول گردم
همه جان گردم و تن را بجانم | روان از نفس و از دل وا رهانم
ازین تا پای کلی نور گردم | اگر سگم [illegible] دور گردم
[illegible] برجانی بس صواب آر | دعاهای نیمه خود مستجاب آر
[illegible] م را اصاف گردان | مقامات [illegible] گردان

C.

مرا توفیق ده تا حمد خوانم | صفات لطف تو بر لفظ رانم

ز درگاهت همی دارم امانی | مرا یا رب بدین مقصد رسانی

سخن انجام شد آغاز توحید | کنم در حمد و در تحمید و تمجید

بنالم همچو بلبل در بهاران | بباریم ز ابر دیده باران

بجنبانم سلاسل جان و دل را | کنم روح روان زین آب و گل را

برآرم دست دعوت در مناجات | برازی گویم ای قاضی حاجات

وها در حمد خود صاحب قران کن | زبان من چو شعر من روان کن

بدوران کن کام من در کامرانی | زبان را ده برات ترجمانی

مرا توفیق ده تا حمد خوانم | روان زین نفس و ز دل وا رهانم

چو آیا این حکایت ختم کردم | بساط انبساط اندر نوردم

دهان بگشایم اندر وصف ذاتت | کنم آغاز الطاف صفاتت

خداوندا عطیات تو عامست | عنایتهای فضلت بر دوامست

ز مشتی خاک ما را آفریدی | کلاه زر بر فلکها برکشیدی

بلطفی خیر است سر فرازیم | ز ازل بر جامه خلقت طرازیم

بدین تشریف و خلعت سر بر آرم | بگردن [illegible] کامکاری نیم

قدم [illegible] لحظه [illegible] | تو [illegible] تو نکر [illegible]

...ندا توی دانا و داور | صفات ذات تست الله اکبر

...ه از زن و از خویش و فرزند | مبرا از شبیه و مثل و مانند

...م بی ولد قیوم بی خویش | تولای تو تنگ فخر درویش

...ی اسمان را آفریدی | ز خاکی کل انسان آفریدی

...ماری ستون بنیاد دادی | ترا بی بر سر آبی نهادی

...دی عیسی مریم تو کردی | زنکار دشمنی آدم تو کردی

...کاف و نون تو کردی کون و کان را | جهان و جان تو دلوی انس و جان را

...مالک هر شی و هستی از تو دارند | 1 | مسالک ترشی و هستی از تو دارند

سر

...رای زبید الحق پادشاهی | که پیدا آری از مه تا به ماهی

...توئی رزاق هر پیدا و پنهان | توئی خلاق هر دانا و نادان

...ومابین دابه منشور شاهیست | الم العلم نعاد بادشاهیست

تو بودی و نبد جنات و نیران | تو بودی و نبد الوان و کیوان

تو بودی و نبد افلاک و کونین | تو بودی و نبد این قاب قوسین

توئی باقی و باقی هر چه هستند | به تقدیرت نه بالا ملک بستند

توئی ... هر بالا و پستی | توئی پیدا و پنهان هر چه هستی

... [illegible] | توی سلطان [illegible] ... [illegible]

گنه کاریم اگر مستمندیم | مسلمانیم ازان ره شهر...
جهان زندان سرای مومنانست | ولی خوشحال و خندان مومنان...
اگر فضلت قرین حال گردد | برآیم جمله چاه و ضلال ...
چو خواهی باشد بنده مقرون آنا... | کنند طاعت و کنند دعوی ...
اگر با بنده عدل و داد ورزد | عباداتها بسیاله چه ارز...
خداوندا تو ئی دانا و حاضر | بحال بنده‌های خویش نا...
گر از ما اندر سر غفلت گناهی | شود صادر بسهو گاه...
خطی از فضل گردان آن خطا کش | قلم در نامهٔ کسه دل ز ما...
اگر ما هیچ جایی کس نمی | و ان العذر رفتی مای عظ...
گر اندر زلتی آید نه عمدست | فراموشی ما از رحمت ما...
اگر حوا و آدم سهو کردند | ز لعبت بازی دیو لعین...
شبستانی اندر افتادند اینها | عفو کردی از ایشان باد...
ز ما هیچ ار نگردد در گذاری | گناه کرده باشد سهو ...
ببلکش خاک این درگاه مائیم | انیس آه و واویلاه ما...
ثنا بست بر آن نهاده بر کف دست | زبان در ذکر بیداریم ...
ثنای ذات پاکت می شماریم | دهان در شرح شکایت می...
... سوز رازی | همه ... ره ...

…نی تو د اصل کرد کانیم / بارا استجب جبار خواهیم
…ر تو ماکس را نخواهیم / از انزه در بنا همت می بنایم
…ی ما اجابت کن الها / انیس ما انابت کن الها
…هار رایت الحرام کن / بتشریف حضورشش محترم کن
…ان بشنوند این نام نامی / ازو گویند خود این را تمامی
…در کلبه احزان ما نه / ورای کی بنت ابسی بر جانی مانه
…بهار از دست خرابست / کدر سوی جنبه ابیها صوابست
…بد انظر بر جان ماکن / گذر بر کلبه احزان ماکن
…ی خویش مارا مبتلا دار / خبر در اسالک راه رضا دار

…ست دانکی هردو عالم / محمد مهتدای آل آدم
…آفتاب آفرینش / سراج امت و منهاج بینش
…ع معرفت شمع نبوت / سپهبد از سپاه و منبر برت
…نشاه جهان ملک لولاک / جهاندار مدار خاک و افلاک
…بها پرتان معراج / شه هی خاتم و سلطان تاج
…ها جز رفاقت بار بسته / ولی الفقرای و فخر کارسته
…بسته / هم از صد افزون الف راحت ار

بعمرک تاج فرق تشکیا خشی

علی التحقیق تاج خسروان اوست

علی الحق افضل مطلق خبر اوست

غرض از هفت قصر و هشت باغ اوست

دو عالم را مفاتیح الهدی بود

زبانش ترجمان پادشاهی

زمین و آسمان در ملکت او

از آن ملک رب العالمین بود

فلک شد مصعد نور جمالش

چو شهر الله بود دستش در شرع

ز فکرش مشکلات خلق حل شد

لبانش ترجمه با جانهای برتاب

ز جملة الاخبار آن پیش بود او

چو یک دادم اول دید در کارش

به پیش نام او بر خاک بنهاد

هنوز شان بود وقت شیر پستان

ز ابراهیم از آتش فی مرو راد

الم نشرح ... انه در ک...

علی الحق خواجه پیغمبر او...

علی الجمله آمین حق ابر...

چراغ چشم را چشم و او...

دو گیتی را مصابیح الهدی...

در اول کاتب وحی ا...

دو عالم را در کار دو...

ز پیش از وحی در عالم ال...

زبان شد مهبط وحی از کجا...

همی شد بوادی غیر دی ز...

ز فکرش خاطره نقش از...

ز بحر شعر او هر لحظه سیر آ...

گر از پیش آمد از پیشش بو...

نوشته دید او نام بر عرش

ولی چو خاک او شد پاک...

که طوفان ز غیبت بر آتش...

بلطف در همه عالم ...

نبی بینی ز آتش گرم خیزی | که چون از سوی او گیره گریزی
چنان لعلش از و کردی برافراخت | که و هم از سری گسری در انداخت
هم گیسوش تاج قیصر افکند | بچین خاقان چین را در سر افکند
در اول چو ملک آورد بر سر | بر دلش گرد روح القدس گردد
بدو گفتا که خیزی از عظمت | هر آینه دریش زیر گلیم است
مگر مقدار خشتی بود خالی | نبوت را بجز یکی ای خالی
بهم گفت آن جای گرامی | چنین بدر رفت جاویدان تمامی
چون ز انبیا او بود مقصود | چو او آمد نبوت گشت مسدود
نه بینی آنکه اول لشکر آید | تا من بعد زان سلطان در آید
مثال انبیا همچون سپاه است | غرض از آمدن این پادشاه است
چو سلطان نبوت گشت موجود | نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم | شرایع نسخ شد در هم بعالم
نماند جهان بر ستاره | که شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که نور در الفت | تو گفتی گشته هر خشتی نهفته
ز آدم قالب آن خشته از آن بود | ز آن یک خشت او یس دو جهان بود
چو در عالم خشت جا است | گنه خشتی زانجا بر است

چو یار غار شد با او روانه		جهان پر نور شد زان دو یگا…
چو آمد در سرای ام معبد		بزی را دید شیر خشک مغز…
سحابش گشت از حدی بیرون		که دیدار آفتاب آمد پدیدا…
چو خورشید نخست بر پستان بهارش		ز پستان شیر چون باران گشا…
سپیدی یافت دشت زمانی		پدید بر فضا پدید آمد …
زهی بنع رسول شیر خواره		که طفل هست آدم از شیر خوا…
پران در پرده جولان …		فرت [illegible] و بودی …
چو شد از پرده جولا یکی راست		مخالف آمد و در پرده …
بر آن پیشی عنکبوت آمد سرافراز		گرین دو عاشقی وین پرده …
چرا الا پرده عشاق سازی		ترا زان پرده بسته دو بازی
دو بازی میکنم زین پرده در		بگو این قول را در پرده …
ز ملوک [illegible] تنبوت الجاجر بافت		باز حال بامکان در یا…
گرا بار عنکبوت ولانه هرگز		نه جم افتد نه افریدون مجا…
نداری عقل یکسر موی گوئی		که در دام مگس سیمرغ جوئی
طلسمی کو بنقب عنکبوت		جز جانی مرد حالا هو نیست
گر این را سر گفتم نمی چنانست		سرم چو عنکبوت در میان نیست
اگر حصنش در هفتم زمین نیست		سپهر هفتمی فرشش در زمین …

برای خصم گشتن بی در نعشش / بدیده تیر ند خورشید تیغش

نه بی مهرش فلک [illegible] گر زد / نه بی مهرش فلک [illegible] زد

نکرده کار بی آن او دین / ندیده چشم در ابروی او چین

رضا بود او [illegible] هیچ خشمی / ندیدا بروی اش [illegible] خشمی

چو در چشم [illegible] ابروی او بود / ولیکن جمله با ابروی او بود

چو [illegible] ابروی او را اشتار است / [illegible] گر علم خواهی عین کار است

[illegible] / [illegible] دو دو [illegible]

[illegible] بر قوم دندان تیز کرده بند / وزان هر حلقه در دست او برآرند

نه بتوان داشت زانجا جاودان / که دایم عروة الوثقاست [illegible]

کسی در حضرت عزت موید / بسر نامد ز جود لا محمد

محمد آفتاب سرمدی بود / که روح الله صبح [illegible] بود

چو روح الله میشد شد مخبار / بیک دم [illegible]

[illegible] چون خلق ز آن ده رسان بود / [illegible] از [illegible] بود

چو بود [illegible] ز حق مژده رسانش / بود هم [illegible] در آخر زمانش

نخواهد بود [illegible] / [illegible] فیه الغود احمد

چو قلب [illegible] / معانی [illegible]

[illegible] هزاران [illegible] / جناح قلب [illegible]

که آن قد از جهان برگزیده — دو سوی قلب او صف برکشیده
کمانی قاب قوسینش بکف در — ز تیر آه دستی گشته کف در
نبی السیف با تیغ لعرک — براق آورد و زینهار بیشتر ک
زحق در نوبت بنده همی خواست — ز حق زو بدید او گو بنده آمد پیوسته
چو فرزند دو گیتی گفت خود را — بقایش بشد این سخن خاک و خرد را
که او در نسبت حجت الهی است — شد بکدم بخبری بنده برکن
چو در سینه نماید شکل دل آئینه — زمانرا عقل منجل بشنید
چو در جوشش آمدی از سوی جانش — برفت گاه گاهی بر زبانش
که ای کاشی آمدی دانا و داور — بیاوردی محمد را پدیدار
از آن گفت این رهبر جهانش — چرا آئی نخواند در وخشش [illegible]
اگر بخشم ز روشن چراغ است — ولی هی ایکنین در دود داغ است
در اول شمع عرفان ایکنین بود — رو حیدث زینسان [illegible] بود
در آخر حیدر از بیچارگی افتاد — ز روی حیل ایکنین مخمور افتاد
نگشتی گر ز ربا شمع [illegible] — [illegible] با جمع [illegible] کار است
چو [illegible] داری [illegible] — [illegible] ایکنین [illegible]

چو شمع افتاد دور از دل فروزی — چراغم خواند حق تا چند سوزی

بیا ای مسکین می [illegible] — ز صید [illegible] سود می [illegible]

ز [illegible] یکی در نشستن — ز [illegible] شکر را سگ [illegible]

کمال فقر او را این دلیلست — که فقر الحمد [illegible]

اگر او را بسی [illegible] بودی — فقیر [illegible]

[illegible] فخر بود [illegible] — [illegible] شعار [illegible]

نه مال و ملک [illegible] — که روز [illegible]

گر این فقر نه حجره رها بودی — برای او برآوردند از دود

بسی بودی که ماهی در [illegible] — ز نه حجره کسی [illegible]

ازان نه حجره ظاهرست دوش — که این حجره زیا دودی [illegible]

چو از [illegible] باز آمد بقصد [illegible] — بیامد روی او تاریک [illegible]

[illegible] او چنین کشند کا [illegible] — که [illegible] میان [illegible] سیاه

چگونه مرغ نور افتی بر شمع — فرو گیرد [illegible] نور [illegible] جمع

همه اصحاب او در قربت او — ز خود فانی شده از هیبت او

[illegible] جایی که در [illegible] — دل [illegible] کجا با خویش باشد

[illegible] که بود [illegible] حضورش — خلاف افتاد از [illegible]

[illegible] — [illegible] تا بوسه [illegible]

C.

زمین را بر درش از خلق کونین ‌‌ ‌ که نتوان دید آسمان قاب قوسین

زمین چون سفره‌ای در هم کشیده ‌ ‌ بهشت و دوزخ همه در پیش دیده

که تا اسرار عالم شد عیانش ‌ ‌ وقوف افتاد بر هر دو جهانش

چو کشف افتادش اسرار الهی ‌ ‌ ز دیده گفت آنی تو که خواهی

چو او از دیده اسرار می‌دید ‌ ‌ بهشت و دوزخ از دیده بدید

بسی دیدار بر عقبی فکندند ‌ ‌ که تا خورشید روی مه بدیدند

به عقبی هر دو زان آواره گشتند ‌ ‌ که مشتاق جمالش [illegible] گشتند

چو بار از قریش عهدی یافت ‌ ‌ به سر پیش استقبال [illegible]

بسی حق برهنه سر از آن شد ‌ ‌ که از پیش حق برهنه سر توان شد

ز دار و زهره شیطان سیه کار ‌ ‌ که آمد در لباس او پدیدار

اگرچه قوت از قرص جوین یافت ‌ ‌ چو گندم قرص مه [illegible]

همه [illegible] رونق ‌ ‌ نباشد عرو دین بر حق

زدی [illegible] حمله دیان گشت منسوخ ‌ ‌ ز زرعش [illegible] گشت منسوخ

چو قوت جان [illegible] ‌ ‌ اگر فقر که بودش فخر بودش

چو بود فقر او تا [illegible] ‌ ‌ [illegible] تا آمدی بر گرسنه گشتی

گهی از خاک ره [illegible] ‌ ‌ گهی بر خاک ره فارغ بخفتی

گهی با [illegible] همه [illegible] دید ‌ ‌ گهی جنت و گل [illegible] دید

[illegible]

گهی نعلین دوزی کار بودش — گهی با طفلکان بازار بودش

که از جمع او قدح بر کف نهادی — بجای سید القوم ایستادی

که انسی ساختی از حلم خود زاد — نشاط آن او طفل با خرد داد

بجای آمد بر زمین آن صدر عالی — بطفلی در سجود افتاد حالی

نه بیمه ناف [illegible] اسد زیر ده — زما در نیز آمد خسته کرده

اگر با او جهانی خلق بودی — [illegible] بر کردن مهره نمودی

[illegible] چنین کز ندیدی — چو عنبر کلوه باش در کشیدی

بدار نیش و هم چندان [illegible] — بدو بنشست هر گز یک مگس نیز

چو او را سایه بر افلاک افتاد — کجا زو سایه بر خاک افتاد

چو یک سایه نشینش عرش بود — چگونه سایه اش فرش بود

شبی آهنگ عرش و آسمان کرد — عزیمت برتر از هر دو جهان کرد

براقش زا [illegible] بود بسته — ز دیدی که بطوبی [illegible] سته

درآمد جبرئیل و گفت ای پاک — چه بر خاکی بیا بنشین بر افلاک

چو هست از شرف شایسته عرش — بصد سر [illegible] عرش آسمان فرش

چو ذات رحمت هر دو سرشت — دو [illegible] آمد رحمت مهمان نشست

چو مهمان داشتی بگذر بر خاک — رسید آن دور این نوبت بر افلاک

[illegible] کیمیا ساز — ملایک را ز خاکت توتیا دستار

C.

ملائک را ز نور تو ضیایی / ممالک را ز فیض تو صفایی

زمین را از قدومت پاک گردان / وجود تو زینت افلاک گردان

تو بر افلاک رحمت میرسانی / تو اصل خاک را ضایع نمانی

شفاعت خواه امت ناتوان شو / برین بیچاره از رحمت رسان شو

ملایک جمله مشتاق تو اند / همه در انتظارت بر سر راه

همه در آرزوی روی خوبت / همه جانها فدا کرده بسویت

براق صدر عالم چون روان شد / چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا بکرسی درآمد / [illegible] او صاحب براق منبر آمد

[illegible]ش حاملان عرش بودند / یسارش حافظان فرش بودند

قدمهایش زیر براق او زمین بود / وشاق و کهترش روح الامین بود

علم بر [illegible] بنهادند / قدم در مسند صدقش نهادند

خروش [illegible] خواست / که آمد خواجهٔ عالم بمیقات

یتیمی کز بنی بوطالب آمد / کنون در یتیم طالب آمد

ز حضرت صدهزاران [illegible] / [illegible] آورند [illegible]

[illegible] چو یوسف [illegible] مسیحا / جوان کردست پیری چون زلیخا

ز روح روح او روح الله [illegible] / ز سر در زنده [illegible]

سلیمان آمد و انجیل بنهاد | بدریوزه گری زنبیل بنهاد
روانه شد کلیم ... پیش او | ببوی آنکه باشد زامت او
خلیل آورده نقد ما حضر را | که تا قربان کند پیشش پسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز | ز جودی او بجودی شد هواو
درآمد آسیم و آدم طلب کرد | ز ترسش گوهر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان پیش بارش | ... او ره در ارش
نگر ... | شراب سلسبیل آورده آنگاه
مگر کو در دل بعین بسیار بودش | شراب زنجبیل انبار بودش
نگرمی عشقش کرد محرور | مزاج این شرابش بود کافور
جو آخر اعتدالش قصد دل کرد | عسل با شیر اینجا معتدل کرد
جو ... قسیم اخلاص افتاد | شراب از طهور خاص افتاد
شراب او رحیقی بود مختوم | بجز حق را نبود ...
سپهرش کافتابش دست بوس بود | براقش را در آن ساعت ... بود
... زرین آفتابش | نو پای نوری چون رکابش
براق خاص او را خرمن ماه | ز جو را ... از کهکشان گاه
بر آن شب در آن ره ... | براقش در فلک نعلی ...
... آن نعل براقش | فلک در گوش کرده ...

c.

همه حوران بگیسو داده رفتند / ز ماهی تا بسر با ماه رفتند

شب تاریک از آن فیروزه گلشن / بر ... چندین چشم روشن

ز دو گیسوش طوبی ... ها به / فکنده بر سر فردوس سایه

چون ... ابروی او کشیده / ز سهمش محو عقرب سر بریده

فلک چارقب سا از خوار آنگاه / ... تا رفت آنکه بس ... راه

چو آب روی او چرخ ... / ز دا سنبه خویشش اوریه انداخت

کمان بس کمان ار راه فرو کرد / دو ... نه داشت ... ان او ...

حمل با جدی در بریان نهادند / ... تا گاو و ماهی خون نهادند

اسد چون شیر شادروان او شد / چرخ و دلو سرکوب دان او شد

چو هر دو خواهران روش بدیدند / ز شوقش مقنع از سر برکشیدند

دو ... صفت گشتند حاضر / که تا واقع نگردد هیچ ...

... تا مجمر خاص / که عود عشق او سوزد با خلاص

کت ... رضوان بهشت در را / ز کوثر آب زد ... ره گذر را

جهان را خازن الفردوس خوش کرد / که از حور او جهانی کشمکش کرد

... از شکوه عشق بر جای / که ... ماند ... بر سر پای

چو قد خاک پاکش لوح زرخشت / چو شیفی سجده گاه از لوح برساخت

چو بر گشت از جمالش عالم نور / حجاب عشق او ...

نهانش را

...ش را فلک الحق لحق گیرد | که هر نقدی که بودش بر طبق کرد
...نه هر ملک صد بر ره آورد | کالای بود از آن کز سدره آورد
...ب حق القدوم و لحق خوا... | حقش از اختران هر شب نثار است
...ان نبش بازکین حق القدوم است | مثل ز اصحاب یکش کالنجوم است
...ان ... آفتاب معتبر بود | از و هر نجم را نوری دگر بود
...ر راه دهی گر آسمان داد | بقوتکی شهر ان ز طبیبان داد
...وی ... ز انجم ... | یکی هندوستا به خورشید انداخت
...خ زهره را شیرین زبان کرد | عطارد را بحکمت خطره وان کرد
...آمد چو یوسف آشکارا | ترنج و دست مه را کرده پاره
...نا کرد آفتابش برج تحویل | که با ششصد هزاران پر جبرئیل
...گردش رسید آن شب زمانی | نه از وی یافت نام و نی نشانی
...چون از پر گردون صف صف | جهان شاد دید همچون ...
...پنهانی از نزد یک وا ز دور | ز نور النور چون نور علی نور
... الجهان از حلم مشیدی | هم آب رو نهش علم سپیدی
...سمانی از جلالش | منور ... از جمالش
...شوق جیب جانش عرق کرد | که صد ره سدره را زان سبق کرد
... زجوی ... خواجه آخر | بدین در آمدی بالحاجت آخر

دلت با امان پر گناه است — اسیر امنت بیرون ز ر...

همه گفت علم تو بجا ام — بسند ... ای خداوند ...

چو خلعتها بتو آراسته آمد — زلا احصی زبانم ...

چو دم را ... سرمایه کم شد — همه خور شد ماند ...

ضعف چو دید ... الصمد گوید — قوی بازو ...

محمد چون ز ... جهان ... — ... محمد آن کمان ...

کمانی ... — ... بسند ...

در آن ساعت که عرق معروف بود — در واز هر چه کوی د وصف ...

یکی در استقامت ایستا ... — دوم چون ... در سرا ...

چو در دانش ز تیر این در کمان بود — مثال از دو ... دو ...

دعا ... چون سوی حق روان شد — ... چو تیر ... در ...

تا ... بحلقش باز دادند — چو تیرش از کمان ...

کمان چون همه وقتی دو خانه است — دو خانه آن کمان را جا ...

یکی ... الاحد ... آسمانی — دیگر ... احمد ...

یکی جذبه ز حق چو ... — چو سوی میم احمد را ...

برون شد میم احمد از میانه — احد گشت و یکی شد ...

درین ... طاوس ... — الصمد جان ...

ازدو ...

...گیسوی او دو زاغ می‌بین — زده با دام او با زاغ می‌بین
...قاب قوسین ابروی یارش — دو زاغ آن کمانی دایم دو گیسوش
...گیسویش چون نور پیوست — چنان دو قوس روحانی دهد دست
...قاب قوسینش زمانی — نمی‌بینم بیازو کی جهانی
...زاغ البصر کرده بقرارش — بطاوس فلک رسید نگارش
...قوس و زهی گشت ره زاغ — زهی با کاد الروحی دماغ
...تا قاب قوسین هم — فلک دو قوس دارد گرد محور
...مد ابتمی سیس آورد — ابر... امی و درویش آورد
...از اسمی دری پی اسمی افتاد — ... خواندن فارغ آمد امی افتاد
...و بی نقش در ره حق آمد — ز بی نقشی فقیر مطلق آمد
...رهبر و گل آن شب سبق برد — چو از خود پاک کلی راه حق برد
...اقبال جان پیوسته کردان — ... فتراک خود را بسته کردان
...ان در بند بستن در غلامی — که تا تو خواجه کردی گرامی
...تو هم یا رسول الله این بس — که من عاجز نیم اگر از ... بس
...ی جبرئیل پیک درگه — همه کارش ... آمد در ره تو
...میکائیل دیده با دستاهت — شده اجری کش خیل سپاهت
...الاجی تو با تیغ در دست — کمر بسته عزرائیل پیوست

C.

سرافیل ابهی پیش درگاه تو | شده یک نوبتی در لشکر...
ملایک چاوشان آستانت | کرام الکاتبین دو پاسبان...
دبیر درگه تو آدم پیر | بنسبی اسما حسینت کرده...
بزیر درگهش چون اختر شناسی | نهاد دو در بهشت از تو...
چو یکی فتنه جهان سلطانی تو | کرده نوح کشتی...
بجان صالح زبانت کرده | بشیر ناقه مهمانت کرده
چو ابراهیم ابنای تو | هم کعبه حرم جای...
چو اسمعیل کیش تو نهاده | بسر قربان شده سر تا...
بیعقوب مشتاق حزینی | بهوی تو شده خلوت نشین
بجسته یوسف از زندان و از چاه | زملح تو بصد جوری نمک...
ز شبنم وشبنم خضر عالی انساب | زده هر شب سر خاک...
بالیاس کمر تو جانداری | ازان تا حشر جانداری کر...
بیونس آشنائی داده در راه | که تا رفته بدریا آشنا...
تن داود شوق جانت دیده | بصد جان نوحه جانت...
سلیمانت چو دیده شاه عالم | به پیش تو کمر کرده ز جان...
چو ایوب طبیب عشق دیده | تن از کرمان سوی مگر...
چو یحیی سر نهاده افسرت را | منادی کرده هارون...

...صاکش گشته در راه تو موسی | مبارک نام هندویت عیسی

...بو داری موی چون قل هو الله | خطی در کشش بکرد ما سوی الله

...عیال بولهب کز غصه بگداخت | اگر خاری ترا در راه انداخت

چو هر دم نیکوئی رخ نمودست | نسبند چشم بد پیش قل اعوذست

بهر انگشت چشم هفت پاره | چراغی در گرفت است از ستاره

تو سلطان زمین و آسمانی | چراغ این جهان و آن جهانی

همی هر قوم دندان تیز کردند | ز آن هر حلقه دست آویز کردند

فلک پیوسته زان گردد چو گوی | که تا بو یابد از قدر تو بوی

در آن مجمع که قدرت را مجال است | فراز آسمان صف النعال است

ز قدرت گر چه بیرون از حساب است | برون نه فلک صد حجاب است

ز رشک قدر انبساط دل افروز | ز سر تا پاست می اندیشد و روز

ز قدرت ذره بر آسمان تافت | مه و خورشید زان یک ذره جان یافت

چگونه گویم صفات تو چنان است | که صد عالم ورای عقل و جان است

جهان گر سر بسر خشتی خانش کبریا | بهر یک شاه وحی در بانش کبری

تو میدانی که از گویند هیچش | چنین معنی نگفت الامین و بس

عروسی است اینکه چون ذات ساره او | قبولش زیور و پیرایه او است

اگر ... بر پیش کارم بر آید | وگرنه جان غم خوارم بر آید

C.

اگر بپذیری از من این سخن را | به صنعت برکنم چرخ کهن را
اگر چه حضرتت بحری عظیم است | ولی این قطره در یتیم است
چه گر دریا بجای آب دارد | ولی هم قطره در ناب دار[د]
نه بینی آنکه بحر سبب بر روی آب | بلطف خود دهد یک قطره را با[ب]
چگویم مصطفی آخر تو دانی | اگر صد خلعتم بوسی نوا[زی]
چگویم یا رسول الله دگر من | بعهده خویش گفتم این قدر من

کریم

زنی افتاد در مکه بلایه | که از فسق و فسادش بود مایه
خوش الحان بود و نغز و نغز گفتار | نبودش پیشه یکنفس جز مطربی کار
ز بهر فسق اگر یک تن نشستی | دوم کس در بر آن زن نشستی
پیغامبر بیامد از مدینه | همه دل بدل شد جنگ و کینه
همه کار مسلمانان قوی شد | ز نسخ کفر ایمان مستوی شد
چو در مکه نماند از مفسدان کس | پراکنده شدند از جنس فسق بس
شد آن زن در مدینه بحسب درویش | بنزدیک پیمبر رفت دلریش
پیمبر گفت هان چون آمدی چون | بگو تاجری یا تاجری اکنون
بدین جا بهر ایمان آمدستی تو | و یا تاجر شدن زان آمدی تو
زن انگه گفت آن صدر جهان را | که نه این را سفر کردم نه آن را

ولی اینجا برای آن رسیدم   که وصف جودت از مردم شنیدم
امید عطار ... دور   ز بس کردم من مسکین مهجور
پیمبر گفت مکه بر جوان است   ازان چون خواه در خورد توانست
... آنکه گفت از این انکار و جنگ است   ز بیم خنجر و تیر خدنگ است
... فرط صیت می اندازه تو   ز فضل و معجز و آوازه تو
سواران عرب را شکست بند پای   کسی را سوی مطرب چون بود رای
پیمبر را خوش آمد آن سخنها   ردای خود بدو بخشید بها
بیاران گفت هر کامروز یارید   بدو بخشید چیزی زانچه دارید
ز بهر تو عشق ... دند یاران   شد آن زن از گروه سیم داران
زنی را یا رسول الله که دورست   میان قوم در فسق و فجورست
چو می بستاندت حرفی دو یکبار   ز جودت می بیابد مال بسیار
... نشین تو مبدا از خویش   نمی ماند ز انعام تو درویش
تو میدانی که در وصف تو عطار   بسی که دید بر سر همچو پرکار
اگر خاک سر کوی تو دریافت   ازان هر ذره در خورشید دریافت
چو خاک کوی او وصفش بجان کرد   فسوس کن بدان زن که توان کرد
مگردان نا امید ای ناگزیرش   ز پای افتاد ای تو دستگیرش
تو داری در دو گیتی پادشاهی   توانی داد نشر ... الهی

C.

بتشریفی مشرف کن تنش را — که نبود زان خبر پیراهنش را
بتوحیدی دلش را اگر مزین — که نتوان کرد جز چشمی معین
ندارم زین غرض جز بی [illegible] — چه میگویم تو دانی و تو دانی
غلامی دل خوش بختم ازانست — که هستم دایم غلام تو بجانست
بماند گر یکی مسکین محتاج — شود بی استطاعت در ره حج
چو هستند مضطر صاحب نیازش — کجا محروم گرداند ز آتش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی — بنه گر بر دلم آبی چکانی
درین تف تموزم سینه بریاب — جگر دارم تشنی از شربت آب
وگر در خور داب تو نیستم هم — فرا آیم بهیچ والله اعلم

ز مشرق تا بمغرب گر امام است — علی و آل او ما را تمام است
گرفته اینجهان زخم سنانش — گذشته زان جهان وصف سنانش
همه وصفش چو قرص ماه و خورشید — دو عالم زانجا بنشاند جاوید
ترا گر تیر باران بر دوام است — علی جنت جنت تمام است
پیمبر گفت چون نور دو دیده — ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون ماهی باشد ز یک نور — یکی باشند هر دو وز دوی دور

بیابان برنهر

چنان بر شهر دانش تاب باشد | که جنت را بحق بواب باشد
چنان مطلق شد او بر فقر و فاقه | که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگر چه سیم و زر با او همت آمد | ولی گوساله را این مت آمد
ولی گوساله هرگز رنجه گردد | که با شیر جهان هم پنجه گردد
چنین نقل است کو را خوشتنی بود | که بنشست و روی آنرا بروشنی بود
از آن چون روی بودش پشت جوشن | که بر پشت سینیش بود روشن
چنین گفت او که خواهم گر [illegible] | نه بیند هیچکس در جنگ پشتم
چرا حاشش سوی حسن المآب است | که او هم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم | بدستوری حق داور نهندم
میان خلق عالم جاودانه | کنم حکم از کتاب جاو کانه
چو هر چه او گفت از بحر یقین گفت | زبان پاک دیگر روز و چنین گفت
که لو کشف الغطا دادست دستم | خدا را گر نه بینم کی پرستم
زهی تسلیم و زهی علم و زهی کار | زهی خورشید شرع و بحر زخار
دمی شیر خدا میرفت تا چین | زعلمش ناف آهو گشت مشکین
ازین گفتند مردم داد همین شو | زیثرب علم جستن تا بچین شو
اسد کو نائب خانه آفتابست | ازان آهو دمش چون مشکناب است
اگر علمش شدی بحر مصور | در و یک ذره بودی بحر اخضر

C.

چو هیچش طاقت منت نبودی — زهمت گشت مزدور جهودی
کسی گفتش چرا کردی بر آشفت — زبان بگشاد چون تیغ و ولا گفت
بنقل الصخر من قلل الجبال — احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار — فقلت العار فی ذل السؤال
همینه چار زکی شرع آباد — رسعی دو حسن بود و دو داد

الا ای مشک جان بگشای نافه — که هستی نایب دار الخلافه
تو ای روح امر ربانی تو داری — سریر ملک روحانی تو داری
جهان هر دو بهم یک مشت خاکست — قضا و ملک دار الملک پاکست
همه عالم بکلی گشته زنو — زمین و آسمان و انجم زنو
تو هی سوسنه و از ما بریده — ز دید دو رواند ز عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت — همه خاک پای یک علامت
ملایک را امری معرفت بخشش — خلایق را بصد صورت [illegible]
تو چون صد آفتابی گر نتابی — کند هر ذره صد آفتابی
تو نور آفتاب مزید است — ز ذاتت یکی برش مجید است
عجب مرغی همیدانم که چو سی — که از اثبات و نفی ها بر وسی
چو نفسی خاص قیومی همیشه — چگویم من که معلومی همیشه

بهوا در آسمان

چو نه در آسمان همسر در زمینی　　کجائی پس تو رب العالمینی
همه چیزی تو ای و هیچ هم تو　　بگویم راستی و هیچ هم تو
بر آر از دل دمی مشکین به حلوس　　که شد عرش از دم تو مجمر خاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه　　اگر شش داری و هر یک یگانه
اگر هر یک ترا صاحب قرانست　　که اندر فن خود هر یک جهانیست
یکی نفس است در محسوس حاکم　　یکی شیطان نسبت در موهوم راسخ
یکی عقلست معقولات کوبابند　　یکی علم است معلومات جویان
یکی فقر است معدومات جو آید　　یکی توحید کل یک ذات خواهد
چو این هر شش بفرمان راه یابند　　حضور جاودان انگاه یابند
چو دایم تا ابد هستی خلیفه　　ز لطف تست عالم پر لطیفه
بپوش خلافت شو چو آدم　　سفر در سینهٔ خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان　　که گردش در نهی چون چرخ گردان
... کشتی نوح است ای ...　　ز آیات والضحی واللیلة القدر
سلیمان وار منه بار بر پشت　　ولی انگشتری کرده در انگشت
جمال یوسفی را جلوه گر باش　　چو ابراهیم هفت اعضا ... باش
چو داودی این پرده بنواز　　چو عیسی زن نفس در عشق همدم ساز
چو همدستی تو با موسی عمران　　همه از جام جم خور آب حیوان

تو بر در سایه سیمرغ کن باز / برادر بس شنیدن کیمیا ساز

چو کردی حمد و جهد بی عدد تو / ز جان مصطفی تا بی مدد تو

چو در دین حاصل آمد بی تهمت / سخن کز حق شنیدن باشد حالت

مخنثم خود منکر در سخن هیچ / که حالی هست و گیتی رگی هیچ

اساس هر دو عالم جز سخن نیست / که از حق هست شد و ز لا مکن نیست

سخن از حق تعالی منزل آمد / که بر جمع انبیائی مرسل آمد

ز موسی کلیم روزگار است / [illegible] کلام کردگار است

اگر جسم نبودی کلمه کن / [illegible] روح مطلق

محمد نیز اگر مقصود کن بود / [illegible] سخن بود

سخن بعد دو عالم بیش و کم نیست / [illegible] هم هست

بوقت عرض فیه بات عشاق / سخن بود است اصل عهد و میثاق

اگر محسوس اگر مجموع باشند / وگر معقول اگر ممنوع باشند

اگر ملموس اگر مسموم گیری / اگر معقول اگر موهوم [illegible]

اگر قدرت نسبت با خیانت / وگر خیر نسبت ممکن یا محال است

وگر موجود اگر معدوم باشد / در هر نسبت سخن چون موم باشد

ازین هر قسم ذوق و اشارت / بصد گونه توان کردن عبارت

ازین حجت شود بر عقل پیدا / که کلی کل سخن آمد بنیاد

بحاصل آمد

...واصل آمد سخن اگر تو میگوئی — سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

...جهان گردیده گم کرده یاری — پراسیمه دلی آشفته کاری

...دادار کی کانکس خبر داشت — که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت

...همت بلند افتاده بودند — زبر گردون سر بنهاده بودند

...علمی که باشد در زمانه — همه بودند در هر یک یگانه

...هر یک در فنون عالمی بود — چو هر یک در دو عالم همدمی بود

...نشاندشان یکروز باهم — که هر یک را موافقتر از کار عالم

...خلیفه زاده ایم پادشاهند — شما هر یک ز عالم می چه خواهید

...آرزو دارید یک یک — مرا فی الجمله برگوئید هر یک

...واز هر یک بدانم اعتقادش — بسازم کار هر یک بر مرادش

...نطق آورد آنگه یک پسر از — که بشنفت از پدر گفت ای سرافراز

...شنودستم که پریان دختر یکتا — که نتوان کرد مثلش دیگری ذکر

...زیبائی و عقل و لطف و دانش — نکوروئی زمین و آسمانش

...اگر این آرزو یابم تمامست — تمام باشد این خود تا قیامت

...چو آید پیر این حسن صاحبجمالی — ورای این کجا جوید کمالی

...کسی گو قربت خورشید دارد — بقرب ذره کی امید دارد

C.

مرا نیست اگر ابیم نباشد	بجز دیوانگی که نیم نباشد [illegible]
بدو گفتش زهی شهوت پرستی	که از شهوت [illegible] مستی [illegible]
ولی مردی که عبد الفرج باشد	همان لقمه چو جنس خر [illegible]
ولی هر زن که او مردانه باشد	ازین شهوت بکل بیگانه [illegible]
چنانکه آن زن ازین شهوت جدا شد	سر مردان درگاه خدا [illegible]

زنی بود است در حسن و نکو نام	[illegible] و روز از رخ و زلف [illegible]
بخوبی [illegible] بود نامش	صلاح و زهد با این بار [illegible]
بخوبی در همه عالم علم بود	ملاحت داشت [illegible] از بیش [illegible]
بهر موئی که در زلف آن صنم داشت	خم از پنجه فزون ده شصت [illegible]
چو چشم و ابروی او صاد و نون بود	دلیلش نص قاطع [illegible] بود
چو آب از دی عقیق درفشان را	[illegible] آب خضر [illegible]
صدف گوئی لب خندان او بود	که مروارید بس [illegible] دندان [illegible]
چو مروارید زیر لعل خندانش	گهرداری [illegible] زیر دندان [illegible]
زنخدانش چو سیمین سیب بود	[illegible] قسم غلق [illegible]
فلک از عکس روی او چنان بود	که از سنگ سپند آهن [illegible]
کسی گر سخن درمی فشاندند	[illegible] ازو المرحوم خواند [illegible]

زنی بود او

۱۸

زنش گفتا [illegible] بیمار زارم | عرابی گفت من بیمار دارم

[illegible]ن اندش [illegible] تعجیل | بسوی خانه خود کرد تحویل

تعهد کرد بسیارش شب و روز | که تا بر جای خود شد آهل افروز

دیگر روز دلبرش آغاز افتاد | ز سر در همدمی دم ساز افتاد

دیگر روز نار [illegible] شد گلنار رو لب | ز سر در حلقه زد زنار مو نیش

ز زیر سنگ یار او آشکاره | برون آمد چو لعل از سنگ خاره

عرابی چون جمال او چنان دید | بچون [illegible] نظم او روان دید

ز عشق روی او دست خوشتن شد | ز درد [illegible] پیرهن در بر کفن شد

بزن گفت ای ز تو حیفت حلالم | که مردم زنده کردی [illegible]

زنش گفتا مرا چون شوی باشد | چگونه شوی دیگر [illegible] باشد

چو از حد [illegible] گذشت آن مهربانی | بخود میخواند زن [illegible]

[illegible] غمی زد بن [illegible] | نمی ترسی ز خشم [illegible]

مرا از بهر [illegible] بار بردی | کنون فرمان دیو [illegible] بردی

چو خبری کرد [illegible] زبان میاور | خلل در کعبه ایمان میاور

که چون این راه [illegible] نکردم | بسی دیدم [illegible] سنگ خوردم

کنون تو [illegible] خوانی بدینم | نمیدانی که من چون پاک دینم

اگر پاره کنی صد پاره شخصم | نیاید [illegible] در تن پاکیزه نقصم

برو از بهر یک شهوت که دانی … مخور جان را [illegible] جادو
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر … که [illegible] خواهر
پشیمان شد از آن اندیشه کردن … که کار دیو بود این بد کردن
غلامی داشت اعرابی [illegible] … در آمد آن [illegible] تا که زر [illegible]
چو دید او روی آن زن [illegible] … همه جانش بسوخت [illegible]
دلش را وصل آن زن آرزو خواست … ولیکن می نشد آن آرزو راست
بدان زن گفت [illegible] من تو چو [illegible] … چرا با من بهم بودن نخواهی
زنش گفت این نگردد [illegible] راست … که از من خواجه [illegible] بسی خواست
غلامش گفت [illegible] ندانم من این راز … ز من برهی تو [illegible] بهم باز
وگرنه حیله سازم من بهر دست … که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت [illegible] خواهی کن چه باشد … که [illegible] هم هلاک [illegible]
از آن زن چون [illegible] خشمگین شد … از مهر او [illegible]
شبی برخاست از کینی که او داشت … زن خواجه [illegible] طفلی که او داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره … پس آنگه برد [illegible] کناره
به زیر بالش آن زن نهان کرد … که این خون آن زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشته زار … ز بهر شیر [illegible] گشت بیدار
بدید آن طفل را سر برده [illegible] … برآورد از دل پر درد آواز

زنی بود از [illegible] دور چرخ گردان … شمردیش از شمار نیک مردان

مگر شوهر که آن [illegible] زن داشت ناگاه … ز بهر حج روانه گشت در راه

یکی کهنه برادر داشت آن مرد … ولیکن بود مرد ناجوانمرد

وصیت کرد از بهر عیالش … که تا غمخوار میدارد بحالش

[illegible] شد عاقبت چون این سخن گفت … برادر آنچه گفتش زود بپذیرفت

برای خشم آن تنها [illegible] … بسی تیمارداری کرد آن زن را

شبا روزی یکی [illegible] بود در [illegible] … بشوهر [illegible] چیزی فرستاد

نگاهی سوی آن زن رفت [illegible] … بدید از دیده روی آن دل افروز

دلش از دست [illegible] رفت سرنگون شد … غلط کردم چه گویم که چون شد

نهان در دام آن دلدار افتاد … که صد عمر [illegible] کار افتاد

[illegible] با عقل خود هر چو زر گشت … ولی هر لحظه عشقش بیشتر گشت

[illegible] حیله برمی نیامد … دمی با خویشتن بر می نیامد

[illegible] غالب گشت عشق و بند خرد زود … گشاده کرد با زن کار خود زود

[illegible] خواند پیش [illegible] زر و زار … بدر راند آن زن از پیشش بخواری

[illegible] و گفتا نداری از خدا شرم … برادر را چنین میداری آزرم

[illegible] دین و دیانت [illegible] داری … برادر را امانت داری اینست

برو توبه گزین و با خدا گرد … ورین اندیشه فاسد جدا گرد

زن آمد و گفتا نیست سود [illegible] … مرا [illegible] دوست

دگر ره [illegible] نیم از خشم تو … [illegible]

هم اکنون [illegible] است بس … [illegible] سهمناک [illegible] است

زن گفت [illegible] نیست باکم … [illegible] انجهان به زنان [illegible]

[illegible] رسید آمد در انفعال … که هر گو به سرا در [illegible]

برفت [illegible] … [illegible] گرفت خالی چار زن

که [illegible] … که مردان [illegible] این زن

چو [illegible] را قبول [illegible] … معین کرد حالی سنگسارش

به مردی [illegible] بر سر راه … روان کردند [illegible] از چار سو

چو سنگ [illegible] روان شد … کمان [illegible] گردن روان

به [illegible] خاک [illegible] … رها کردند [illegible] همچنان

[illegible] ماند … چنان خاک [illegible] خون

چو شب [illegible] … زن آمد [illegible] اندک

[illegible] می کرد … ز نرگس [illegible] چون لاله

[illegible] صبحگاه … مگر از روز می آمد ز راه

شنود آن ناله [illegible] … فرود آمد [illegible] نزد

[illegible] ای زن کیست تو … که همچون مرده [illegible] سینه تو

زن گف

سراسیمه شد [illegible] با دمیکرد | که از دارم چرا آزاد میکرد
که گر جان دادمی [illegible] زار ناگاه | نبودی هر کزم چون عشق آن ماه
بسی یارب بگفت و سود کی داشت | که زان آتش نبود آن دود کی داشت
بسی با زن برفت و کرد زاری | نیاورد شمس از آن زن شرمساری
زنش گفتا مرا عادت من است | من این کردم مکافات من این است
جوان گفتش دگر [illegible] چاره‌ای | چگونه از تو سر تا [illegible] زمانی
زنش گفتا که [illegible] سر [illegible] | سر موی [illegible] وصفم در زبان [illegible]
بسی رفتند و گفتند و شنیدند | که تا هر دو به دریایی رسیدند
بران ساحل یکی کشتی گران بود | همه پر رخت و پر بار [illegible] بود
چو از زر آن جوان نومید درماند | یکی بازارگان را نزد خود خواند
که دارم یک کنیزی همچو ماهی | ندارد جز بر من فرزی کتابی
[illegible] فرمانی او | مرا تا کی [illegible]
اگر [illegible] بدبدار | [illegible] خویش [illegible] را هم خریدار
بسی گوسفند [illegible] کوشم | کنون گر تو خواهی میفروشم
بدان بازارگان زن گفت زنهار | منو هر [illegible] مرا ازوی خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر | رسید از دست و فریادم آخر
سخن بازارگان نشنید آخر | [illegible] صدش [illegible] آخر

بصد سختیش در کشتی نشاندند — در آنجا در زمان کشتی براندند

خردمند چون بدید آن قد و دیدار — دلش از بهر آنکس شد خریدار

در آن دریا دلش در شور آمد — نهنگ شهوتش در زور آمد

بر زن نزدیک شد آن زن بفغان — همه فریاد می‌زد ای خلق فریاد

مسلمان شد و من هستم مسلمان — برایمان شد و من هستم برایمان

من آزادم مرا شوهر کجا نیست — گواه شمایید در این دم خدا بس

شما را ما در و خواهر و دختر — برادر و هم پدر و دختر بود دختر

بسی این بد گر اندیشه بران — بشنود حال شما بی‌شک پریشان

غریبم بی‌کس و درویش و خوارم — ضعیف و عاجزم زار و نزارم

مرنجانید این جان سوز پیش — که فردا نیست مرا امروز زاریش

چه بود آن زن نکوروی و نکودل — بسوخت آن اهل کشتی را به دل

سکسلها اهل کشتی باز گشتند — نگهدار زن غمخوار گشتند

بی هر کس که روی او بدیدی — بصد دل عشق روی او خریدی

با خواهل آن کشتی بیکبار — شدند القصه بروی عاشق زار

بسی با یکدگر گفتند و — بسی آن عشق نهفتند از دل

چو دلها بد و بد استنباطی — بیکبار حمله کردند اتفاقی

که آن زن را بگیرند ناگاه — برآرند آرزوی خود باکراه

...ی و خردت [illegible] جهان بست — دو گیسو را ببرید و در میان بست

...ک دندان [illegible] — جهان بیچاره را بیجان که گرد است

...ر ابس زن آتش کرده — [illegible] بد آمد یکی خونین کناره

...گفتند زن کردست اینکار — بکشت آن ناجوانمردش چنین زار

...ام و داماد [illegible] آن جوان را — ز چند ابیه [illegible] کف [illegible]

...ی آمد و گفت ای زن آخر — چه بد کردم بجای تو [illegible] آخر

...شتی کودکی را همچو ماهی — ز تر سر [illegible] خون بیگناهی

...ش گفتا که در عالم زنان را — خدا بت ای [illegible] عقل زنان داد

...با عقل و خرد [illegible] کار بندی — که تا از عمر یابی بهره چندی [illegible]

...فته خواهر ز بهر خدایم — بسی انعام تا کردی بجایم

...ی آفات [illegible] بند بند است — ز بی کشتن [illegible]

...[illegible] جهان بود — بدان گفتار زن [illegible]

...[illegible] ایکباره است — ولی آنجا مقامش سنی ز راه است

...ن گفتا جو [illegible] داین چنین کار — ترا هم سر بر دل هست زین بار

...یم چون [illegible] نکند — زبان یاد آید پس هر دم زخم زند

...بهر ساعت [illegible] تازه گردد — مصیبت بر [illegible] اندازه گردد

...براید کو ندو نیکو ندارد — و گر [illegible] نیک او ندارد

ترا زینجا بباید رفت آزاد — نهان کیسه درم خالی بد[illegible]
که این را نفقه کن در راه برخویش — درم بستد از او و درد[illegible]
چو لختی راه رفت شد او مانده در راه — پدید آمد دهی از دور [illegible]
کنار راه داری دید بر پای — بر او گرد آمده مردم [illegible]
[illegible] جوانی را دلی [illegible] جگر سوز — مگر بر دار [illegible] زنده [illegible]
بپرسید آن زن از مردم که این چیست — مرا آگاه کن [illegible] جرم او [illegible]
بدو گفتند [illegible] خاص [illegible] براتست — که ما بسیار کردن بی [illegible]
درین ده عادتست [illegible] همبر — که هر کو از خراجی گشت عا[illegible]
کنندش بر دار [illegible] این ظالم نگون سار — کنون خواهد کشیدش بر دا[illegible]
زنش گفتا که آن چند [illegible] خراجست — که این ساعت بدارش [illegible]
بدو گفتند [illegible] هر سال صد است — خراج او [illegible] صد درم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از مهربانی — [illegible] او را [illegible]
چو تو جستی بجان از سنگ و از دار — تو هم از [illegible]
بدیشان گفت اگر من صد هم اینمال — [illegible] کشش [illegible] گفتند [illegible]
بدیشان داد آن کیسه درم زود — که [illegible] آن جوان فارغ [illegible]
درم چون داد حالی زن روان شد — چو تیری از [illegible] زن جوان [illegible]
چو روی زن بدید از عشق [illegible] — بلب آمد بگردون شد فغان [illegible]

۱۲

چو زن از حال آن شوهر خبر یافت ‌ ‌ همه دریا ز خون خود جگر یافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار ‌ ‌ مرا از شر این شوهر نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را ‌ ‌ ازین سر بر برون بر این هوس را
گر روزی کنی مرگم تو دانی ‌ ‌ که مردن به ازین صد زندگانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز ‌ ‌ که من طاقت نمیدارم درین سوز
مرا تا چند گردانی بخون در ‌ ‌ نخواهی یافت ازین برگون تر
چو گفت این قصه و بیخویشتن شد ‌ ‌ ازان رنج آب دریا موج زن شد
درآمد آتشی از آب سوزان ‌ ‌ که دریا گشت چون آتش فروزان
بکشت آن مردم اهل کشتی را بیکبار ‌ ‌ بگردانید در آتش فلک وار
همی خاکستری گشتند در حال ‌ ‌ ولیکن ماند باقی جمله مال
یکی بادی درآمد از کرانه ‌ ‌ بشهری برد کشتی را روانه
زن آن جایگه کشتی ببند آمد ‌ ‌ چو مردان صورت [illegible]
[illegible] خلق آمد ز شهر در راه ‌ ‌ غلامی را همی دیدند چون ماه
[illegible] دانای در آن کشتی نشسته ‌ ‌ جهانی مال بار و تنگ بسته
بپرسیدند زان خورشید رخ حال ‌ ‌ که تنها چون یکی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش ‌ ‌ نگویم با دگر کس قصه خویش
خبر دادند از دستش را که امروز ‌ ‌ غلامی در رسید الحق دل افروز

به تنهایی یکی گشتی همه مال ... بیاورده یکی کوچه حال
ترا می‌خواهد او تا حال گوید ... حدیث گنج پایه و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه ... بیامد پس آن ماه یگانه
تفحص کرد حالش شاه بنشسته ... چنین گفت او که ما بودیم سپاه
یکی شب در نشستیم و بسی راه ... برفتیم آخر کار و بیگاه
چو بگذاران این گشتیم دیدند ... بشهوت جامه من [illegible]
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد ... که دفع [illegible] نشستند کمان کر
درآمد آتشی و جمله را سوخت ... مرا برهاند جانم را برافروخت
به بین اینک یکی برجای گاه است ... که آدم نیست انگشت سیاه است
مرا زین عبرتی آمد پدیدار ... نیم من مال دنیا را خریدار
همه بر گیر مال [illegible] ... ولی یک چشم از تو نگارم
[illegible] این بگیرم امروز ... عبادت را [illegible]
تو این را ملبسید و پاک این ... نباشد هیچکس انکار با
که تا چون دست داد اینجا نشستم ... شبانروزی خدا می پرستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند ... کرامات و مقاماتش بدیدند
جهانش معتقد گشتند یکسر ... که از حکمتش نمی بیند یکسر
جهانش معتبر کردند برپا ... که گفتی خانهٔ کعبه است برجا

در آن ... شد مشغول طاعت — بسر می‌برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه — وزیران و سپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت این آمد صوابم — که من چون روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه — بود بر جای من فرماینده شاه
... تا آسوده گردد زور رعیت — بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش — سپردند از زمان سالم بخاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند — رعایا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند — ز شاهنشه این وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی — توانی چون شود شاهد پادشاهی
نگر دالبنه ... زن بدانگاه — که زاهد کی تواند شد چه باید
... گفتند ای ... — جهاندار ... کزین چند از بهانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره — مرا باید زدن چون ... پاره
... فت ... جفت حلالم — ز ... ... تنها ...
... گفتند ای شاه — زما هر کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر گرفتند — ولیکن جمله با ما در فرستید
که تا من نیز یک سر را ببینم — ز جمله هر کرا ... هم گزینم
بزرگانش بعشق دل همان دم — فرستادند صد دختر دل افروز

C.

همه با مادر خود پیش رفتند — ز شرم خویش پس با قبل [illegible]

نمود آن زن بدیشان خویشتن را — که شاهی چون نبود شایسته [illegible]

بگوئید این سخن با شوهران باز — رهانیدم از آن بار گران [illegible]

زنان برگشته عزم راه کردند — شوهرکان را ازان آگاه کردند

از ایشان هر کسی کان می شنودند — ز حال زن تعجب می نمودند

فرستادند پس او را که ای زن باز — که چون هستی ولی عهد [illegible]

کسی را بر سر ما شاه گردان — وگرنه پادشاهی کن چو مردان

یکی را برگزید از جمله مقبول — ازان پس شد بکار خویش مشغول

ز دست خویش شاهی کرد برپا — بجستند از برای تخت او جا

نکو نانی ای پسر از بهر نانی — کنی زیر و زبر جای جهانی

بجستند از برای ملک یک زن — [illegible]

گرفت آوازه آن زن جهانی — [illegible] اندر زفلاک جای فلانی

[illegible] باب اندر خویش — زنی کو را ز مردان [illegible]

کسی مفلوج زان فاسق چنان شد — که با داد آمد و با [illegible]

بسی شد در جهان آوازه او — نمیدانست کس اندازه او

چو مردان زحج با سوی آن زن — ندیدار هیچ روئی روی آن [illegible]

بیک ره که جائی دید زیر [illegible] — برادر گشته نابینا و حیران

برو پیش

برو تن پست میبخشید وی بات / که مفلج گشته بود و مانده بر جای

شب و روزش بغم آن زن گرفته / عذاب دوزخش دامن گرفته

که از عشق برادر جانش میسوخت / گهی از درد بیدرمانش میسوخت

برادر حال زن پرسید زو باز / سخن پیشش برادر کرد آغاز

که کرد آن زن زنا با یک سیاهی / بدادند ای عجب قومی گواهی

چو بشنید این سخن آن قوم قاضی / بحکم سنگسارش گشت راضی

برای سنگسارش کرد آنگاه / تو باقی مان که بود برخاست اغوبه

چو بشنید این سخن آن مرد مهجور / بشد از دست و فتاد او سخت رنجور

چو هم بگریست هم بر خویشتن زد / در آتش رفت و ماتم کرد و تن زد

برادر را چنین دید آنچنان زار / نکردش هیچ عضو الا زبان کار

بدو گفتش که ای بدبخت و بی باک / برو ... که این ساعت بلای جان

زنی مشهور چون تو آفتابست / که نزد حق دعایش مستجابست

... بوسه از دهانش ده ور نه / بسی مفلوج عاجز از سر گشند

اگر خواهی برم آنجای کاهست / مگر باز آورد آن زن براهست

مگر آن مرد القصه خری داشت / بر آنکه نشست او را راه برداشت

رسیدند از قضا روزی بر آن ... / بر آن مرد عرابی شبانگاه

چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد / زوان دم هر دو تن را میهمان کرد

درآمد مرد اعرابی بگفتش ... گر نبینی تا کی خواهند رفتن

بدو گفتا شنیدم ماجرا ... که میگویند ... بد دعاست

که نابینا یکی و مبتلا هست ... ازو به شد بگو بر و دعا که

مرا نیز این برادر گشت بیمار ... بتلوجی و کوری شد گرفتار

برآن بُردم او را مگر باز ... رد بد دگر دداد صاحب نور

بدو گفت آنکه اعرابی که یک خمید ... زنی افتاد اینجا پس خر دست

غلام من بُرد او را ببرورد ... بدان بتلوجی شد او مفلوج

کنون او را بیارم با شما نیز ... مگر به گردد او هم با شما نیز

شدند آخر بسی منزل بریدند ... پس آنکه سوی آبی منزل رسیدند

که میگفتند بر داد آن جوان را ... وثاقی بود بگر ... ند آن را

وثاقی لایق آن کار ... ... بر ملک آن ... جوان بو

جوان بود ... بر جای ماند ... که بینائی نه ... ماند

بهر حال ... کشیدیم ما همین ... که ما را این متاع ... غم

که هم زین نقد ما را حاصل آید ... بر دیگر جای ما را منزل

جواب آن پیر ما در بود ... حاجت ... چو دید القصه دو ... با

ازان دو مبتلا زیشان خبر خاست ... بدو گفتند حال این خر ...

پس بگر ... آن ما در که من ... پسر دارم یکی چون این دو ...

۲۴

باخر سه زن بر جست او هم … بسر را بر ستوری بست او هم

بهم هر سه ره طی کشتند انگاه … که تا رفتند بر در زن سحرگاه

سحرگاهی نفس زد صبح دولت … برون آمد زن زاهد ز خلوت

بدید از دور شوی خویشتن را … ز شادی سجده آمد کار زن را

بسی بگریست آن گفتا کنون من … ز خجلت چون توانم شد برون من

چه سازم تا چه گویم شوی خود را … که نتوانم نمودن روی خود را

چو از در که نگه کرد آن سه تن را … همان سه خصم جان خویشتن را

بدل گفتا که ایمن بس که شوهر … گواه خویش آورد است اینهم

برین هر سه که بس صاحب گناهند … دو پای و دست این هر سه گواهند

دو چشمم [illegible] می بینم گواهم … چه میگویم گواهم بس الهم

زن آمد پس بطرفی سوی انداخت … [illegible] بر روی انداخت

بشوهر گفت شوهر کو تا چه خواهی … [illegible]

کز ایشان آید نیم بهر دعای … که دارم نور چشم مبتلای

زنش گفتا که مرد دست و گنه کار … اگر آرد گناه خویش اقرار

خلاصی باشدش زین رنج بسیار … وگر نکند رهاند مبتلا باز

بپرسید از برادر مرد حاجی … که چون درمانده و بر احتیاجی

گناه خود بگو تا رسته گردی … وگرنه جفت غم پیوسته گرد

برادر گفت رنج و درد صد سال | مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر به تشویر | ز سر تا پای کرد الجمله تقریر
منم زان جرم گفتا مانده بر جای | کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
برادر چون شنید این شد بسی لختی | اگر چه بر دلش زد زخم سختی
بدل گفتا چو زن شد نا پدیدار | برادر را شوم باری خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد | بیک ساعت ز صد رنجش جدا کرد
رهنده گشت هم گیرنده شد باز | ز بهر تو چنینم او بنده شد باز
پس آنگه از غلام خواجه پرسید | که بر گوید ز حال خود چه پرسید
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز | نیارم گفت جرم خویشتن باز
پس آخر باز بدو گفتا بگو راست | که گر امروز این خواهد ز من خواست
ترا من عفو کردم جاودانه | چه می ترسی اگر مرد دری بهانه
بگفت ای الفقیه ... را آشکاره | که طفلک کشتم در گاهواره
نبود آن زن در آن کشتن گنه کار | ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صد قشش دیدن حالی دعا کرد | بهشتش بینا و هم پایش روا کرد
پسر را گشت بر دان بیره نا تیز | بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
بد و گفتا زنی شد چاره سازم | گناهی خرید از دار بازم
خریدا جان من از دار آنگاه | منش بفروختم شد قصه کوتاه

دعا کرد آن

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز — بیکدم دیده وگشت و روان نیز
از آن پس جمله ابیرون فرستاد — بشوهر گفت تا آنجا بایستاد
زنش فی نقاب از روی بر داشت — بنزدیک نعره تا شوییش خبر داشت
برفت از خویشتن تا با خویش آمد — زنی نیکو دلش در پیشش آمد
ید و گفتا چه افتادت که ناگاه — شدی نعره زنان افتاده در راه
ید و گفتا یکی زن داشتم من — ترا این لحظه او پیداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنانست — که نتوان گفت موئی در میانست
بعینه آن زنست گوئی بگفتار — به بدار و ببالا و بهر فنا
گر آن زن بودی بر زنده بر جا — زن خود خواندیت این مرد غمناک
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد — که آن زن بی‌جفا و بی‌زنا کرد
منم آن زن چو بردن پی سپردم — که کشتندم از سنگ و نمردم
خداوند از بسی رنجم رهانید — بلطف خود بر تو باز رسانید
الحمد هر لحظه صد منت خدا را — که این دیدار روزی کرد ما را
سجده او فتاده آنمرد بر خاک — زبان بگشاد کای داننده پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم — که هستی خیر دل تا خیر جانم
در فتح و خواند همراهان خود را — بگفت این قصه با هم نیک و بد را
الجمله خرد نی و فغانی — برآمد بر فلک از هر زبانی

غلام و آن براد و آن جوان نیز … خجل گشتند ا با شاد و ملک

چو اول این زن ایشان را خجل کرد … در آخر نان شاه داد و بجل کر

چو کرد این شنید شوی خویش را شاه … با عرابی وزارت داد ا…

چو بنهاد آن اساس بر سعادت … هم آنجا گشت مشغول عباد

پسر گفتش گر این شهوت نباشد … میان شوی و زن خلوت…

نباشد خلق عالم را دوامی … نماند در همه گیتی نظام

اگر این حکمت و ترکیب نبود … بسالی ملک را ترتیب نبو

بحکمت کاد فرمایان این راه … زناهی کار مردان را نند تا…

نه پس از کفت فلک آموز دودی … که گر چیزی نبایستی نبودی

اگر شهوت نبودی زمینه … نه من بودی نه تو در میان

پدر گفتش که ره… این … مسند … … که بر گیرم هوای شهوت از…

ولی چون نور عالم بر گزیدست … که هم این گفتی … هم …

بدان ماند که از صد عالم اسرار … نه … جز یک شهوت …

چو با جنس تو این همراز تو دان … که خواهد با خری انبار بود

مثال این که گفتم بخلوت … که تا بیرون نهی گامی ز شهوت

چو یکدم بیش نبود شهوت آخر … از آن به جاودانت خلوت

ر…دام

[عشق] ... [آ]

...فراهم میکند با فیبت دعوت ... زمانی در کذر ز شهوت
...هوت نیست شهوت هیچ مطلوب ... کسی کین سر ندارد هست معیوب
...یش چون رسد شهوت بغایت ... ز شهوت عشق زاید بی نهایت
...ی چون عشق گردد سخت بسیار ... محبت در میان آید پدیدار
...ت چون محبت رسد نیز ... کند جان تو در محبوب ناچیز
...هوت در کذر چون هست مطلوب ... که اصل جمله محبوبست محبوب
...نشسته شوی در راه آویزار ... بس هر آنکه در شهوت شوی بار

...ی را ستمبر نهاده بود ... زر زلفش بدام افتاده بود
...بدی هیچ زردی روی آن ماه ... کر روی دل نکردی سوی آن شاه
...ت العجبه آفاق بودی ... که تا فی ... از عشاق بودی
...ابرویش همه شکل کمان بود ... دو حاجب در سلطان جان بود
...چشمی نیز مژکانیش پدیدی ... دلش قربان شدی کیشش خریدی
...ندی ابروی آن دل ستان را ... کر دل قربان نکردی آن کمان را
...شش سهی که پیوند کرده ... ز دو قلعه لعل چو ... بند کرده
...تن فنوی ده عشاق بودی ... تر بیانی چو ابرو طاق بودی
...دانش بر مردان فکنده ... کردی کوی در میدان فکنده

زنی در عشق آن بت سرنگون شد　　دلش بسیار مردی گرد و ...
چو هجرش دست برد خویش بنمود　　بدان سرگشته درویش ...
بزیر چوبش خاکستر فرو کرد　　چو آتش بود او ماوا د...
همه شب نوحه آن ماه کردی　　گهی خون ریختی که آه کردی
اگر ناگه بصحرا رفتی آن ماه　　دوان گشتی ولی بیجا د...
چو گوئی پیش اسپش میدویدی　　دو گیسو چون دو چوگان میک...
نگه میکردی از پس روی آن ماه　　چو باران می فشاندی اشک ...
ز جا دش بپای چوب میخورد　　که نه فرباد و نه آشوب ...
بنظاره جهانی خلق بودی　　که آن زن را بمردم می نمود...
همه مردان از و حیران بماندند　　زن مردانه سرگردان ...
بآخر چون ز حد بگذشت این کار　　دل شهزاده ... گشت ...
پدر را گفت تا کی این گدا ای　　مرا از ننگ این زن درد ...
چنین فرمود آنگه شاه عالی　　که در میدان هر آن این گر...
بپائی کره دربندند مویش　　بتازد اسپ تیز از چار سو...
که تا آن تن شوم گردد پاره پاره　　وزین حبس گران گیرد ک...
کشند چون فیل مستش سپ در راه　　پیاده رخ بتازد تیز ...
بمیدان رفت شاه و شاهزاده　　جهانی خلق بود آنجا ستا...

هم از درد

۲۱

...خواهی که من بد هم جوابش | کنم از بهر ثوابی جا عقابش
...واهم من که خشم آلود گردی | ولی خواهم که تو خشنود گردی
...لسا انکه گفت ای شیخ زمانه | چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
...دم ایمن گر و نبود گزندم | چه دانستم که سوزد بند بندم
...بودی قبا داری درین راه | مرا زو احترازی بودی آنگاه
...دیدم جامهٔ اهل سلامت | شدم ایمن ندانستم تمامت
...عقوبت گر کنی او را کنون کن | از و این جامهٔ صوفی برون کن
...تا ایمن ز تو او توان بود | که از رندان ندیدم این زیان بود
...بش و خرقهٔ اهل سلامت | تمام است این عقوبت تا قیامت
...و سگ را در ره او این مقام است | فرو نی حسنت بر سگ حرام است
...ز تو خویش از سگ بیش دانی | یقین دان کز سگی خویش دانی
...و افگنند در خاک ... راه | بباید او فتادن سرنگون شاه
...تا تو سرکشیده در ... داری | بلا باشد نکونی هیش داری
...و مست خاک ... حقیقت | که بهر خاک می برند نافت
...همی اینجا که هر کس خاکستر بود | یقین میدانکه آنجا پاکتر بود
...جو مردان خویشتن را خاک کردند | تمردی جان وتن را پاک کردند
سرافرازان این ره زان بلندند | که کلی سرکشی از سر فکندند

حکایت شیخ ابو الفضل حسن در حین النزع

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد — یکی گفتش که ای نزع ازو
چو بر بد یوسف جان تو از چاه — فلان جائی کنیمت دفن د
زبان بگشاد شیخ و گفت نهار — که آن جای بزرگانست و ب
که باشد همچو من صد بی سر و پای — که خود را گور خواهد در جهان
بدو گفتند ای نیکو دل پاک — کجا خواهی که آنجا بایدت خ
زبان بگشاد با جان همه شور — که بر بالای آن تل باید
که آنجا هم خرابی بسی هست — هم از دردان بحاصل کسی هس
مقامر نیز بسیار اند آنجا — همه جمله کنه کارند آنجا
کنندم دفن هم در جای ایشان — نهند آنکه سرم بر پای ا
که من در خورد ایشانم همیشه — که در معنی چو ایشانم همیشه
میان این کنه کار است کارم — که با آلا... ملان طاقت
چه گر این قوم بس تاریک باشند — بخور رحمتش نزدیک باشند
چو جای تشنگی باشد بغایت — کند در خویش آبی بی نهایت
که هر جائی که عجزی پیش آمد — نظر آنجا ز رحمت بیش

بر گفتش که زن زانست مقصود — که فرزندی شود شایسته

۲۲

چون مردم ز فرزند یگانه — بماند ذکر خیرش در زمانه

فرزند من آنگاه باشد — مرا فردا شفاعت خواه باشد

فرزند خلف آید پدیدار — بصد جانش توان گشتن خریدار

لس را چنین فرزند باید — بفرزندی چنین پیوند شاید

فرزند صاحب دولت آید — هم مقصودها از وی برآید

رفتش که فرزندست مطلوب — ولی وقتیکه نبود مرد معیوب

ن کو مبتدی باشد درین کار — گر آید هیچ فرزندی پدیدار

شود معیوب پس مشغول گردد — ز ترک معرفت معزول گردد

ا کردن ابراهیم باید — بفرمان پسر تسلیم باید

یک روز ابراهیم ادهم — بپرسید از یکی درویش پر غم

دیهم با زن و فرزند گر — چنین گفتا که ای گفتار زهی عز

و درویش گفت ای مرد مردان — چه میگوئی مرا آگاه گردان

چنین گفت آنکه ابراهیم کامی مرد — بران درویش درمانده که زن کرد

شتی درنشست او بیخود و خواب — که فرزندش آمد گشت غرق آب

لی فرزند چون در بند افتاد — که شیر بند دشمن فرزندت افتاد

گرچه در ادب صاحب قرانی — چو فرزندی پدید آید نه آسانی

اگرچه زاهدی باشی گرامی	چو فرزند آمدت رندی تمامش
جهانی صدق شیخ گرگانی	که قطب وقت خود بود از مو
یکی گربه بدش در خانقاهش	که دیدی شیخ روز چند گاهش
نکردی دست و در پا از ادبش	غلامی کرده بودندی مقیمش
که تا چون میرود هر لحظه هر جاس	نه دست او بشود آلوده
زمانی در کنار شیخ رفتی	زمانی بر سر سجاده
چو بودی ساعتی در دادی آواز	که تا خادم بر او اندی
بدست خویش شستی دستوانش	وزانجا انگهی کردی روانش
بشیخ دایما ماوا گرفته	نبودی کو ز شیخ از وی نهفته
نبوده هیچ چیز از پخته و خام	مگر چیزی بدادندی بهنگا
ازین خانقاه و سفره بودی	ندیدی کس که چیزی را ربود
مگر یک روز در مطبخ بکرگاه	ز تابه گوشت بر بود ناگا
بآخر خادم او را چون طلب کرد	بر او خشمش نمالید و ادب
نیامد گربه نزد شیخ دیگر	نشست از خشم در کنجی مکدر
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه	بگفتش خادم افتاده دا
بخواند آن گربه را شیخ وفادار	بدو گفتا چرا کردی چنین کا

۳۳

…ن گریه بود آن سنی آنگاه — شد و آورد پیش بچه لشکر راه
…د شیخ نشان بنهاد بر جای — درختی بد بر آنجا رفت عمدا
…نهم خادم آنجا رفت و بنشست — نظر بگشاد و لب فریاد در بست
…شیخ آن دید از خادم برآشفت — تعجب کرد و قوم خویش را گفت
…ر چه در غم فرزند بود است — بخوردن پیش حاجتمند بود است
…این کار نه ترک ادب بود — ولی از جنبه جنس این طلب بود
…زا گر ضرورت این مقام است — شود حال مباحش کم حرام است
…ی بچه کم از عنکبوتی — برآرد از دهان شیر قوتی
…به آنچه کرده وی غریب است — که پیوند بچه کار عجیب است
…با بچه ظاهر نگردد — غم یک بچه در خاطر نگردد
…دم گفت شیخ کار دیده — که هست این بسی زیان بسیار دیده
…تو با چندان استی شاخ — باستغفار گردد با تو گستاخ
…ی خادم ز سر دستار بنهاد — ببرد او باستغفار استاد
…استغفار او را هیچ ار بود — بدرویشی که بر راه وی نظر بود
…ز شیخ رفت و آیتی خواند — شفاعت کرد و از جنس فرو خواند
…بود آمد ز بالا گربه ناگاه — بپیش شیخ می غلطید در راه
…و شد از میان جمع برخاست — ز هر دل آتش چون شمع برخاست

همه از گریه همرنگ کنشند … بگر آن سنگر هم تنگ گ…

اگر صد عالمت سوند باشد … نه چون سوند یک فرزند…

کسی کو فارغ از فرزند آید … خدای پاک بی … مهر…

~~یکی ترسای تاجر بود پر سیم~~

یکی ترسای تاجر بود پر سیم … که او را خواجگی بودی د…

یکی زیبا پسر او را چنان بود … که تیغ ترسا بچه شمع جهان…

بخفته تا که مشک افشان ازو بست … گل نازک لب خندان از…

نقابش تا ز رخ باز او فتادی … نشسته در روش آغاز او فتا…

چو بشکست زلف مشکین حلقه بستی … همه عشاق او دلبسته گ…

ز بس کژی که زلف او نمودی … سر یک یک را بسنش هر گز بود…

چو کردی حرب مژگانش ز حر بر … فرو کردی دو گیسو ز…

چو ابروش بزه کردی کمان را … ز تیرش … هم جان بود…

کنار عاشقان از لعل حسد انس… … چو دریائی شده از درد…

مگر بیمار شد آن زندگانی … بمرد القصه در روز جوا…

پدر از درد او میگشت خود را … پدر افکنده هم جان هم…

باخر چون نشست و پاکر دش … مسلمان گشت و بس در خاک

چنین گفت او که گشت امروز ما را … ز مرگ ای پسر بس آشنا…

...بجمه خدا را نسبت فرزند — مبراست از زن و از خویش و فرزند

...او را یکی فرزند بودی — بداغ من کجا خرسند بودی

...شتم که عزتی علی نیست — کسی کو نیست مومن دولتی نیست

...یری چو ماهی یک پسر داشت — که با روی نکو خلق هنر داشت

...ورا چو جان بند اشته بود — حساب از وی بسی بر داشته بود

...هر دو جان آن پدر سوخت — چه میگویم جگر گوشش جگر سوخت

...همچو دیبی تابوت می شد — که هم حیران و هم مبهوت می شد

...ناک آن پدر بسیار و فغان کرد — ولی از درد سر بر آسمان کرد

...ن گفت او که پیوندت نبودست — تو معذوری که فرزندت نبودست

...غت داری از درد من انکه — که هستی از پسر کردن منزه

...[illegible] با یاران بدید — حدیث کلبه احزان شنید

...ر گناه و زهد است آنجا — پدر را بیت احزان است آنجا

...را با پدر حال [illegible] بودست — چو استغنا بود نه هم دمی دست

...طی بود آن جز خطا نیست — دگر حرفی بود آن هم روا نیست

...یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار — بیک دیگر رسیدند آخر کار

پدر گفتش که ای چشم و چراغم　　چو از گریه بیالودی دما...
مرا در کلبهٔ احزان فکندی　　جهانی آتشم در جان فکند...
بجنبیدی گاه خویش دم درکشیدی　　که گوئی هرگزم روزی ند...
چرا کردی چنین بیدادی آخر　　بمن یک نامه ننوشتادی...
پدر در درد جنبیدی گاه از تو　　دلت میدادی الکا...
بخازن گفت یوسف ای نکوکار　　برو آن نامها پیش من...
بشد آن مرد و برفتن کرد آهنگ　　هزاران نامه پیش آورد...
نوشته جمله بسم الله بر سر　　ولی چون برف آن باقی...
پدر را گفت ای شمع بهشتم　　من این جمله بسوی تو نو...
ز رنج حال و ز حال سلامت　　چو من بنوشتم این نامه...
بجز نام خدا بالای نامه　　نماندی خط ز سر تا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشته　　گر چه خط گشته و...
رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار　　که ... سپیدی یک نامه...
اگر نامه فرستی سوی آن پیر　　شود خطت چو قیری نامه...
کنون عذر من مشتاق این بود　　که نامه نافرستادن ز دین...
اگرچه خواستم من حق نمیخواست　　ازان کاری بدست من نمیخو...
اگر مهر پسر حاصل شدی تو　　جگر خوردن بسی در دل...

برادرو

… از دو دیده خون بارسته — ازان زن خاک و خون گلزار گشته
… لشکر خویشتن بر هم فکندند — که تا مویش بپای اسپ بندند
… ی سرگشته نزد شاه افتاد — بحاجت خواستن در راه افتاد
… چو من می بنشیم باری برآری — مرا یک حاجت است آخر برآری
… هش گفتا ترا گر حاجت است — که جان بخشم بتو قصدم بجا نیست
… ر گوی مکش گیسو کشانم — بجز دریای اسپ خون برانم
… از شهزاده بینی همنشینی — زمانی نیز روی او نه بینی
… ش گفتا که جانی می نخواهم — زمانه نیز اما شه می نخواهم
… بگویم که ای شاه نکوکار — مکش در پای اسپم سرنگونسار
… از ای شاه عالم گر دهد دست — بردن زین چار حاجت حاجتم هست
… ا جاوید آن حاجت تمام است — شهنش گفت بگو تا آن کدام است
… گر زین چار حاجت سر بتابی — چرا این چیزی که می خواهی بیابی
… ش گفتا که گر امروز ناچار — بزیر پای اسپم میکشی زار
… آن ست حاجت ای خداوند — که موی من بپای اسپ او بند
… تا او اسپ تازد بهر انگار — بزیر پای اسپم او کشد زار
… چون من کشته آن ماه گردم — بنه زنده دل آگاه گردم
… ی گر کشته معشوق باشم — نباشم عاشق ار گر خون باشم

زنی ام مردی چنیدان ندارم … دلم خون گشت گوی جان بدادم

ز زخم و سوز او سه تنگدل شد … چه میگویم ز رشکش خاک …

بخندید و بابو اش فرستاد … چه تو خاقی بجانانش …

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی … در آموز از زنی عشق …

اگر کم از زنانی سر فرو پوش … کم از چیزی نه این قصه …

یکی علوی یکی عالم یکی حبر … قسوسی روم می بردند …

گرفتند آن سه تن را کافران راه … بخواری پیش بت بردند …

بدان هر سه چنان گفتند گفتار … که بت را سجده باید کرد …

بدان گفتار کفتند آن سه استاد … که ما را یک شبی باید امان …

که باید امشبی اندیشه کردن … که باید تا شبی پرسیم …

اماق دادند یک شب آن سه تن را … که تا هر یک بو … چون …

زبان بگشاد علوی گفت تا حایت … به پیش بت بباید کرد …

که من دارم ز جد این استطاعت … کند از حق مرا فرد اشفا…

زبان بگشاد عالم گفت من نیز … نیارم گفت ترک جان …

گر بت را نهم سر بر زمین من … برانگیزم شفیع از عا…

مخنث گشت من همراه بادم … که بی عون و شفاعت خوا…

تمنا از تو

...گر بدا چون شفیع هست و مرا بت ... من این سجده کردن هم روا نیست
...شمعم سر اگر برند می باک ... نیارم سر به پیش بت فرو خاک
...جان آن مرد را درخور آید ... چنین جای محنت مرد آید
...به کار که وقت آزمایش ... محنت دست مردی تنایش
...فا کویان درین ره کور آیند ... هزاران در سپاه موحد آیند

...سلیمان را عیان کاری فتاد ... بحبل مور بکشد از کنار
...موران بخدمت باز رفتند ... بیکساعت هزاران بار رفتند
...موری بیامد پیش و دستش ... که تل خاک پیش خانه بودش
...که بادی مور یک یک ذره خاک ... برون می برد تا آن تل شود پاک
...سلیمانش بخواند و گفت ای مور ... چو می بینم ترا بی طاقت و زور
...اگر بود عمر نوح و صبر ایوب ... بدست آری نگردد کار تو خوب
...زوی چو تو کس نیست این کار ... ز تو این تل نگردد ناپدیدار
...ن بگشاد مور و گفت ای شاه ... بهمت می توان رفتن درین راه
...شکر در نهاد و بست همت ... اگر کس در کمال همت من
...هو همت گرمش ناپدید است ... بدام عشق خویشم در کشید است
...سلیمان گفتا اگر این تل برخاک ... ازینجا ره کنی و نفکنی [illegible]

من این خرسنگ هجران تو از راه — بر اندازم نشستم تا تو
کنون این کار را بسته میانم — بجز این خاک بردن می
اگر این خاک گردد ناپدیدار — توانم گشت وصلش را
وگر از من بر آید جان درین باب — نباشم مدعی باری وگر
عزیزا عشق از موری بیاموز — چنین بنمای از کوری
کلیم مور اگرچه بس سیاه است — ولیکن از نکوکاران
بچشم خورد منگر سوی موری — که او را نیز در دل هست
درین ره می ندانم کین چه حال است — که شیری را ز موری گوشمال

علی میرفت روزی گرم گاهی — رسید آسیب او بر مور
مگر آن مور میزد پای و دستی — ز عجز استاده در علم
برترسید و بغایت مضطرب بند — چنان شیری ز موری منقلب
بسی بگریست حیلت کرد بسیار — که تا آن مور باز آمد بر
شبانگه مصطفی را دید در خواب — بدو گفت ای علی در راه
که دو روز از پی یک مور زدایم — ز تو بود سه سمایها پر مقا
نباشد از سلوک خویش آگاه — که موری را کی آزرده
چنان موری که مرغ دار بود است — همه ذکر خدایش کار بود است

...ـه الزره بر دام افتاد ‌ ‌ ز موری شیر حق در دام افتاد
...بر کفت خویشتن باش و مکن شور ‌ ‌ که پیش حق شفیعت شد همان مور
...رب قصد حیدر در میان نیست ‌ ‌ اگر خود خصم من بود این زمان نیست
...ـمرد ابدان مرد دین بود ‌ ‌ که با موری چنان گیری چنین بود
...حیدر در شجاعت شیر زور ‌ ‌ کمر بسته دید بر فتراک مورش
...نا جائی که او را حق خبر داشت ‌ ‌ قدم همّام حق بنهاد و بر داشت
...بر جهل مطلق بر سلوکی ‌ ‌ گدائی مطلقی گر از ملوکی
...ربا بد فکند انکه قدم زد ‌ ‌ که نتوان بی نظر در ره قدم زد
...تو بی نظر در ره زنی گام ‌ ‌ نگون سار بسیار آرد سرانجام
...بر عمیا روی همچون خران تو ‌ ‌ که ممتازی بعقل از دیگران تو
...م بشمرده نه کز مرد راهی ‌ ‌ که بشمرده است از مه تا بماهی
...کامی نهی بی هیچ فرمان ‌ ‌ بسی رنجت رسد بی هیچ درمان
...ینجا گام بر گیری زمانی ‌ ‌ نباید رفت در گورت جهانی
...ی هر کس کز اینجا یکزمانی رفت ‌ ‌ همان انگار کانجا صد جهان رفت
...ـه بسیرت اینجا یکدم افتاد ‌ ‌ ولی انجا بکه صد عالم افتاد
...ز امروز که گامی می نهی باز ‌ ‌ نباید رفت صد فرسنگ [illegible]
...بنا گامی نه بینی سود بسیار ‌ ‌ که گر بینی دمی [illegible] از کار

C.

بهر کامی که برگیری تو امروز   بحضرت تحفه آنگاهی توان برد

چنین سودی چو هر دم می توان کرد   چرا از کاهلی باید زیان کرد

فرس میراند نوشروان چو شبرو   بره در چون کمانی دید پیر

درختی چند می بنشاند آن پیر   شهنش گفتا چو کردی موی چو

تو روزی چند را باقی نمانی   درخت اینجا چرا در می

بشاه آن پیر گفت این حجت بس   چو کشتند از برای ما بسی ک

که تا امروز اینجا بهره داریم   ز بهر دیگران ما هم بکار

بوسع خود بباید رفت گامی   که در هر کار می باید نظا

خوشش آمد شاه را گفتار آن پیر   کفی پر زر بکرد و گفتش

بدو آن پیر گفت ای شاه فیروز   درختم بین ببار آمد هم ا

چو گر شد عمر من افزون ز هفتاد   از این کشتم تو دانی بهر منفعـ

نداد این کشت در سالی ثمارم   که هم امروز زر آورد

چه شه را خوشتر آمد آن جوابش   ز بهر همچه بدو بخشید و آنش

ترا امروز باید کرد کاری   که بی کاهت نخواهد بود کا

قدم ~~بر زر~~ ... باید نهادن   ز غفلت بر زمین باید

اگر مردی بخواهی همچو مردان   طهارت جای را جاروب ک

...ری بنرم یابی ز وربارو	نهادی سنگ خود را در ترازو
...نو کم ز سنگ شیشه بشکن را	که از سنگ پیش دانی خویشتن را
...از خواجه جنیدی پرسید	که تو به یابی کی از کس بپرسید
...رانش دو بدند آشکارد	که تا آنجا کشندش پاره پاره
...ره منع کردان جمله زاپیر	بدو گفتا بیم آگه ز تقدیر
...ند معلومم ای جان پدر حال	جوابت چون توانم داد در حال
...راد باشد ایمان برم من	توانم گفت گر سنگ بهتر از من
...رایمان بخواهم بردزاد باش	چو موی بود من بر سنگی کاش
...چه سنگ همان جا گراداست	ولیکن با تو از یک جایگاه است
...رده بر نیفتاد است ازعیش	منه بر سنگ موی منت خویش
...معشوق طوطی گرم ...	...بی خویشتن بیرون می شد براه
...سنگ پیش آمد دندان را	ز نیخچه‌اش برد سنگیش ناگاه
...واری سر جاده دیدادور	در آمد از پیش روی همه نور
...دیک تا ز جا به سخت بر آب	بدو گفتا که عمرها ای بی‌خبر بگو
...بدانی گر بر که مرزی سنگ	تو با او بیت در مشکل همرنگ

بجوئی

نه از یک قالبی با او بهم تو | چرا از خوبش بیند ایشن …

چو سگ از قالب وحدت جدا نیست | فزونی جستنت بر سگ …

سگان در پرده پنهان شد ای دوست | تو بین این تا که مغز …

که سگ گرچه بصورت ناپسند است | ولیکن در صفت جان …

بمعنی اسرار با سگ در میان نیست | ولیکن ظاهر او ضد …

یکی صوفی که ره میکرد ناگاه | عصایی زد سگی را …

چو زخمی سخت زد دست سگ افتاد | سگ آمد در خروش و …

به پیش بوسعید آمد خروشان | بخاک افتاد دل …

چو دست خود بدو بنمود برخاست | از آن صوفی غافل …

بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد | کسی با بی زبانی این جفا …

شکسته دست او بیست افتاد | چنین عاجز شد و بر دست …

زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر | نبود از من گر آن سگ …

چو کرد او جامه من بی طهارت | عصایی خود بزدم …

کجا سگ میگرفت آرام آنجا | فغان میکرد و میزد …

بسگ گفت آنگهی شیخ یگانه | تو از بهر چه کردی …

بجان من میکشم آزار او … | بکن حکمی و میفکن تا …

...گرچه چو یوسف خوب باشد … تراغم خوردن یعقوب باشد

...هر که چه بود شایسته فرزند … چو یوسف او فتند در چاه و دربند

...واهد تا به فرزندی چو یوسف … بسی یعقوب خورد از دی تاسف

...ر هرگز نباشد همچو یعقوب … بسی خون خورد بی آن یوسف خوب

...ست پسر جانست پدر سوخت … دگر هست پدر چشمست پسر دوخت

...حجت درین کهنه ولایت … تمام است ای پسر این یک حکایت

...امد بر یوسف این یامین … نشاندش همنفس بر تخت زرین

...گفته بود یوسف در نقابی … که نتوانی نهفتن آفتابی

...میدانست هرگز این یامین … که دارد در بر خود جان شیرین

...ین برداد که سلطان عزیز است … چه میدانست کان جان عزیز است

...ر او دست عزیزی خلعت نو … عزیز مصر جا و بد آن نوی

...ز یوسف نشاندش در بر خویش … ز جرمست بر نیاورد او سر خویش

...تنها گفت یوسف چون آنجا … خبر پرسید از یعقوب آنجا

...نامه زیر برده در داد … ز سوز جان یعقوبش خبر داد

...ی یوسف نامه بستد نام زد شد … وزان جانسوی فرزندان خود شد

...جمع آمد چون صبح دمید است … که از جد شما نامه رسیده است

چگویم نادر بکتها دید آخر … بسی بر چشم نهاد
در آن جمع اوفتاد از شوق جوشی … برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابه حسرت فشاندند … وزان حسرت بصد
تا آخر یوسف آنجا باز آمد … بتخت خود بصد
که مانی بود خلق دهر رسیدند … میان صفه صفها برکشید
چنین فرمود یوسف شاه محبوب … که جمع آیند فرزندان یعقوب
بهم هر یک یکی را برگزینید … بیک خوان دو برادر
چنان کو گفت بنشستند باهم … ن ندند ابن یامین
چو تنها ماند آنجا ابن یامین … ز یوسف یادش آمد گشت غم
بسی بگریست از اندوه یوسف … بسی خورد از فراق او
از او پرسید یوسف شاه احرار … که ای کودک چرا گریی چنین
چنین گفت او که چون تنها بماندم … ازین اندوه خون بار دیده
که بودست ای عزیزم یک برادر … من او هم پدر بودیم و
کنون او گم شدست از دیرگاهی … بسوزد او کسی را نیست
اگر او نیز با این خسته بودی … بخوان با من بهم بنشسته
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش … همه پر آب کرد از دیده
نخندانی گریست آن رشک دیده … که هرگز دیده بود آن رشک

... یوسف الحیانی گریان بدیدش — چو جان خود دمی بریان بدیدش

... و گفتا که مگری ای جوان تو — مرا چون یوسفی گیر این زمان تو

... هم کاسه را باشد عزیزت — زمین هم کاسه بهتر چه چیزت

... ان بگشاد خوان سالار انگاه — که این هم کاسه مرا از شکست ای شاه

... مکین اشک خونین میخوری تو — روا داری که اشک و خون خوری تو

... ان گفت یوسف انگاه که [illegible] — که خون من ازین غم مزید جوشش

... م توئی ازین غم قوت جان یافت — چنین قوتی که چون خوردن توان یافت

... م است او و جان می پرورم من — اگر خون یتیمی می خورم من

... ین گفته [illegible] زندان یعقوب — که خورد است او اگرچه هست محبوب

... ند هیچ آداب ملوک او — بخدمت چون کند زیبا سلوک او

... ما و آنجای مانه الفت — که خوردی پیش شاه خرده دانست

... و در [illegible] ادب از یوسف یعقوب — که شایسته بود فرزند یعقوب

... ی چون پدر یعقوب باشد — از آن و چیز کاید خوب باشد

... س انکه گفت ای ابن یامین — چرا شد زرد روی تو نکو هین

... ین گفت او که یوسف در فراقم — بگشت و زرد کرد از اشتیاقم

... و گفتا اگر زر داشت رویت — بژولیده چرا شد مشک مویت

... ین گفت او که چون [illegible] ندارم — بژولیده است موی روزگارم

پس آنگه گفت چون داری پدر را — که میگوید که گم کرد او پسر را
چنین گفت او که نابینا بماندست — چو یوسف نیست او تنها نشست
جهان آتشین در جان شکسته — میان کلبهٔ احزان نشسته
ز بس گردیده چون جو آب رانده — ز خون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیشه کرد — دران ساعت مرا در پیش گرد
نگویم من که این ساعت برآید — بگرید داد او از بیقرار
اگر حاضر بود آن روز سنگی — شود در حال خونین یکرنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد — بیکره برقعش از اشک تر شد
نهان میکرد آن اشک از تاسف — که آمد پیک حضرت نزد یوسف
کرخ بنمای چند پیش رنجه داری — که تشویری کز سر پنجه داری
چو اشک و نقاب او بر آغشت — نقاب آخر ز روی خود فرو
چو القصه بدیدش این ماه مهین — چو [illegible] کوی از ماه تا
چو دریای دلش در جوش افتاد — برد یک نعره و بیهوش اف
بعید حیله کو با خویش آمد آنگاه — ازو پرسید یوسف کای نکو
چه افتادت که بیهوش اوفتادی — نفرمودی و در جوش اوفتا
چنین گفت او ندانم تا چه دیدی — که گوئی یوسفی گرچه عزیزی
تا چه چیزی
بجای یوسفت بگزیده ام من — که گوئی پیش ازینت دیده ام

...یوسف یابی از بهر خدا تو / اگر هستی چه پنهانی مرا تو
...من هیچ کس ندارم این پر و بال / نمیدانم تو میدانی بگو حال
...ت همین قصه ام افسانه داند / خرد او را ز خود بیگانه داند
...برادر مرده دل آشنا نیست / که با دیش از نسبت ماجرا نیست
...نگر بارش شناسی یکدمی تو / سبق بردی ز خلق عالمی تو
...وگر با او دلی بیگانه داری / تو بیگانه سر افسانه داری
...ولی گر تو نگیرد آشنایی / نیابد هیچ کارت روشنایی
...ت گر آشنائی بوی دارد / هم با قرب حضرت خوی دارد
...بود جای ... الحضرت همیشه / نباشد جز حضورش هیچ پیشه
...جو او با حق بود حق نیز با او / از آن سایه ندارد دور خورشید

...گر محشر ... / درآید گر خدا خواهد امانش
...بعد شعرم از انبیا ... / ولی قایم ما فضلش یار باشد
...ملایک میکشند آنجا ... / که آتش آرد در دوزخ عذابش
...همی حالی خطاب آید ز درگاه / که از چه میکشید او را درین راه
...همه گویند می تازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را
...خطاب آید دگر عمیا معما / که صنم ای عجب با او بهم ما

شما را این نمی باید شنودن :: کما هر دو بهم خواهیم بودن
ملایک این سخن نشنیده باشند :: نه هرگز این کرامت دیده باشند
ازین هیبت همه خاموش گردند :: بلرزند الکی بیهوش گردند
خطاب آمد خوانرا کای پریشان :: چه می باشد بلا گریز ازان
جوان گوید خدایا درچنین حال :: که نه سر دارد این وادی و نه پا
کجا دانم گریز از رستخیز :: که نیست این جایگه کنج گریز
خطاب آمد که ای در عین پستی :: بیا در ما گریز از جمله
جوان گوید مرا این یارگی نیست :: که چاره من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار آری :: مرا در پرده
خداوندش بپوشد از کرامت :: کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جان ابرارش رساند :: بخلوت گاه دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه :: نه بینند آن جوان را
بجویندش بسی اما نیابند :: ز هر سوئی بهر دری می شتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد :: اگر با ما نگوئی جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ماست :: که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را هست پیش ما قراری :: شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و من جاودانه :: شما را رفت باید از میانه

عنایت حق

عنایت چون ز شان یار باشد — کجا آن جا که اغیار باشد
بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم — نمی بینیم او را دست شستیم
[illegible] الهی کو کجا شد — اگر با ما نکوئی جان ما شد
ولی راه نهی را در هدایت — نتابد آفتابی چون عنایت
عنایت چون ترا با خاص گیرد — همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره

چنین نقل است در اخبار از روز — که برخیزد قیامت از همه سوز
جوانی دیگر میان آید مزین — بگرد او هزاران مغرقه زن
ز هر سو راه میجویند انگاه — جهانی میدهند از بهر او راه
نگارین پیش خطاب آید بجا [illegible] — که او را در فلان قصری فرود آر
هزاران قصر پس [illegible] آید [illegible] — همه حوران ز شوق او بفریاد
[illegible] باشد آن قصر نگه دار — هزاران تا بقصد از هر سوی او را
بهر در کان جوان می‌نگرد راست — خدائی خویش را بیند که آنجاست
هزاران در کشاید هر زمانی — ز هر در ظاهرش گردد جهانی
ولی در هر جهان باز مرد و زن او — نه بیند جز خدائی خویشتن او
همه عالم تمنای وصال است — ولیکن آن خجل سودای محال است

نه هر کس را رسد بوئی از انجا ... نه هر چوکان برد کوئی از انجا
ولی باید ز حق ترسان و ترسان ... زمانی در رهش پویان و ترسان
ترا تا تو توئی امنیت نه ... که می ترسی و می ترسی همی
نهادت جمله این اندیشه گیرد ... همه شهر دلت این بیشه گیرد
که یک لحظه توئی از تو توان برد ... ولیکن از مشام جان توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمان است ... که جانت در حضور دلستان است
وگر عمر تو بیرون از حسابست ... که هر دم در حیاتت صد حجابست

مگر پرسید درویشی ز مجنون ... که چندست ای پسر سال تو اکنون
جوابش داد آن شوریده احوال ... که سن من فزون است چهل سال
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل ... مگر دیوانه گشتی تو حاصل
پس او گفتا هزاران وقت بودست ... که لیلی یکنفس روئیم نمودست
چهل عمر من است و آن زمان است ... که لیکن آن هزاران یک زمان است
جو این چهل سال من با خویشتن بودم ... ز نقد عمر خود درویش بودم
ولی آن یک زمان سالی هزار است ... که با لیلی مرا خود بی شمار است
هزاران سال یکدم باشد آنجا ... چه میگویم که این کم باشد آنجا
چو دریابد وجود بی نهایت ... دو عالم را عدم یابد ولایت

برس ای دوست تا این چه وجود است … که یک یک ذره از او در سجود است
وجودت چون نه بیشست و نه کم شد … در خواهد همه حرف عدم شد
[illegible] وجودی کین وجود است … در معدوم خواهد گشت بالذات
جو مرد این جایگه بابو دگرد … ز بالشش جمله اینجا سود گردد
اگر دست آورد خلق جهانی … یکی بر دامنش نرسد زیانی
چو نه این کس بود نه دامن او … که گیرد یک زمان پیراهن او

یکی [illegible] از آن مجنون گزین داشت … که بت میگیر دست مجنون عجب داشت
جوابش [illegible] آن شوریده مجنون … که گر میرم گرانست گیر دا کنون

[illegible] گفتش دلم بریان بماندست … که بی شهزاده بریان بماندست
که آن دختر چه [illegible] … بگو با من که او یا رب چه چیز است
که من با [illegible] او در فراقش … چو شمعم جان بلب از اشتیاقش
بدر گفت این حکایت [illegible] … عروسی جلوه داد از پرده راز

بهندستان یکی پیر کودکی بود … که عشقش بیش و عمرش اندکی بود
ز هر علمی سبب تحصیل بودش … از آن بر هر کسی تفضیل بودش

عقلش

اگرچه بود در هر علم سرکش
در انجا وصف شاه چینان بود
یکی زده فتنه آن داستان شهر
حکیمی بود در شهر دگر دور
بدادی در سرا کس رهی باز
ازان تنها نشستی تا دگر کس
پدر را گفت آن کودک که یکروز
که میگویند می آید بر او
دلم را آرزوی دیدن اوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار
پدر گفت او نه بینی دار فرزند
که او ره باز نه بندد کسی را
چه می ترسد که گر باید کسی راه
پسر گفتا بر آنجا تنها روم
پدر شد با پسر القصه همراه
که نزد آن حکیم هندو شو
بدو کودکی دارم گر و لال

ز جمله علم تنجیم اندیش خویش
ز حسن دختر ش انجا ...
که آسان بر پری عاشق ...
که در تنجیم و در طب بود مشهو...
نبودی هر کرنش در جاه دنیا...
ندانند علم او او داند و بس
مرا این بس آن سر دل ...
شه بر بان وانکه دختر ...
بود کانجا به بینم ... برده دو...
نمیرم همچو ... مرد...
بد هستند خلق آرزومن...
چه ... روی او ...
علم و حکمت او کرده آ...
که من ... ز حیله آن کار دانم
پسر ... زنگار خویش اگا...
ز دل کینه برون مهربان ...
ندارم نعمتی هستم چو بدحال

برای عا...

آخرت

برای عاقبت بپذیر از من ... چنین بار گران برگیر از من

که تا در خدمت تو روزگاری ... کنند نوعی که فرمایش کاری

[illegible]ش کنند که آواز آب ... بپندارد بحرمت جامه خواب

اگر بیرون روی در بسته دارد ... سر صد خدمتت پیوسته دارد

بغایت زیرکست اما کر و لال ... مگردان تا نبندم از همه حال

چنین کس گر ببینی بر زبان نماید ... وجودش با عدم یکسان نماید

[illegible] حکیم آمد بگفتا ... که تا آخر حکیمش دید بر رفت

[illegible]ش امتحانی کرد در حال ... که بشناسند که تا هست او کر و لال

[illegible] دارد [illegible] بهوشی مدد داد ... چو یک جو خورد حالی تن فرو داد

[illegible] بیرون شد استاد ... بجست از جای آن کودک باستاد

[illegible] او کی هست این امتحانیش ... که مست عشق [illegible] گرد جانش

بگرد خانه همچون [illegible] ... نگاه خویشتن [illegible] استاد می‌گشت

چو آمد استاد و گرد در باغ [illegible] ... همانجا بخواب کرد آن کودک آغاز

میان خواب بانگ خفته میکرد ... نه چون دیوانه است وی آشفته میکرد

چو استاد آمد و [illegible] ... فرود [illegible] در فشی سخت بر باب

بجست از خواب آن کودک بیفتاد ... برآری که همچو کنگان کرد فریاد

[illegible] با ناک از او پرسید استاد ... که ای کودک ترا آخر چه افتاد

نداد آن کودک البته جوابش — برفت از زیرکی کار صوابش…

چو کرد آن امتحان اوستاد محتال — بغیبش شد که هم گرسنه و هم…

چه گویم روز و شب ده سال پیوست — دران خانه برین ترتیب نشست…

اگر بیرون شدی از خانه اوستاد — کتابش میگرفتی سر بمهر باد…

وگر استاد او در خانه بودی — بسی گفتی ز هر علم او شنود…

گرفتی یاد آن کودک سخنها — نوشتی چون شدی در خانه تنها…

بهر علمی چنان استاد شد او — گر از استاد خوش [illegible]…

یکی صندوق زرین بهرش کرده — گر استادش نهفتی زیر [illegible]…

ز مهرش بر گرفتی نگشادی — نه چشمم هیچکس [illegible] باد…

بدل مشکفت آن کودک که پیداست — گر آن حرفی که من میبا[illegible]…

ولی زهره نبودش در گشادن — گر داد صبر می بایست داد…

مگر شد شاه [illegible] رنجور — گر [illegible] استاد [illegible]…

که حرفی در سرای شاه را هست — گریختن شهزاده از پای او فتاد…

چو جو استاد بجنبید گاه [illegible] — بتعلیم آن [illegible] راست ر…

اگر در یابدش استاد فیروز — وگرنه زار خواهد مرد امر…

از آن علت نباشد کودک آگاه — چو استاد ستمگر روانه گشته…

روان شد کودک و جا در ره [illegible] — که تا خود را در آن منظر در فکر…

بجوار القبور

رفت القصه نزد شاه استاد … ببالای بلبند آن کودک استاد
دران پرده که شب بیرون برداشت … ورم بود و در وی یک جانور داشت
بهم موی بکشید و پرده برداشت … چو خرچنگی در او رخشنده یافت
که تا او را ببندد از زبر ده … بگردد تا بهن دور کرده
چو گردی رستنش آهن همه زیر بش … فرو می برد چنگال تیز پیش
ز زخم چنگلش آن شاهزاده … فغان میکرد از درد چقاده
بالا آید همه سناگر دمیدید … چو آخر صبر او زان کار برسید
کی استادکای استاد عالم … بآهن میکنی این بند محکم
که بکس ... بر بست داغش … همه چنگل برآید از دماغش
اگر ... بر کار استاد … ز غصه جان بدان عالم فرستاد
همه مردان کودک را بخواندند … ز اغوار نش ... اندند
... آن جانور را دور انداخت … ز اخلاطی که با ... همی ساخت
چو ... گشت شاه از درد مست … نهاد کس نام او سر باد ...
بسی زر داد کس ... فرستاد … بدو ... جان ... استاد
بباید کودک دیکشاد ... … در انجا بود وصف روی معشوق
کتابت کان بود در علم تنجیم … همه برخوانند و شد استاد اقلیم
باخر از روی آن دل افروز … نبود ... صبر یکساعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش … شکست و شد ز هر سو چار روزن
غربت خواند تا بعد از چهل روز … پدید آمد پری زاد دل افروز
هنی کرد وصف او گوینده لال است … چگویم زانکه وصف او محال است
چو سر بانگ زد بر پای او دید … درون سینه خود جای او دید
تعجب کرد زان و گفت انگاه … چگونه در درونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دل افروز … که تا نه بوده ام من اولین روز
حکیمش گفت هست آن نقش معلوم … که اماره شکست و حق آن شو
تو زیبای زمین و آسمانی … بدین خوبی بنقش کیستی
بریش گفتش اگر اماره باشم … بتر از خوک و سگ پندار
ولی وقتیکه کردم مطمئنه … مبادا هیچکس را
ولی چون مطمئنه گشتم انگاه … خطاب ارجعی آمد ز درگ
مرا اماره شیطان کرد اهل ایمان … نگر شیطان بکرد مسلما
وگر شیطان مسلمانی کرد انجا … همه کاری بسامان کرد
چو حیدر آن پری برداشت … که تا شست تن او بر نفس
کسی کو سر جان خواهد نخواهد … نه آن مرد که او بیند در ان
کنون ای سر خبر کن که حستی … همه در نیستی و نو در کار
اگر در کار حق مردانه باشی … تو باشی جمله و هم خانه باش

نوای کم

نوی کم گشته در خود ای نکوخواه   گر تو جوینده خوبی درین راه
نوی منزل مکن خود با خویشتن آی   مشو بیرون بصحرا با وطن آی
بدان حب الوطن ز ایمان پاک است   که معشوق درون جان پاک است

و زیری زیکی زیبا پسر بود   که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را   کشیده لب زلال کوثری را
دو ابرو طاق گشته   به نرگس رهزن عشاق گشته
ی صوفی ز عشقش ناتوان شد   چنان کو شد ندانم ناتوان شد
ار نشسته که ای عاشق سر گشته یار   که کردی سر عشقش آشکارا
همه عشقش بزاری می سوخت   که سر تا پای او همواره می سوخت
چو هم درد و هم آواز نبودش   در آن اندوه همرازی نبودش
درون دل نهان میداشت آن راز   که تا از سینه بیرون آمد آن باز
دو چشمش همچو بحری اشک جیحون   که تا شد هر دو تا بینا همیشک بار
چو تا بینای آمد اشک سیل شد   جهان عشق خسته بروی نظاره
چو زر بکشت چشم و رنگی زرد شکل   بدرد آمد دلی خلقی زدردش
ندگان و امیرانی که بودند   همه در دیدنش رغبت نمودند
در بر شاه هم آمد ز راست   بسی تا او رسید آنجا بکاست

شنوده بود حال مرد عاشق | بیاده گشت ورپس خلا
پسر را فارغ و آزاد با خویش | چو گنج بنمتنا ند اندر پس در
اگر گر مردم چشم پدر بود | ولیکن کار آن عاشق دگر
که چشم عاشق از وی بود رفته | ولی چشم پدر کی بود رفته
وزین رشک اضی گشت بی چشم | که چشم کور باید مردم چشم
بنا بینایی عاجز گفت آنگاه | که گر چشم تو شد زین روی جو
پسر اینک به پیش تو نشسته | چه میخواهی دگر ای
چو عاشق این سخن بشنید برجست | بزد یک نعره و افتاد از دست
بخندان اشک رحمت آنگار دیده | که بر بزد ابر ناب [illegible] دید
وزین پس گفت ای غافل ازین کار | پسر با تو چرا گرسی [illegible]
زبان بگشاد با آن بای دل تنگ | که خون میگرد دار [illegible] درد دیم
که میکرد دید عمری سوز بر من | که یکدم این پسر آید بر
کنون [illegible] آمد این [illegible] عشاق | مراد چشم [illegible] باید در آفا
اگر چو مان او [illegible] چشم | کنون [illegible] بان چشم خود
مرا گر چشم من آید بد بدار | بجان معشود [illegible] را اسم
ولی چون چشم بود [illegible] | چه خواهم کرد معشوق
اگر عالم همه معشوق باشد | چو نبود چشم [illegible] معشوق

مرا بس چشم می باید ز معشوق — که نه کور چه خالق چه مخلوق

همه عالم جمال اندر جمال است — ولیکن کور می‌گوید محال است

اگر بینندهٔ این راه گردی — ز زیبائی خویش آگاه گردی

دلت گر پاک زین زندان برآید — ز هر جزویت صد سلطان برآید

[illegible]شد هر ذره خاک شوره ای تو — نه و خورشید را ستور دار تو

[illegible]نت کور است و جانرا چون عیانست — که یک یک ذره چون صاحبقرانست

[illegible] هر چه دو عالم برآید — که هر ذره که خواهی هم برآید

[illegible] بدان که هر جائی که خار است — بزیر آن بهشتی چون نگار است

[illegible]لیکن کر [illegible] بن آمد ز پرده — شود از کور چشمی زخم خورده

[illegible]

درافتادند در شهری سپاهی — گر ایران شد [illegible] ماند [illegible]

شهری شد بگرد آتشید جامه — نه خاصه ماند [illegible] نه عامه

[illegible]جای [illegible] در آشنائی — بدو گفتا چرائی چون گدائی

بگو آخر کس شاهم [illegible] — چرا [illegible] خواهم پریشان

[illegible] گفتار [illegible] — که گر گویم کنندم پاره پاره

[illegible] ندارد — [illegible] سلطان [illegible] امکان ندارد

[illegible]گر با دیده جوئی فرصت شاه — شوی در خون جان خویش آگاه

یکی شهزاده مه پاره بود
که مه از رشک او خونخواره بود

فلک خورشید روشن کرده بر ب[illegible]
بصد دل مهر روی او خرید[illegible]

چو پیشانیش لوح سیم بودی
بر او از مشک جیم و میم بودی

چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی
بجیم و میم ملک جم گرفتی

بابرو حاجبی کردی قمر را
بمژگان صید کردی صد جگر را

چو فتنه نرگسش میدید [illegible]
بصید شاه و [illegible] کردی [illegible]

زهی شکر که وخ[illegible] آخر کرد [illegible]
سواد صید را الحق [illegible]

لبش هم انگبین هم شکر بود
که هر یک زین دو خوشتر زانکه [illegible]

چو [illegible] انگشت [illegible] کمر بست
برای آن ستا[illegible] [illegible]

دو لب داشت سی دندان دقیقش
درخشنده چو [illegible] عقیقش

چو [illegible] استاره
ز رشکم آسمان کردی نظاره

همی هر کس [illegible] او [illegible]
اگر جان داشتی بنشستی [illegible]

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه
[illegible] گشتش [illegible] خدا که [illegible]

بدرد افتاد [illegible]
که چون [illegible] بار در خور حال [illegible]

بسی زیر و زبر آمد در آن درد
که هر [illegible] [illegible]

بسی چندان گشت در خون [illegible] ستم کش
که هر [illegible] معشوق [illegible]

مگر آن شاه را از کینه خو [illegible]
پدید آمد یکی دشمن [illegible]

حکایت شاهزاده [illegible] بود

بسر راپش آن دشمن فرستاد / چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
برسند تا یکی لشکر بزرگ دارد / همه تشنه بخون دل فلک وار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد / بمکویم بیا آید بسر شد
چنان دل شاد شد ز آوازه جنگ / که از آواز شادی مرد دل تنگ
بدست آورد اسپی و روان شد / ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن عالی نژاده / پیش می شد سواره جان پیاده
نمانا زمهر خشش در دیده میگرد / نثارش هر زمان از دیده میکرد
[illegible]ی خوش لذت آن زند کانی / که روی یار خود بینی نهانی
[illegible]ح یاری که در دیده توان دید / درو چون جانش در دیده توان دید
چو الفانی دو لشکر بهم رسیدند / بیک حمله دو صف از هم دریدند
زمین تاریک شد از گرد لشکر / فلک روشن شد از [illegible] مرد کشور
علی الجمله ز چرخ گوز رفتار / چنان [illegible] کم قسار
[illegible] بجنب آن شهزاده در ماند / نه چندانی شود سرهنگ و بسر ماند
بگرفت آن سرهنگ [illegible] هیچ / [illegible] دست بسته در پیچ
[illegible]ند آن دو تن [illegible] / یکی [illegible] دیگر فدا لشکر [illegible]
[illegible] آن [illegible] را [illegible] / بهم محبوس شان کردند یکجای
[illegible] رسید این سرهنگ آخر / که چون کی آمدی در جنگ آخر

نمیدانم ترا تو از چه خیلی — ویا بود در سپاه من طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه — که هستم شاه عالم را هواخواه

چنان بود آرزو از دیرگاهم — که به بینم بر در خدمت بادشاهم

چو شه را این سفر ناگاه افتاد — مرا هم نیز عزم راه افتاد

که گفتم در سفر حربی کنم سخت — بکر بستش بنهم باری دهد بخت

که تا نامی و نامی یابم امروز — هم عمری مقامی یابم امروز

چو بشنید این سخن شهزاده از وی — ز غم آزاد گشت و [illegible]

بسی دل گرمیش داد آن سرافراز — خود او دل گرم بود از در که باز

دل سرهنگ از شادی چنان شد — که گفتی ملک تقدیرش [illegible]

اگرچه بود آن سرگشته در بند — بمردی خویشتن [illegible]

شبانروز و [illegible] آن بسر بود — بهردم خدمت او بیشتر بود

همه شبهای [illegible] پیش تا روز — همه روزش سخن گفتی دل افروز

چنان گستاخ شد با آن [illegible] — که بود او وصف آن [illegible] سخن گو

دعا میکرد شهزاده [illegible] — که یارب این همه ناکامی و سوز

زبا دستگهی که تا بود [illegible] — و چون زندان [illegible]

مرا چون هست این زندان [illegible] — [illegible]

چو شد آگاه ازان شهزاده آن شاد — جهانش تیره شد [illegible]

جهان دلی بهد

جهان دل بند چون در بند باشد | پدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد | بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
علی الجمله چو آویزش بسی شد | میان هر دو خونریزش بسی شد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار | شد آن این را و این آن را خریدار
قرار افتاد کان شاه خردمند | دهد دختر بدان شهزاده دربند
برفت آن شاه و شاد آن شاهزاده | بدو آن دختر چون ماه داده
[illegible] نخواندم ورا و آن سرنگهبانم [illegible] | که کاری نیست با ما جنگ و پرهیز
[illegible] چندان کرد با هر دو نکویی | که من آن شرح گویم با تو گویی
[illegible] پس آنگه کار آن دختر جهان کرد | که ده گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده [illegible] بکام خویش شد باز | ز بند و حبس و [illegible] داده دمساز
میان نازکان آن عالم افروز | بدو بسپرد دختر تا چهل روز
[illegible] بود در بر دل عشاقی | در آن مدت نبد چون کس [illegible]
ولی [illegible] ساعت جهان بود | که با آن همنشین همجان بود
ز صبرش بود یکدم نا قراری | بخون [illegible] حیرتی بکنار
در آن چل روز و چل شب [illegible] | چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب
[illegible] خون می‌نغلتید | بهر ساعت دگرگون می‌بگردید
[illegible] خو کرده با جهان یار | بسوزد جانش چون افتاد آن کار

پس از چل روز شهزاده جوان بخت — بگاهی تاج بر سر رفت بر تخت
بشد ادب خانه داران سرافراز — بسینه هر یکی تیغ سر انداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده — سیه دل جمله و سرکش چو دیده
اگر حال وزیرانش بپرسست — همه چون عرش زیر آورد در دست
وز آن شاهزاده عالم افروز — بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خویشتن خواندش تا درآمد — سلامش گفت شه حالی دربر آمد
بخاک افتاد هوش از وی جدا شد — ز حلقومش نغز بیخود [illegible]
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک — ازو پرسید آن شهزاده [illegible]
که ای سرهنگ آخر این چه حالست — که کارت ناله زین همچو نالست
چنین گشتی چه بیماریت بودست — مگر بی من جگر خواره‌ات بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کی شاه — در آن زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز از عمر تو دیدم — پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان گاه و باری — ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
جهانی خوش کند [illegible] وقت — جهانی بودم چنینم بست [illegible]
در آن چاه اگر آئی پدیدار — توانم شاه دیگر را خریدار
درین چاه که هستی گر بمانی — میان خسرو [illegible] مرا [illegible]
کجا تاب آورد این جان پرجوش — که با این سلطنت گردد هم آغوش

صفت این دو معین شد بلاکش — بصد زاری بر آید جان پاکش
گر تو همت مردانه داری — شه آفاق را هم خانه داری
گر ز دامن آئی همچو سرهنگ — ز ضعفت زود آید پای بر سنگ
گر نور بر دآی دوست و بین — همه جز بی لباس پادشه بین
نا گر جامه پوشد سر هزاران — نگردی تو ز خیل بیقراران
غلط نکنی یقین دانی چو ردان — که شه را هست دایم جامه گردان
جهان کز سفید و پر سیاهند — همه یکیک لباس پادشاهند
دو عالم چون لباس یکیگانست — یکی بین کاحول شرک مغانست
بس جامه است شه را در خزانه — مبین جامه تو شه را بین یگانه
که هر کو ظاهر ملعون آن کو — ز باطن بازماند جاودان او
کسانی کز خدا آگنده باشند — بچشم آخرت بینده باشند
چین چشم اگر باشد نرایز — بچشم آخرت بینی همه چیز
بچشم ظاهرت [illegible] نقش او بانگ — نه بر دارد ره سر موی نقاشش
ولی نقاش را آن کس [illegible] — گر نقش خود دل ساز دهمیشه
چو رویش را جمال بی حسابست — جمالش را فروغی از حجابست
که خوبی چو پیشه [illegible] — ولی هم گر رویش تو ز پیش بسته
ها گر تو دنبعی گسنده — نبستگانش ره بر ندا صاحب دیده

ترا با تیغ و برد آبر دل لشکر — چه کارست از همه چیز نهاد منکر
بهر چیزی که می‌بینی پس و پیش — گذر باید ترا زان چیز داند خویش
کنا چون نقش بر چیز در هست — دهد مطلق خود او از نقش ...

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

یکی محمود با خیل سوار است — بره در باز میگشت از شکار
یکی خیمه در آن ره در کشیدند — شکاری شکار آن می‌نهادند
بره در شاه پیر ناتوان دید — که بارش پشته هیزم گران دید
براو رفت محمود از ترحم — بدو گفتا بخندید این ...
نمیدانست آن پیر درمانده — که محمود است آن هیزم خریدار
زبان بگشاد مرد پیر کای میر — بدو چون ... پیر ...
یکی همیانی ... چهار زر بود — ده جو از هر قراضه ...
پشه آن پیر ... — نهاده یک قراضه بر کف ...
بدو گفتا آن دو جو که باشد ای پیر — اگر خواهی زمین ...
بدو گفتا دو جو افزون بود این — ترا از ... بهشت ...
نهادش یک قراضه بر زد ... — بدو گفتا نظر کن کین دو جو
جوابش داد کین ... — ... این نانسخنه ...
یکی دیگر بداد و گفت چون ... — چنین گفتا که این یک ...

گفت آن

بدین ترتیب میدادش یکایک | ولی دانست کان فرتوت بیشک
چو القصه همه همیان بپرداخت | دلش بگرفت زان بر سر انداخت
که زر در صره کن کین صره از اوست | بسوی شهر بر کانجا ترازوست
دو جو بر گیر و باقی آن زمان زود | بدست حاجب سلطان رسان زود
بکرد آن پیر زر می بستد از شاه | شه از پیشش فرس افکند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت | بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد | ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آمده اوست | همین شه آشنا دیده اوست
چو شناسش بدگفتاره دهندش | یکی کرسی به پیش شه نهندش
نشست القصه شه گفت ای پیر | چه کردی زان سخن کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دل افروز | گرسنه خفته ام من دوش تا روز
شهنش گفتا چرا گفتا دران کا[ر] | نکردی هیچ سعی با من امیر کار
چو خوشم خواجه می پنداشتی تو | که دوشم گرسنه بگذاشتی تو
شهنش گفتا برو آن زر نگه دار | که حاصل نیست الجمله یکبار
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه | چو میدادی بمن این زر به یک راه
ز رادی ای تو آهسته ندادی | که یک یک بر کف من می نهادی
شهنش گفتا مرا میخواندی میر | ندانستی که سلطانم من ای پیر

دل در آرزو آید چنانم | که نشناسی که من شاه و ...
چو از شاهی من آگاه گشتی | بهر حاجت که خواهی شاد ...
عزیزا بهر هیزم گشت درین راه | تو نی و نور حق آنجا ...
ز جفتی یک نفس در زندگانی | چو آن یک یک فراهم ...
چو فردا عمر جاودان بیابی | به پیش تخت او همیان ...
هزاران قرن زان عمر گرامی | دمی نبود چنین زان از نامی ...
چو آن دم را که گشتی بروی نبود | هزاران قرن پیش کبوی بود
گر اینجا خسته میری این زمان تو | بیابی ذوق عمر جاودان تو
وگر بندد زبان بر پای میر... | زمانی باش و در جای میر...

بسر آمد دوم یک باد گفت | که من در جادوی خواهم ...
ز عالم جادوی میخواهدم دل | مرا گر جادوی خود آید بحاصل
تماشا میکنم در هر دیاری | نشاطی میزنم در هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب | شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خرمنی را مرغ سازم | زمانی همچو مردم سرفرازم
زمانی فیل گردانم تن خویش | زمانی صورت خویش آورم پیش
زمانی کوه گیرم چون پلنگان | زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم | درون پرده با هر یک نشینم
بهر چیزی که باید راه یابم | ...ماهی حکم خود ... یابم

آنی مسند

دربن منصب تامل کن نکو نو — ازین خوشتر نکوتر چیست گو نو
در کفتا که دولت غالب آید — دلت زان جادوی طالب آید
لی از دولت گزین حاصل نبودی — ترا این آرزوی دل نبودی
اگر از دیو یکدم رستهٔ — دگر نه مدبر و شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ — که کار دیو میخواهی دگر هیچ
خدا را گر دهی مدبر و نفس — هوا را بار گیری صدره از خویش
سحی باشی هوا و ریا را — ولیکن دوزخی باشی خدا را

علی بود دانست جایی نانوایی — که پرسیدی ز شبلی ماجرایی
کسی نشنوده بود آوازهٔ او — ندیده بود روی تازهٔ او
کسی در شوق او بنشسته بودی — که او را عاشق بنوسته بودی
بود آن عاشقش از روی دیدن — ولیکن عاشقش بود از شنودن
ز شبلی گرم گاهی — درآمد گرم رو از دور راهی
آن نانوا پرسید تا خبر دانست — وزان دوکان او یک گرده برداشت
کشید آن نانوا از دست او نان — که نه هم مرترا ای بی نوایان
ندادش نان و شبلی در کذر کرد — کسی آن نانوا را زو خبر کرد
شبلیست کو نشناختی — جرا زو گرده می در گذاری
دو بدان نانواره تا بیابان — ازان نشنو بر پشت دست جایی
بصد زاری بپای او در افتاد — بهر ساعت بپای دیگر افتاد

بسی عذر شبلی بخواست و کرد آغاز — که تا آید اندر کنج خود باز
چو در دستش بدید شبلی گفت آنگاه — که گر خواهی که آن بر خیزد از ر
برو فردا و دعوت ساز ما را — بیک ره مجمعی کن آشکار
برفت آن نانوا القصه حالی — فرا آراست قصری سخت عا
یکی دعوت ز بهای جهان کرد — که صد دینار زر در خرج آن کرد
نه چندان کرد هر جنس تکلف — که کس را میرسد آنجا تصر
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
باخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شوریده حالی — ز شبلی کرد آن ساعت سوا
که نه خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را — که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما — که دعوت هست بهر شهرت ما
نداد او گرده بهر خدا را — ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت — بحق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک گرده دادی بی درشتی — نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن — نه آتش بیر دلش سیا
اگر خواهی که باشی دوزخی تو — چنین شو گر شوی مرد گی نو

...دار اگر پرستی تو باخلاص — که مرد سگ پرستی از پی خاص
...هی سگ توانی بود حاضر — برای حق نباشی اینت کافر

حکایت

...سی در مسجدی شد نیک مردی — که در دین داشت اندک مایه دردی
...قامت کرد آن شب مرد پرسوز — که بود چندین نمازش کار هر روز
...شب تاریک شد بانگی برآمد — کسی گفتی بدان در که برآمد
...ن نداشت آن مرد بکاری — که هست آن کاهلی در کار ساری
...ل گفتا چنین جای چنین کس — ز بهر طاعت حق آید و بس
...ر این مرد بیناک هوش دارد — نمازه طاعت من گوش دارد
...باید جهت [illegible] خود نمازم — که تا این مرد داند کاهل ارزم
...همه شب تا بروزم بود طاعت — نیاسود از عبادت هیچ ساعت
...دعا و زاری بسیار کرد او — گهی توبه گهی استغفار کردی
...بجا آورد آداب سنن را — نکو بنمود الحق خویشتن را
...و صبح صادق از مشرق برآمد — وز آن نوری درآن مسجد درآمد
...ن دان مرد چشم [illegible] نهفته — یکی سگ بود در مسجد بخفته
...دان تشویر خوی در جانش [illegible] — چو باران سخت بر [illegible]
...ن بگشاد و گفت ای اوب مرد — ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد

همه شب بهر سگ در کار بودی — بسی حق را چنین بیدار بو…

ندیدم یک شبی هرگز با خلاص — که طاعت کردی از بهر خد…

بسی سگ بهتر از تو مرایی — ببین تا سگ بجا و تو کـ…

ز بی شرمی شدی بهر ریا تو — نداری شرم آخر از خد…

چو برده بر فتند از پیش آخر — چگویی با خدای خویش آ…

کنون چون با نگاهی خود بدیدم — امید از کار خود کلی برید…

زمین کار زهر بد در جهان گیر — دگر این سگان تا بدان…

چرا خواهی حریف دیو بودن — نفس را یک صفت کالیو…

ازین ظلم استیان و تو بگریز — وزین زندان بر کالیوه…

چه میخواهی ازین دجال بانان — چه میخواهی ازین مهدی نما…

بسی دجال مهدی روی هستند — که چون دجال از بندار هستند…

پی دجال جادو چند گیری — که وقت آمد که اسیر بند…

حکایت

اگر آخر زمان زین سان بمانی — پی دجال گیرد هفت کا…

چنین نقلست از دانندهٔ راز — که بتواند که گردد رو…

متابع گردد اورا در همه حال — نماید جادوان در حیل…

کسی کو هفت کامی کان نه دونست — پی دجال بر گردد چنین…

پی

...ی هفتاد سال از مکر و تلبیس　　بهر کام ای عجب بر کام ابلیس

...چو دجالت یکی دوست ستمکار　　یکی دنیا دگر نفس ستمکار

...کسی را این همه دجال در پیش　　چگونه زو برآید یک نفس خویش

...بسی مهدی دل پاکیزه رفتست　　که از دجال دنیا شد گرفتار

...بسی خونا که این دجال کردست　　نه روزی ده هزاران سال کردست

حکایت

مسیح پاک کز عیسی علو داشت　　بسی دیدار دینی آرزو داشت

...مگر میرفت روزی غرقه نور　　بره در پیرزالی دید از دور

سفیدش گشت موی و پشت درهم　　فتاده جمله دندانش بدرهم

دو چشمش ازرق و چون قیر رویش　　نجاست میدمید از چارسویش

تنش در جامه و صد رنگ پوشش　　ولی رنگین میان جنگ بودش

ز صد رنگ و نگارش کرده بد دست　　دگر دستش بخون آلوده بودست

بهر مویش منقار عقابی　　فرو هشته بروی او نقابی

چو عیسی دید او را گفت ای زال　　بگو تو کیستی تو زشت محتال

چنین گفتش که جانا [illegible]　　منم آن کارزو میخواست گفتی

مسیحش گفت تو دنیای دونی　　منم گفتا چنین یاری تو چونی

مسیحش گفت چون در پرده بودی　　چرا این جامه رنگین کرده بودی

چنین گفت او که در پرده ارامم
که تو ... (struck through)
ازان بنشستم در خون درجاش
زبان بگشاد و گفت ای ... مرد
همه شب بهر رنگ و رنگاری بودی
که گر رویم بدین زشتی نه بیند
ازان این جامه رنگین کرده ام
مرا چون جامه رنگار رنگ بیند
مسیحش گفت ای زندان خواری
چنین گفت او که ای صدر یگانه
مسیحش گفت ... زندان زار
مسیحش گفت هان ای زال سر مست
چنین گفت او که چون هیچ هر وقتم
مسیحش گفت چون کشتی جهانی
چنین گفت او که در رحمت چه دانم
مسیحش گفت چندین نای بر تن
چنین گفت او که در شفقت شنودم

که نام کرز نه نیفه کس عنا...
یکی ...
چو بابابان ...
... بدین رنگ ...
بسی حق را چنین بیدار ...
که تا یک لحظه ...
کردی فی عالی زین کرده ام
همه ناکام مهر من کر...
چرا یک دست خون آلوده دار...
زبس شوهر که کشتم در زمانه
چرا یک دست خون آلوده ...
نگارا از بهر چه کردی ...
بسی باید نگار از بهر ...
برات ... رحمت آید زمانی
من آوا ... خون جمله ...
که بفرمی کنی شفقت ...
دلی بر هیچکس مشفق نبودم

منم در گرد عالم هر زمانی — که می افتد بدام من جهانی

همه کس را گلوگیر آمدم من — مرید خویش را پیر آمدم من

از دعوی عجب ماند و چنین گفت — که من بیزار گشتم از چنین جفت

ببین این احمقان تیره را — که میخواهند دنیا یکدگر را

نمی گیرند عبرت زین بلا به — همی نازند از تسلیم ما به

در [illegible] خلق این معنی ندیدند — که دین از دست شد دنیا ندیدند

چو حرص خند نفت از پاک معصوم — بگردانید روی جهد [illegible] محروم

چو مردارست این دنیا غدار — سگ نفس شده مشغول مردار

چو در بند سگ و مردار باشی — پس از هر دم بتر صد بار باشی

گر این بار [illegible] سر مردار — تو زین سگ می نگردی بر تکبار

اگر بندش کنی زور [illegible] باشی — وگرنه با بجان دلخسته باشی

حکایت

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد — درین در بست و یک روزن فرو کرد

ریاضتها بجا آورد بسیار — در آنجا ماند و بنشست در کار

مگر بوالقاسم همدان از آن راه — در آمد گرد آن همکیت ناگاه

بهر سوی بسی میدید او باز — ندید هیچ رهبان پس او بار

علی الجمله رئیس فریاد کو کرد — ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد

کشتم

خوداران تخم

سگ نفست

بدو گفتا که ای مرد فضولی | من سرگشته را خود بین بتو[لی] …
چه میخواهی ز من با من بگو راست | برهبان گفت شیخ ای زر در خو…
که معلومم کنی گر دوست داری | که تا اینجا که تو در چه کاری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر | بگیر این کار ترک این سخن گیر
سگی من دیده ام در خود گزنده | بگرد شهر بیهوده دونده
درین دیر نشستن چنین محبوس کردم | نشستن در [illegible] …
که در خلق جهان بسیار افتد | درین دیرم کنون این کار …
منم ترک زن و فرزند کرده | بزندانی سگ در بند کرده
تو نیز این سگ بند کن تا هر زمانی | نگردد گرد هر سو رنده جانی
سگت را بند کن تا کی ز سودا | که تا مسخت نگرداند فردا
چنان گفتست پیغامبر رسالت | بهیچ است من هست در دل …
دلیلت قربان نفس زشت کیش است | ترا زین کیش بس قربان …
ترا از فر اسباب نفس ناکام | جو بیژن گرد زندانی درین چاه …
و یا آن دیو گر اند بحکمت | نهاد داد بر سر این چاه سنگ…
چنان سنگی که مردار جهانرا | نیاشد رو و چنانچه شدن …
ترا پس همتی باید درین راه | که هین سنگ گران برگیر از جا…
ترا زین چاه ظلمانی برارد. | بخلوت گاه روحانی برار[د]

ز ترکستان بر بگر طبیعت / کند روشن بانوار طبیعت
بر کیخسرو روحت دهد راه / نهد جام حمیت بر دست آنگاه
که تا زان جام یکنگ ذره جاوید / برای العین می بینی چو خورشید
ترا بس رستم این راه پیرست / که رخش دولت او را بارگیرست
که هر کو دوستدار پیر گردد / همه تقصیر او توفیر گردد
دریغا تو نه بکری نی مریدی / که بکرم با یزیدی نه یزیدی
تو نای هیچ در جنس پایی / میان کفر و دین مابین پایی
تو مرد خرقه نه مرد زنار / نه این و آن و نه هر دو یکبار
چو حلقی از میان جان بریدی / تیر ساسی تمامت باز بستی

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز / همی خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دید او را ز دردی / پدر گفتش ای پسر این چه کردی
چو بیدل کرده عیسی ز تو تو / محمد نا شده خشنود از تو
مخنث وار رفتن هیچ نیکو نیست / که هر زه عنا مزاجی مرد او نیست
بمردی رو دران اوی که هستی / که نامردیست در دو دین پرستی

حکایت

عمر یک جزو از توریت بگرفت / پیمبر چون چنانش دید بر گفت

گر با تو زیبت ممکن نیست باری | مگر خود را جهودی صرف سازی
جهودی صرف باید بود ناکام | که بهتر این جهود از مردم خام
تو نه اینی و نه آنی حرامست | که در دین ناتمامی نابهانست
تو نی در کفر و نی در دین تمامی | بگو آخر که تو در چه مقامی

حکایت

یکی گبری که بودی تیر نامش | که جاری بود دایم گبر ...
بهی تیز او زبان خویش کرده | مسا ... را محب خویش کرده
مگر سلطان دین محمود پیروز | بدان پل در رسید از راه یکروز
پلی نا بسته را آن بار ره دید | که هم نیکو و هم برجا که دید
کسی را گفت این خیری بلندست | که این ... پل او فکندست
بدو گفتند گبری تیر نامی | ز غیرت کرد آنجا ... مقامی
بخواندش گفت تو تیری و لیکن | کمانی آنکه ... خصم خویشی
هزاران زر که کردی خرج پل تو | بهای آن زمین بستان ...
که چون گبری تو جایت نیست دیگر | ترا این چون بهی زان سوی ...
دگر نستانم این ره گذر تو | کی با من پل بر روان بری ...
زبان بگشاد آن گبر آنگاه | که گر خصم کند ... پاره پاره
نه بودم نه زر ستانم این را | گر این بنیاد کردم بهر دین را

تهمتن محبوس کرد و در عذابش / نه نانی داد و در زندان نه آبش
چو چون عذابش از حد برون شد / دل گرگ نخوان افتاد و خون شد
پیغام داد و گفت برخیز / در او رهای این عمارت شسته بگذر
یکی است تا و بر بانود گرامی / که این پل را کند قیمت تمامی
ازین دنیا دست شاه همامی / سوی پل گشت و با خلقی روانه
بدانجا رسید و خلق بسیار / بران پل ایستاد آن گبر بسیار
زبان بگشاد و انگه گفت ای شاه / تو اکنون قیمت این پل مرا خواه
هلاک خود بدین سر پل نشسته ساز / جواب تو بدان سر پل دهم باز
ببین اینک بهای شاه عالی / بگفت این و در آب افتاد حالی
چو در آب او فکند خویشتن را / چو آن بودش عوض با این سر دار حبیب
تن و جان باختن در دل بسی سر دار حبیب / ربودش آب و جان در باخت یکبار
بیا تا آن فکند آتش بر سینی / که تا در دین او تا بد یک سنی
ولی تو در مسلمانی چنانی / که بر بود دست است جاودانی
چو گبری هست در دار بوس سور / مسلمانی بس از گبری در امور
ز خون هر دانست در آفاق بهره / که هستش حق تا بر ده نقد سیر
ز ران همتا عیب که از حسن تو جانان / ولی بر بست بر حق چون توان شد
بینداز این همه بت تا تو در ره بسنگ / که با تیغ نه شوان شد بر دوست

ربود بس آب و جان در باخت یکبار

اگر گندم کسی بیدار باشد   اگر گندم بود بسیار باشد
همه عمرت بغفلت آرمیدی   زمانی زروی بیداری ندیدی
غم خویشت چو نیست ای مرد آخر   غم تو بس که خواهد کرد د
مکش پای سر کشی باری که داری   بدست خویش کن کاری که دا
که کس غمخواری کار تو نکند   دمی حمالی باری تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی   بصبحدمی از جعفر صادق سوا
که از چیست این همه زهد شب و روز   جوابش داد آن شمع دل افروز
که چون کارم یکی دیگر نمی کرد   کسی روزی من چون من نمیکرد
چو کاری من مرا بایست کردن   نکردم کاهلی کردن ز کردن
چو رزق من مرا افتاد زآغاز   مرا بی حرص باقی ماند و نا ز
چو مرگ من مرا افتد ناکام   برای مرگ خود در داشتم کام
چو دیدم وفای من ندیدم   بجان و دل وفا
چو زین خیری که می پنداشتم هم   چو می پنداشتم بگذاشتم هم
میندارم که تا با خود بس آیی   رهید از تفرقه تا
سه پهلوست از زوهای من و تو   تو میخواهی که گرد
چو کعبه یکجهت شو گر توانی   ز پا ان کعبتین خبر چو ای

…رانی بهر بازی آفریدند — نه از بهر مجازی آفریدند

…ه از دست عمر خویش زنهار — مخور بر عمر خود زین بیش زنهار

…نیدانم که هر شب صبح بشتافت — ترا در خواب حیف عمر بشتافت

…ران مترسم که چون بیدار گردی — نه بینی هیچ نقدی خواهد گردی

…همه کاری تو بازی مینماید — نمازت نا نمازی مینماید

…کان غفلت کرده بو — بهای آن بنا کرده تو

حکایت

…لی مجنون که گردی در سلامت — بدو گفتند فردای قیامت

…کی باشد که ده ساله نماز او — منادی میکند بر تیغ دار او

…یک کرده ببین بخز گیان آن — بگوید بر سر جمع بسی آن

…جوابش داد مجنون کای بزرگ — نمازش آن همه یکسان نیرزد

…ه گر بخریدی از اخلاق آدمی — نبودی حاجت چندان منادی

…ر قصد کارت باشد از مجازت — نبایدها دار آن جز در نمازت

…رت چون چنین باشد نمازی — بود اندر حقیقت نا نمازی

حکایت

…لی دیوانه بود اهل عماری — نکردی هیچ جز هفته نمازی

…سی آورد بسیار شفاعت — که تا آید بجمعه در جماعت

امام القصه چون برداشت آواز | همی دیوانه جنبان کرد آ...
کسی بعد از نماز از وی بپرسید | که جانت در نماز از حق نپر...
که بانگ گاو کردی بر سر جمع | سرت باید بریدن چون سر شم...
چنین گفت او امام مقتدا را | بد و چون اقتدای من ز راه...
چو در الحمد گاوی می خریدو | ز الحمد هم بانگ گاوی می...
چو او را پیش رو کردم بهر چیز | هر آنچه میکند من میکن...
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل | سوالش کرد از آن حالت بتفصی...
خطیبش گفت چون تکبیر بستم | زهی بانگست جای دور دستم
ندارم گاو گاوی می خریدم | که از پس بانگ گاوی می شنید...

المقالة السادسة

عبادت کن که هر خلقی که هستند | همه دل در هوای خویش بستند
قدم جز در هوای بر نگیرند | که گاهی سبح ریا ...
چو هست این دو ورزه نفس امور | نمی بینم ولی بر نفس ...
چو در آخر بود توبه از آنم | ندارد جای بد رحیم ...
بدر گفتش که ای معذور مانده | ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی | چو میدانی که تو فردا نمانی
بباطل میروی ای مرد فرتوت | که سحر آموزی از هاروت و ماروت

۵۵

اران سالی شد آن دو فرشته / بکوس زند باقی نشسته

وار ایشان الکهی تا آب ای جاه / مسافت یک بدست آی عجب راه

جو توانند جو در آب دادن / که این در توانند کشودن

جو استادا همچنین باشد بر شان / چه خواهی کرد ای کردن پشیمان

ترا امروز ای نیم دیو گشته / که خواهم گشت با فرداد فرشته

... بیابل می تواند / که سرگردان و غافل میبدانی

اگر مرگ تو در بابل نمودی / ترا این آرزوی دل نمودی

حکایت

شنودم من که عزرائیل جانسوز / در ایوان سلیمان رفت یکروز

جوانی را نشسته پیش او دید / نظر بگشاد و پیش او فرو دید

جوانرا دید پیش او بدو شد / جوان از بیم او زیر و زبر شد

سلیمانرا چنین گفت ای جوان زود / که فرمان ده که تا باد این زمان رود

مرا زین جایگه جایی برد دور / که هستم از نهیب مرگ رنجور

سلیمان گفت تا باد از زمینش / برد از بارگه تا هندوستانش

چو یک روزی برآمد زین راز / به پیش تخت عزرائیل شد باز

سلیمان گفت ای پیغام خونریز / چرا کردی نظر سوی جوان تیز

جوابش داد عزرائیل آنگاه / که فرمانم چنین آمد ز درگاه

که او را تا نباشد ذره راه برگیر | بهندستان چاپی ناگاه بر…
جوابی دیدنش ماندم درین سوز | گزینجا چون رود دل…
چو منع آورد در بند و ستانیس | نشد رام انی و کردم…
تمامست این حکایت حسب حالست | که زحکم ازل گشتن…
چه برخیزند تدبیری که کردند | گر ما کاست نقد…
چو کار او نه چون کار تو باشد | گلی کان ز…
نهی از نقطهٔ تدبیر اول | که هیچ کس مشو در کار…
چو پیش که بود هر کو در دو گیتی بود | بابای…
چو برخیزد دو تو بودن از میان راست | یکی گردد بهم این…
ز هر مژه اگر صد خون کشی | فرو بسته…چشمت چون…
چو چشمت بسته اندای شسته آخر | چه بگشاید…
اگر جسته نه در دین اهل فرو را | میان جادوی…
همه اجزای عالم همچنین درد | سر…
چه یکدم در ره دین داری بداری | بجنبد…
اگر یک ذره زر در دین بدانی | …
ولیکن بر جگر ناخورده تیغی | نه هر گز زر دانی…

تیغی

...انی داشت دیرینه رفیقی — رسیدش زخم سنگی منجنیقی
...یان خاک و خون غلطید می گشت — رسیدش جان بلب برگشته بنشست
...ی زنده بود از زندگانیش — رفیقش در میان ناتوانیش
...و گفتا بگو تا چونی آخر — جوابش داد بو مجنونی آخر
...ر سنگی بپندار منجنیقت — بدانی تو که چونست این رفیقت
...ای ... سنگی بدانی — بگفت این و برست از زندگانی
...ه دانی تو که مردان دو رهبرد — ولی دانند مرد آنها که مرداند
...ر درد مرا دانی دوایی — بکن ورنه برو بنشین بجایی
...یب چو ماهی زیر مبغضت — در بغضت و در لغضت و در بغضت
...ر اصد گونه اندوهست اینجا — که هر یک مه ز صد کوهست انجا
...ر غصه اندوه کوهم — بر دریا و پیش کوه کوهم
...ز جوش ... کوه زاندوه — چو دریا اشک که دد جمله کوه

حکایت

...ن نقلی درست اندر اخبار — که هر روزی که صبح آمد بدیدار
...یان جار رکن و هفت دایر — شود هفتاد نعمت از غیب ظاهر
...ن هر دل کز اندوه دارد — ولی هر دل که از حق یافت هشتصد
...شادی بر و بار د نیک ابر — هشتصد نه بر و اندوه دارد

زبس دانش شما در یاد دردست | نگردد غرقه هر کو مرد دست...

چو گیرم بر کنار بحر خانه | ز غرقه هم نباشد چاره...

خرد و فرستم بدریای فنای دوست | که جان صد هزاران غرقه او...

دو چندین جان فرو شد هر زمانی | کی نا پدید آید بسیم خالی...

عجب نبود که کم گردد بیکبار | عجب باشد که آید پدید...

حکایت

بشهر مصر درویشی بود | که در عین المعیت دیده...

چنین گفت او که هر شوریده را | که میر دار غم معشوق تا کا...

عجب نبود از آن عجب است کان سوز | گذارد عاشقی در زندگی...

اگر عاشق نماند زنده روزی | ~~دو بر شمع در آتشکی و سو...~~

نگیرد کار عاشق روشنایی | بگیرد چون شمع در آتشکی و سو...

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است | جو شمعش روشنی از شمع جو...

اگر معشوق باید عاشق راز | در این دم کم کند کاید بد...

حکایت

نگر کان پادشاهی نیز بد بود | که نیکو طبع بود و پاک دین...

چو بودش لطف طبع و گاه جد مست | در آمد مجمر گاهی بحد...

بزرگان در خدمت او گوش میانست | که آن سته نیز بس نیکو...

بلی

…ش داشت آن شاه زنان ‌ ‌ چو یوسف دید کو روی یگانه
…ش چون ماه بود و زلف ماهی ‌ ‌ زمانی تا بماهش بادشاهی
…یک دختران شاه سرافراز ‌ ‌ سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
…سته بود شادان فخر افروز ‌ ‌ درآمد آن غلام عالم افروز
…ونی رهزن هر جا که جانی ‌ ‌ بشیرینی شکرریز جهانی
…ل مژگان در ربوده ‌ ‌ بهر یک موی صد جان در ربوده
…مد زلف بر خاک او فکنده ‌ ‌ بلب سوزی در افلاک او فکنده
…ویدش فخر رویش تن فرو داد ‌ ‌ همه جانش برفت و دل بدو داد
…ی زهره بود از بیم شاهش ‌ ‌ که در خشم آورد روی چو ماهش
…ت هوش از روی خوش … ‌ ‌ بمردی خشم خود را گوش میداشت
…اور و حالی شاه آن راز ‌ ‌ ولی برده نگه زان روی آن راز
…هال آن … پاره گشتند ‌ ‌ ازان مستی بپا افتاده گشتند
…ن مستی زمی و ز عشق دلدار ‌ ‌ بفخر اندر ره و مستی شد پدیدار
…ن جانش ز آتش موی … شد ‌ ‌ که چون آتش همه جا سوختن شد
…ن تنور در سوزنده جمعی ‌ ‌ نگه میداشت خود را همچو شمعی
…رکان چو او رفت جائی ‌ ‌ دلش با عشق و آتش در میان بار
…خود بدید بخشید فی الحال ‌ ‌ همچنین در گشت ارشادی الی الال

بسوز رشک عشق بهترم شاه عالی — بکردیدی عجب صد رنگ حال...

شنیدند گفتا چه افتادت که مردی — علامم نیست دستی گیر...

علام و فخر هر دوست دمانه — شدند از مجلس حق...

اگرچه همت بود بس فخر خویش — نگار آورد و عقل و حکمت...

بزرگان که همت شاه بودند — همه از تاب دیدار آگاه...

بدیشان گفت امشب شاه همت — زمین نزای علامم یاد...

که امشب عشق علامم از برش — برهم تا خانه خود تا سحر...

چو گردد روز دیگر شاه هشیار — اگر باشد پشیمان زین کا...

وگر یکروزه بود بر دل فراموش — وگر از غیرت آید جوش...

علامش گر بمن بوده باشد — اگر گویم سخنی بیهوده باش...

همیشه خون بریزد بی گناهم — به پیش یک در اندازد...

مرا گوید ندانستی تو جاهل — که بود مست آنکه بد عا...

چرا یک شب نکردی صبر تا روز — که تا هشیار گردد شاه...

کنون او را بخواهم برد با خویش — کنون مست است نیک و من بد...

همه گفتند رای تو صوابست — که امشب پیش شاهش جای...

بزیر تخت آن شاه معظم — یکی سرداب بود از سنگ...

درآن سرداب سنگی بود زیبا — بپرورده دیشب جا...

علام

...ست را در پیش آن جمع ‏— بخوابانید آنجا بهو با دو شمع
...آتش سر شمع ایحا بر افروخت ‏— برون آمد ولی چون شمع سوخت
...دایه زان تحیر کرکان ‏— نبست القصه در بستن بر ارکان
...همکه بدست ن داد تا روز ‏— بران در خفت در عشقش دل او روز
...رکان در سخن لب بر کشت دلفسر ‏— کلید آنکه به پیش شاه نهاد (بدل: نهادند)
...دیگر روز هست ‏— درآمد بخانه خدمت کرد و بنشست
...رخ کرد نشس کی چون کرد ‏— که الحق احتیاط از حد برون کرد
...داد چون شاه آن علامش ‏— نکه میداشت حق احترامش
...موقوف کردش پیش ده کس ‏— که تا ناید ازو حرفی ازین پس
...گفت این ادب را سوی تمام ‏— ازان اوست این خاصه عالم
...ت بخشند زین سلسله برانه ‏— دلش بهره از آن شادی زمانه
...چون ... سردابه کشاده ‏— ز هر جنسی پی خوبانه تکت د
...رسته بود از شمع آتش ‏— شنا دید ز لحاف آن پری وش
...ه سوخته زآتش سودای ‏— نه جامه ماند و نی تخت بر جای
...مستی شراب و مستی خواب ‏— شده در آتش سوزنده غرقاب
...وی دلستانش با جنان دید ‏— جهانی آتش اندر تو جان دید
...در آتش نهاده دید بار کش ‏— در آتش او فتادی بودگی آتش

چگویم من که چون دیوانه دل گشت | بسی دیوانگی بردی سبکی
دران دیوانگی در دشت افتاد | چو گردون روز و شب در گرد
چو مرغ عشق از حدث بنا زد در وجود ساحت | حدث و کس را این ...
غم خود را ابر الحالی فرو گفت | اگر چه قصه را بر نام گفت
بصحرا در روز و شب بگفت و بگشت | میان خاک و خون ...
تو کار افتاده این ره نبودی | ز سر عاشقان الملک ...
چه میدانی که عاشق در چه کارست | که مسجده جای او بالای

حکایت

چو ببریدند ناگه بر سر دار | سر و دو دست حلاج ...
بدان خونی که از دستش بپالود | همه روی و همه ساعد
بهم گفتند ای شوریده ایام | چرا کردی بخون آلوده ...
که گر از جان وضو سازی بسامی | بود عین نمازی تا نماز
چو خون پای نه در کوی معشوق | نشیمن از نام و ننگ ...
که هر دل کو بقیومست تا دم | نترسد ذره از لوم ...
چو گردون گرد عالم خاک گردی | ز خود کاهی فرا ترسو ...
اگر عشقت چنین نامرد گیرد | ز خجلت بند بندت در ...
بیا شیران که صاحب زور بودند | بزور عشق در چون مور ...

[illegible]و کم موری کی در روز مقدار	به پیش عشق چون آبی بدیدار

حکایت

چو مجنون در که لیلی بدیدی	بسوزی تاب آتش میدویدی
شدی چون زعفران رنگ و رویش	ستانان کشتی زسر تا پای مویش
فتاده [illegible] اعضاش لرزه	چو روباهی که بیند شیر شرزه
[illegible] شدانی در انقطاعی	نه بیند هیچکس چون بیهشی عی
[illegible] تو می زنی [illegible] داری	نه هرگز از یکی اندیشه داری
[illegible]چو او در میان گرگ کردی	نترسی از همه عالم بمردی
چو آمد در که لیلی بدیدار	شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین گفت آنگهی مجنون برغم	که آنکس کو هنر شد از دو عالم
[illegible] بازوی ستر عشق [illegible] بست	که چون موریم از پای او فکند پست
[illegible]ران [illegible] که نقد سر نهادست	به پیش روز دست عشق بادست
اگر تو مردانی این سخن را	تو باشی هم نشین همان وانس را
چو عاشق بر محک آید پدیدار	شود معشوق جاویدش خریدار

حکایت

[illegible] زیبا پسر مروی بود شست	که مشک از زلف او تکموی بود ست
[illegible]خ در آیینه در نظر داشت	لب با لعل دستی در کمر داشت

دهانش بود چون حرفی بر نگرف | شده آن جرم وقعت ...
یکی درویش در عشقش زبون بار | ولی بود از همه بعد ...
چو عشق گرم در آتش فکندش | بر آتش گرم شد خود بند ...
چو آخر طاقت او طاق آمد | بر آن مه دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد | که بی تو زیستن امکان ندا...
نخواهم بی تو یکدم زندگانی | مرا جانست و بس ...
اگر می بخشیم افتاده ام من | وگر می بکشیم استاده ام من
مرا چون تو نه طاقت باید و نه تاب | بکن کاری که خواهی کرد ...
چو بشنید آن پری از عاشق زار | بدو گفتا اگر هستی تو جان...
کشم در ... تیرا امتحانت | به بینم احترام و قدر جانت
جوانمردش این سخن بشنود برجا | بتو آتش گرم شد چون دود ...
بر ... تند حالی سوار شد | نصیحت ... شد ز مردم ...
پس در گردن زد ... انگند | پس آنگه اسب ... در ...
تا زید اسب چون در کش دیدش | رسن در گردن ...
بسی زر ... هر سویش دواند | بسی ... روی او ...
چو بسیاری دوانید آخر کار | بدشتی در ... جامه در ...
شکست آن بی ... | چو شاخ گل ز اسب ...

چو شد معشوق از سرش خبردار — که هست این عاشق بیدل گرفتار

برای هیچ شهوت صاحب او — به سر عشق بازی لاابالیست او

فرو آمد ز بام آن عالم آرای — نهادش بر کنار از مهر دلهای

بدست خویش تنگ خارش از پای — برون میکرد آن خورشید آرای

نبل مشکفت تا چو عاشق زار — که بودی کاشکی این بار صد بار

که گر آن را چو خاری حبس بودی — دلم را روح را حبس بودی

همی گفت این سخن در دل نهفته — ز خاری پای چندین گل شکفته

اگر این خار در پایم نبودی — کنار این پسر جایم نبودی

چو در پای تو خار از بهر یار — گلستانیست آن هر یک نه خار

نشین بر بام او تا کشته گردی — همه اعضا بخون آغشته گردی

چو بام او بود خون جهازه تو — کند بر خون تو نقطه مژه تو

حکایت

بر تو خشیده حشمی بود در راه — که یک شب در زبان میگفت الله

چو نام حق از وی شنود پیر — به پیش او دوید از ناشکیبی

دو گفتا تو او را چه دانی — دگر دانی چه از بنده مانی

گفت این دو جهان بنجد... — که گفتی جان بیاید گشت زین بند

ران سورش بصحرا رفت ناگاه — بیابانی در و ده بود در راه

جهان بر بیشان زد خویشتن را که پاره پاره کرد از زخم تن را

باخر از تنش از بس که خون شد بزاری جان او با خون بر...

نگه کردند او را کشته دیده همه جا پستن بخون آغشته دیده

زخون سینه آن کشته زده نوشته بر سر آن هر یک ا...

چنین باید سماع ناشنودن زنی کشته شدن در خون ...

چو نام دوست بشنوی چنین شو بیک یک ذره تجرا...

تو تا در دوستی جان در نبازی ترا این دوستی باشد مجازی

اگر در عشق اهل راز باشی بصدق دوستی جانباز باشی

حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه که از همدان برون افتاد نا...

سوی بتخانه آمد در شب راه ستاده دید خلقی بر کنار...

بر آتش دید یکی حمایه روغن که میجوشید چون دریای...

زبانی بود بر تا سیخ درآمد بجز ... پیش آن بت ...

بپرسید بدو کای سر افکنده ... کمینی تو گفت ...

بدو گفتند بس ... زنده زود نهاد القصه ...

یکی دیگر در آمد همچنان کرد بدین ترتیب ده کس ...

باخر دیگری در پیش آمد فتوی ... نوبت ... خویش ...

...و جنگ و رزند لاغری بود — تو گویی مرده بر بستری بود
...ببدند کاخر چیستی تو — که مرده گوییا می زیستی تو
...چنین گفتی که تخت بوسم من — خدای خویشتن را دوستم من
...گفت او بر تختی بوسم من — خدای خویشتن را دوستم من
...چو گفت او این سخن بگفتند مستمعین — خوشی بنشست بر کرسی زرین
...ندان روغن بکبار — همیکردند بر فرقش نگونسار
...دست دیگ روغن گرم مضطر — بیار افکند حالی کاسه بر سر
...بر خواست ان سه کاسه زر رود — تمامش سوختند آن جایگه زود
...درین آن حال دیدار دیر نگر بخت — نبی با خود دهان نقصه در او بخت
...مکنت ای مشغول بازی — چو بر تا دوستی آمد مجازی
...ی دوستی جان باز آید — اگر جان تو اهل راز آید
...ه در دوستی حق جان [illegible] — وگر نه با مخنث هم عنان باش
...دوستی حق چنین است — ترا گر دوستی حق یقین است
...گ جان بگو با ترک دین کن — چو نتوانی ترا کردن بگذر [illegible]

المقالة [illegible]

...گفتند که آن کاری نشست — که دانند تا علت عشق چند است
...ند رایه بر تری توان — یک یک پایه بر سر میتوان

جنبان ناوجی که دارد عشق جانسوز   کس آنجا کی رسد هرگز ...
بدان ساحل که نرسد دست امانی   چو او دعوی کنم پیوسته ...
خیال سحر نتوانم رسن برد   مرا این کار می باید ...
جو این میخواهدم دل چون کنم من   مگر خالی شود دل چون کنم ...
بهر گفتش که چیزی بایدت خواست   که آن با حضرت عزت بود ...
که گر لایق نمی یابد بجه خواهی   ترا آن چیز بدهد ...

حکایت

ز عیسی آن یکی درخواست یکروز   که تهر نامی از آن حق در آمو...
مسیحش گفت تو این را نه ای   چه خواهی آنچه با آن بر...
نبی آن مرد سوگند اتش برداد   که تی باید ازین نام ...
چو نام تهرنش آخر برآموخت   دلش چون شمع از آن ...
مگر آن مرد روزی در بیابان   گذر میکرد چون بادی ...
میان ره گری بد استخوان دید   نگاه کردا ... بر روی ...
که از نام مهین جو بدنت ...   کند از کهترین وجه امتحا...
بدان نام از خدای خویش زر خواست   که تا زنده کند آن استخوا...
بگفت این نام حالی استخوان ...   بهم پیوست بسیار اگر ...
پدید آمد یکی شیر از میانه   که آتش میزد از خشمش زبا...

شکست آن پنجه او مرد در راست | ...ب بیحیه وان مرد راست
میان ره رها کرد استخوانش | ...رد انگه بزاری آنی زمانش
شد اکنون زر استخوان مرد در رود | ...ن تا استخوان شیر بر بود
زبان بگشاد و با یاران چنین گفت | ...شنید این سخن عیسی برآشفت
ز حق خواهد نبات حق روا او | ...نچه انرا کنی بود سزا او
که چیزی بر قدر خود بتوان از او خواست | ...ق بتوان همه چیزی بخواست
هر آن چیزی که داری بیش داری | ...ر تا سگی با خویش داری
ولیکن کار او محض عنایت | ...ر کاری تو زاری و دعا ست
که خود بخشد اگر خواهد خریدار | ...عات در میان آری پدیدار

حکایت

برآمد تیره شب حالی بر او حال | ...بر در جون شه قصد بنال
ولی یک تیر آمد بر ره زن بود | ...ه چو ازکبر بود قبل تن بود
خدای این پشه را خیار کرد است | ...بس شد که چون انکار کرد است
که اکنون گنج عمر نیست بر گوا است | ...براهیم گفت این انکاره است
تو بخشم دعا مکوی ای خبر | ...ه بر زر سر خشت و جواهر
دهد از نور ایمان مگسانی | ...از فضل رحمت حق تعالی
زبان بگشاد کای دارنده پاک | ...ل انجا نهاده روی بر خاک

ز دل بر گیر قفل این خبر را — تحیبان سلسله یکتای ...
بایمان تازه گردان جان پیشتش — بفضل خود دلیران بت...
خطاب آمد ز حضرتگاه پیغمبر — تو فارغ باد ... زین ...
که ما را نیست ایمان هیچ جای — که هست این جوهر ...
که چون خواهیم فرمانی درآید — ز ترسایی مسلمانی بر...
بزرگانی که استغنا خوش دیدند — نه شب خفتند نی روز ...
چه گوری نقطه اسرار بودند — همه سرگشته چون پرگا...
چه کس را از دم آخر خبر نیست — ازان زهم حصه جز خون ...

حکایت

یکی ترسا میان بسته زنار — بر شیخ بایزید آمد ز با...
مسلمان گشت و گرد از ننگ کنار — پس آنگه گرد آن زنار با...
چه بریدان مسلمان گشت زنار — نبی یکی بگریست شیخ اینجا...
یکی گفتا که شیخا چون فتادی — بگریه زانکه ایچ جای ...
چنین گفت او که بر خر گریه افتاد — که چون باشد بردا اگر ...
گشاید بند زنار میانش — یکدم سود کرد اندر زبا...
گران زنار بندد بر میانم — چه سازم چون کنم گر با...
گر این زنار کاین دم کرده باره — به بندد دیگر ار حجت...

...زنار بستن خطا نیست — چو از زنار بر بستن روا نیست
...نیست — که تا بیرون شد این کار چون نیست
...ران زهره و دل آب و خون — بودی مردان آن قتل حیوان
...نهاش هیچ قدری واتش جان — وگر خود را وطن در چاه سازی
...سر تا بگردن بر فرازی — نه انجامت بگردد آن نه آغاز
...سر کشی در سر کشی باز — بیک برخ ایدلذری نیازی
...گری بسر هی در سر افرازی

حکایت

...ی زلوانه گریان دلسوز — شبی درویش کعبه بود تا روز
...خوشی میگفت اگر بکشایم در — بر بن در میرانم چون حلقه بر در
...ه تا او رم شکسته گردد — دلم زین سوز دایم زیر گردد
...ی هاتف زبان بکشاد ناگاه — که هر بت بود کعبه در دو ماه
...گفت آن بت و در روش — شکسته گیر یک بت از بروس
...ای چنین سراز بر و قرن تو — تنی باشد که گردی بنه مگون
...رین راه از چنین بسیه کم ببالد — که در پای هیتس پل شنیم
...ولف چون شنید آواز هاتف — براه آمرار شعر دیده واقف
...اک افتاد و جنبش خون روان شد — بسی جانی از چنین غم چون بعالم
...با او هیچ نوا هم گوشید — هنی باید بعید زاری خور سید

چنین گفت ایوب پیمبر   که عمری در بلای بود ...
هم از کرمان و بنا رنج دیده   هم از کرمان بسی سختی ک...
در آمد جبرییل و گفت ای پاک   چه می باشی بنال از جان غ...
که گر باشند ترا هر دم هلاکی   از آن حق را نباشد ...
اگر عمری صبوری پیش آری   نه گر حق تو صبوری پیش آر...
چنان تقدیر کردست برکار   ز دو می کس منت نکشد ...
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم   ولی کاری روان بی ...

حکایت

چنین گفت آن شمع دل افروز   همه دان یوسف همدان ...
که یوسف را چنان گفتند او را   که ای کرده زلیخا را دل ا...
زنی را عاشق و بی یار مانده   زنی تیمارت بیمار ما...
ببردی تو دل از وی در زمانه   اگر بازش دهی دل میتو...
چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز   ببردم من دلی ان بیر...
نه از دل بردن او هستم آگاه   نه هم هستم بقصد دلبری ...
مرا نی با دل او کار بودست   نه در من هرگز این پندار ...
مرا گویی که اکنون نیست ... لت   که دل گم کرده ام این خود ...

…گو از دل خود نیست آگاه — چگونه درد دل دیگر برد راه

حکایت

…بری از زلیخا کرد درخواست — که چون یوسف ببرد دل بگو راست
…از این دل تو داری میکنی باز — اگر میخواهی از یوسف دل باز
…زلیخا خورد سوگند و بی دست — که گر مویم از دل آگهی هست
…ندانم که دل عاشق چرا شد — دگر عاشق شد او بازی کجا شد
…یوسف هیچ دل محکم ندارد — زلیخا نیز این دل هم ندارد
…ی این زنان هر کار بود است — نه این دلبر نه آن دلدار بود است
…چون این دل کجا شد در میانه — چگویم زین طلسم و زین بهانه
…هی چوگان که گوی راچنان گرد — که از مشرق سوی مغرب روان گرد
…ش بگفت هان ای گوی چالاک — نهیش رو تا هفتی در گری خاک
…اگر تو گز روی ای گوی در راه — بمانی تا ابد در آتش چاه
…د گر گوی بی چوگان بیابند — که ره از گوی سرگردان بیابند
…ر چه آن گندنی گردن بسست — ولیکن آن گنه در گردن …

حکایت

…کی گفت از دل هیچ جا نیست — هزاران تیر در روی چون کی نیست
…دگر سود ابد اما چگاهی — بهزین سودا نه زان امتحان آگاهی

همی هر تیر کاید از کمان راست / عنایت تیر ریست انداز را ...
ولی هر تیر کاید کوژ از راه / همی بر تیر لعنت بارد ...
ازین حالی عجب‌تر می ندانم / دلم خون گشت دیگر می ند...

حکایت

چنین گفتست بوبکر سفاله / که با الست پیوسته حوا...
همی گویند در ایامت بنده / که هرگز تر نشنوای بازمان...
که گر چه غرقه اما چنانی / که گر برگردی از تر دامنا...
نشو تر گر چه دریایی همت / درین معرض چه سختی ...
که دانند تا درین اندوه مردان / چگونه راز خود در ...
اگر این درد بودی حاصل تو / جهانی خون گرفتی از ...

حکایت

بویران ویرانه شد محمود بگرد / یکی دیوانه را دید در سو...
کلاه از بلند در سر نهاده / بار و بنگ جهان بر گر...
بسر چون فرود آمد زمانی / تو گفتی داشت اندوه جه...
زنیک لحظه سوی سلطان نظر کرد / نه از اندوه خود یک ذ...
شهنشه گفت که چه اندوه داری / که کوهی بر دلت صد کو...
زبان بگشاد مرد از پرده راز / که ای پرورده در صد پر...

…ت هم زین نمد بودی کلاهی ترا بودی بدین اندوه راهی
…لیکن در میان پادشاهی چه دانی سختی و درد جدایی
…ی با عمل خفته بصد نار نه از آتش خبر دارد نه از کار
…ی هر کش از روی شمع سازد ز سوزنش روشنی جمع سازد
…و آهنگ و آتش ابدا فراو بداند آنچه آمد بر سر او
…هم این دم نه از جوشش آگاه ولی آندم که گیرندش از راه
…ر یک نفس زنده است تا نی که مرده بوده در زندگانی

…رختی سبز را

…رختی سبز را ببرید مردی برو بگذشت تا که اهل دردی
…چنین گفت او که این شاخ برومند که ببریدند ازو این لحظه پیوند
…ران تر است و تازه بر سر راه که این دم از بریدن نیست آگاه
…سوزش نیست گاهی زار زار شود یک هفته دیگر خبردار
…جان خود خبر نه این زمانست ولی چون بر لب آید مرغ جانست
…م از دانه هستی مرغ جان را که این دانه دهد نم مرغ جان را
…آدم مرغ جان را داد دانه بیفتاد از بهشت جاودانه
…ی آدم اگر گندم بخوردی همی مردم بجز مردم بخوردی
…و گر مرغ و حیوان میگزیند چو زانست آن همی خوری نان میگزینند

حسن یک روزه رفت از بصره بیرون … به بیت رابعه آمد ما
بسی بر کوهی و نخجیر و آهو … بگردش صف زده بودند
حسن را چون ز راهی دور دیدند … زهش رابعه یک سو
حسن چون دید آن در روی آن کرد … زمانی غیرتش زیر و زبر ک
بصدق از رابعه پرسید آنگاه … که از بهر چه جمله حیوانات این
ز من نگریختند از من رمیدند … مگر با خود مرا نااهل دید
ازو بشنو رابعه پرسید باز … که چه خوردی تو گفتا به پیا
درین ساعت مرا ای پاک خاطر … پیازی بود اندک هست
بجوی دل یکی پیه آب کردم … وز آن دم کاهدم از آن خور
چو از روی رابعه بشنید این راز … برآورد ای عجب مردانه آوا
که چون ده سال این آتش پرستان … چگونه از تو نگریزند ات
اگر کم خویت باشد چو مورت … تو به گم خوردنت کرمان بکور
اگر در زنگ خرما کنی قوت … مسلم بانی ار کرمان نانو
نه بی مبرز وی مطبخ ای مرد … دلت بگرفت این در دو
ز یک دوزخ بدیگر دوزخ ای … که از منبر روی در مطب
چو شکی دمی از لوث و زلات … بسود اخند بهائی خیالات

سه جا نهاده طهارت | تو تن را مکن دایم عمارت
ن چو منت باید همیشه | که جز خدمت بطن هر بست پیشه
ت اتشی در خویشتن زن | چو خوردی لقمه بنشین و سر زن

بیت

سی گفت خدای مرد اسرار | چو تنهای نشینی دل نگهدار
خلق باشی مهربان باش | دران ساعت نگهدار زبان باش
در ره روی سر پیش میدار | نظر بر پیش چشم خویش میدار
ده بسفره بنشینی بر خلقت | نگهدار از نگاهی بیش خلقت
و پس لی طعام و نا تمامی | میان در بسته از بهر طعامی
کان طفل حیرانی می در آ | بر قرص نسترستان می در اید
تو زاق دایم همبر افتاد | چرا این خلق در یکدیگر افتاد
سود است این سودای آخر | همه سودا چه می نمایی چنین
غافلی سودا ندارد | تو امروز غم فردا اندیشه دار

حکایت

وانه در بغداد بوده ای | که تا یک حرف گفتی لی خسروی
تند ای مجنون عاجز | چرا حرفی نمیگویی تو هرگز
گفت او که حرفی با که گویم | چو مردم نیست با نیها که گویم

بدو گفتند خلقی کاین زمانند ... نمی بینی که چه مردمانـ

چنین گفت او که هم نه اند این قوم مردم ... که مردم آن بود کو از تعط

غم دی و غم فرداش نبود ... ز کار رهبده بر وانش نبو

غم نا آمده هرگز ندارد ... ز رفته خویشتن را عاجز

غم دی و نیستی در ورزش نبود ... بحر یک غم نشا رد

که غم در هر دو عالم جز یکی نیست ... یقینست این که میگویم

گرت امروز از فردا غمی هست ... شبقدا امروز عمرت دا

خوشی با خوشی بودن کمی است ... که نقد دل خوشی جستن

درین منزل که طوفان غرورست ... که یک لحظه امکان

چو خواهد بود آخر زین نشیب بر ... که صد غم هست ومی اید

از آن شادی که غم زاید چه خواهی ... وجودی از عدم زاید

بدو گر نیست ومی باشی زمانی ... تو داری نقد نشا

دگر نامم مگوی یک زمان بو ... همه نام من بر اندی

حکایت

یکی پرسید از آن مجنون غمگین ... که از لیلی چه میگویی

بگفت افتاد مجنون نگوسار ... بدو گفتی مگو لیلی د

تو از من چند معنی جویی باری ... ترا این بس که لیلی

...گر در معنی سفته آید	جهان بنوحه که لیلی گفته آید
...دیگر نام لیلی بار گفتی	جهانی در جهان راز گفتی
...وایم نام لیلی میتوان گفت	زغیری کفرم اید بر زبان گفت

حکایت

...کو نام لیلی کرد آغاز	پری مجنون همی عاشق شدی باز
...جز نام لیلی یاد کردی	شدی فریاد و دیوانه کردی
...کم کردن خود یاد دلداری	روا باشد که از وی یاد داری
...تا از خودی شد به نیست	اگر یادش کنی آن یاد خوییست

حکایت

...ش آوازی ز خیل نیکخوانان	موذن بود در شهر سپاهان
...ان شهر از بزرگی گنبدی بود	که بر سر گنبد گردنده می بود
...ن گنبد شدان مرد سرا او	نماز فرض را می بر ادا او
...مر دست دیوانه در زاره	یکی پرسید ازو کامی دلاکاه
...میگوید در بلندی گنبد موذن	جوابش داد مجنون نکته سنج
...ن جو بنشسته دستم تا قدم پوست	که هی افشاند او بر گنبدای دوست
...از صدق و معنی می کشید	نقص میدان که چون جورست گنبد
...ون جو ز غفلت که داری	نودنه نام بر حق میشماری

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست | ز صد کم یک برا صد یک ...
ترا زین بیش بشمردن چه مقصود | که چه باید شماری تو چه مع...
چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران | تو هم بشمر بر او چون صد ...
چو نام خویشتن حق بی‌نشان کرد | چگونه باد او هرگز توان ک...
چو نتوانی ز کنه او نفس زد | نمی باید نفس لوا زمیحک...

حکایت

چنین گفتست شیخ مهنه یکروز | که رفتم پیش پیر عالم افرو...
چو بنشستم بیافتم دایم بعادت | فرو رفته به بحری بی‌نها...
بدو گفتم که چیزی گوی ای پیر | که دل را قوت باشد ز...
زمانی سر فرو بردار سر حال | پس آنگه گفت ای بر...
بحق حق هرچه دانم زان چه گویم | گراهی گفت نتوانم زبان چک...
مجملی آن خبر کان حق الیقین است | به نتوان گفت خاموشتم ا...
چو نتوان گفت چندین با دار حیرت | چه نتوان یافت ای ...
نه با او دست کار هر زمانی | نه خاموش نتوان بود...
چنین کاری عجب در راه اران بود | که معشوق آیت دستا...
یکی عاشق همی بایست نیست | که معشوق کند که بت...
میان عاشق و معشوق جا نیست | که گفتن شرح ان لایق ...

…در تفصیح لال گیرد وی … سر دگر گرد شرح حال گردی
…معشوق آمد اندر سکوهی ناگ … با بانگ عاشق بایست چالاک
…چون معشوق آید در گرشمه … کند خشم همه عشاق خشمیه
…چون معشوق را عاشق نبودی … به معشوقی خود لایق نبودی
…عاشق نسه زنخاوفی … که خبر عاشق نداند غیر معشوق
…ل الجان راه و زبار زار … ز شوق عاشقان آید پدیدار
…عاشق شوند جاودانه با خشم … دگر گم گردد از هر دو جهان سر
…نیست و گر هست اورا … ولی معشوق در دست است اورا

حکایت

…گاهی مگر محمود غازی … ایاز خاص را گفت ای نکو دل
…روز آهنگ شکار است … اگر تو هم بیایی نیک کار است
…گفت می پس یک شکارم … که من اینجا شکاری کرده دارم
…گفت ای همه چابک سوار … بجه بگرفت اینجا … شکاری
…گفت ای پادشاه بلندم … شکاری حاصل آید از کمندم
…گفتا شکاری کو کدامست … جوابش داد کو محمود نامست
…گفتا کمند خویش بنمای … سر زلف دراز افکند در پای
…گفت زلف بی قرار است … …ت عالم بکمندم را شکار

اثر کرد این سخن بر جان محمود / فرو افکند سر میسوخت چون
گهی چون مار می‌پیچید بر خویش / گهی میزد چو گژدم از غمش
یکی را گفت تا سر و بلندش / ز سر تا پای آرد در کمند
چو گوهی آن سمنبر را فرو بست / ولی تنها نصیب جان ز
بدو گفتا ایازا اینم تمام است / نگاری تو کند از ناکه
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / اگر جا دیدم اندازی فر
وگر از من بریزی خون بخواری / تو چه خواهی بود جا و بدم
تهمت گفتا تو بی افتاده در دام / مرا از چه شکاری می
علامتش گفته تن عبرت و دل / تمامت از دل پاک تو ام
اگر یکدم تنم در دام است افتاد / ولت در دام من ناکا
اگر زلفم ببری یا بسوزی / دل خوبیت نخواهد بود در
تن من دان که زاغ زلفم اکنون / نخواهد خورد الا از دل
اگر خاکی شود بیچاره تو / بود آن خاک و جان جو
اگر معدوم وگر موجود باشم / همی خون خورده محمو
چو پیوسته دلت باشد نگارم / شکار خوبیش دایم گر
اگر در شیوه خوبیت نکاهم / شکاری خویش دایم
اگر در شیوه خوبیت کماست / دل از زر در شبنم بردن که

…گستی مرا دانم که ناچار ‏— چگونه خود کشتی در رهائم زار

…گر من هستم وگرنه درین راه ‏— منم دلبر منم سرور رهم شاه

…لیکن کیکه اگر خسروم من ‏— بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

…پسر گفتا بگو تا جادوئی چیست ‏— که شنوانم دمی بی شوق او زیست

…چو سحرم همچنین محبوب آمد ‏— چرا نزدیک تو معیوب آمد

…مرا از سر سحر آگاه گردان ‏— پس آنگه با خودم همراه گردان

…در گنج سخن را کرده در باز ‏— پسر را گفت ای داننده راز

حکایت

…حکیمی زندی کرد این حکایت ‏— ز حال آدم و حوا روایت

…که بعد از توبه با هم چون رسیدند ‏— ز فردوس آمده کنجی گزیدند

…مگر آدم بکاری رفت بیرون ‏— که بر حوا رسید ابلیس اکنون

…یکی بچه بدآن خناس نام او ‏— بحوا داد و شد و برده کام او

…چو آدم آمد و آن بچه را دید ‏— ز حوا خشمگین شد رو بپرسید

…او را از چه بد بلی ابلیس ‏— دگر بار شدی مغرور تلبیس

…گشت آن بچه را و پاره گردان ‏— بصحرا برد و شد آواره گردش

…آدم شد دگر ره آمد ابلیس ‏— بخواندش آن بچه خود را به تلبیس

درآمد بچهٔ او پاره پاره — بدرید آن بچه او را هم آنجا

برنجانید حوا را دگر بار — که چو آهی سوختن باراد

بکشت آن بچه را و آتش افروخت — وزان پس آتش آن آتش

همه خاکستری او داد بر باد — برفت القصه از حوا الف باد

درآمد جمله خاکستر از راه — بهم پیوسته و شد آن بچه

چو شد زنده بسی سوگند دادش — که بپذیرنده دیگر بیاد

که نتوانم بدادن سر بر آتش — بچه باز آیم برم زین جایگا

بگفت این و برفت و آدم آمد — ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را دگر باز — که ابلیس در شدی باد

نمیدانم که شیطان ستمکار — چه میسازد ز بهر ما دگر بار

بگفت این بکشت این بچه را باز — پس آنگه قلیه ز دیگر دا غاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش — درآنجا شد نگاری دل برآ

دگر باره آمد ابلیس لعین باز — بخواند آن بچه خود را باو

چو واقف گشت خناس از خطابش — بداد از سر جوابش

چو او بشنید ابلیس مکار — مرا گفتا بشد همه کا

مرا مقصود آن بودست با دام — که گیرم جا درون آدم

چو چو درآید درون او بگندم — شود وز نام آدم مستمند

... ت به مردم ز خناس | نهم صد وام رسوائی وسواس
... ی صد گونه شهوت در درونش | چو انگیزم شوم در رگ چو جوشش
... ی از بهر طاعت خواهمش خالص | وزان طاعت ریا خواهم به اخلاص
... اران جادوی دارم دگرگون | که مردم را برم از راه بیرون
... و شیطان در درونت رخت بنهاد | بسلطانیش تخت و بخت بنهاد
... ا در جادوی همت قوی کرد | که تا جانت سوای جادوی کرد
... شیطان چنین به هر زن هودی | چنین سلطان مرد و زن هودی
... را افکندست خلق را بغم در | همه گیتی برآورده بهم در
... هر کنجی دلی در خواب کرده | بهر جایی گلی در آب کرده
... زاره میزند و زد این کار | جو ابری هست او سوسه خونبار
... ه آدم دران یک دانه بگریست | بسی صد سال می بایست بگریست
... ن ابلیس را در لعل و در سنگ | ز دیده چند بایستم گریستن اشک

حکایت

... دار به لقمان ... ان نگاه | دو جوال بسته دیدم روانه
... دم برنا لقمان ان چه آنست | که خنداش در رفتن تماشیست
... از ب ... دو دیدم | بنجک ابلیس را افتاده دیدم
... نش خون روان برگونش بود | ز هر چشمش جوی خون روان بود

چو باران میکریست و زار میگفت — بیابی این سخن همواره میک…
که این قصه نه زابروی چو ماهست — ولی زانکه کلیم من سیا…
نمی خواهند طاعت کردن من — نکنند آنکه کنه درکرد…
چنین کاری کر افتد دهر کز — ندارد دشمن این کس باد هر…

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف جهان بین — که خود را این یا امین دل کن…
بدل با او یکی گردد باخلاص — به تنهایی کند هم خلوتش خ…
نهادش از پی آن صاع در بار — بدزدی کردن منسوبش ز…
چنین گفت آن بزرگ دین مطلق — همی رفتست با ابلیس از…
براندش از بر و از بهر این کار — بلعنت کردنش از آفاق…
ازان قهرش چو خویشتن جامه پوشند — که در قهرش از رخنه عام…
ببین درگاه استاد حبیب هو — گرفته جذبه از قهر در دست…
بخواندین تا اعوذ و رو بخوانی — مقام بتوان نهادن…
برین در روز و شب راست بیهو — که تا تر دامنیم بن را…
محک نقد مردان در کف اوست — ز شرق تا بمغرب در صف…
کسی کانجا برد نقد بهره — خورد در حال از ابلیس…
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس — که این از من زر لوده کوی…

…ادندم چو ایران بالی طاعت — برویم باز زد در یکم ساعت
…زین یکذره طاعت شد گرم — بری حق می بری تو پشت پشترم
…لعنت یکنسندم هر دو عالم — نگردد عشق جانم ذره کم
…خوانند ترا یک تن بلعنت — بیک لعنت فزون تری ز محنت
…رو اول چو مردان مرد ره شو — بس انکه جان فشان و تسته شو
…ادر خشم بودن وست ابلیس — گر ره از چه شد بزرگ ترا نه ابلیس
…ین میدان که میرانی که زشستند — که صد تن را چو تو گردن شکستند
…چو بر سر تو باد تب بند — ولی در خیل شیطان یک گدا اند
…دای او چون …ه گو باشد — مسلمانی کجا رهبر تو باشد
…ی ابلیس جانی … زین سوز — ز ابلیس لعین مردی در آموز
…در میدان معنی مرد اند — همه چیزی ز حق در خورد اند

حکایت

…سته کلبا ز ذات … محمود — ایاز از نیش پای می مالید تا زود
…ت هر دم ایاز … بود در اس — که می مالید و می بوسید پاش
…پیمبر را بکف … محمود — تر از زین پای بوسیدن چه مقصود
…اعضا چو … پادشاهی نیس — دگر اعضا ها کرده پا فسوس
…رروی می بینی که خوبست — چرا میلت بپایم سر نگونست

ایازش گفت این کار خبیست — که خلق را ز روی تو نصیب

که می‌بینند رویت جمله چون ماه — نمی یابند بی تو کس

چو اینجا نیست غیر را با خلاص — بسی نزدیک تران ماند

همین افتاده بود ابلیس را نیز — که قهر حق طلب کردار

بسی میدید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلب

چو در روح حقیقی متهم شد — مگر در نسبت حالی تا قدر

چو لعنت خلعت درگاه او بود — چو آن درگاه بود او

بران لعنت حریف مرد و زن شد — بسی خلق جهان را راه ز

ازان لعنت بکاتش قوت بودی — کی با خلق این قوت بو

چو آن لعنت چو تشش امد امان حجت — بجان بکاید و غر جاودا

که تا خلعت چو ستانید باز پس — بدان بار بستش بود عمر

نیامد برکسی لعنت پدیدار — که او شد طوق لعنت را

ز حق آن خلعتش به برگ آمد — اگرچه دیگرانرا برگ

حکایت

یکی صاحب جمال دلستان بود — که از روی ... برو

بهاری بود در صحرا بمانده — بزیر خیمه تهمت بما

اندر و خیمه سبز معتبر بود — که زیر خیمه خورشید

…ی را نظر با که بیفتاد | ز عشق او دلش از ره بیفتاد
…ن در عشق محکم گشت بندش | که نه بد کس نیامد سود مندش
…ی هر یک دم از جمالش | دلی بویی نبردی از وصالش
…د اتفاق عزم کاروان | که روزی اوفتاد آغاز باران
…صحرا نشینان میدویدند | بزیر خیمه سر در میکشیدند
…را عاشق و معشوق دلبر | در آن یک خیمه افتادند در بر
…ه اندر باران بیشتر شد | همی هر کس بزیر خیمه در شد
…خیمه آن هر دو دلخواه | بزیر جامه رفتند ناگاه
…تن از یکدگر جان می ربودند | بلب با یکدگر جان میفزودند
…ی مگر دهر شوریده جانی | که کم کن ای خدا باران زمانی
…گفت عاشق ای الهی | زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
…ی گاه من بر جنگ ماندم | ازان کشتی همه بر جنگ ماندم
…گر از کشتی روا نیست | اگر کشتی بنام وقت آن نیست
…دست تو با غمگسارانت | که بری نیست این عشق بازان
…بار دایی بار … محشر | قیامت گردد از شعلی منبر
…نقد کردان ازین سعادت | که گردد هر زمان بر این زیادت
…ی واسطه او سخن گفت | برای او همه … چنین گفت

جوامر سجده آمدان لعین را | بجوابش بید چشم را...
بدو گفتند اسجد قال لاغیر | بروی خواندند اخسوا...
اگرچه لعنتی ازلی در آرم | بهیش غیر او شرکی...
بغیری گر مرا بودی نگاهی | نبود حکم از مه تا نیا...
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست | همان چیز او ز حق او...

حکایت

دران ساعت که محمود جهاندار | ببردن میرفت از دنیا...
ایاز سیمبر را کرد در خواست | که با او می بگویم یک سخ...
بدو گفتا که ای دم عمر با تست | سخن گفتن هنوزت...
چنین گفت او که گر بود گناهی | مرا دایم الحد با من چه...
اگر روی دل آخر ز هم باید | تاران عشقی که نی جا...
جدا ای هچنین زو ز هم باشد | بود یک ذره گر چون...
برای الحجاب ... با ما باسم | چو عشق او بیش عشق...
بخواند آخر ایاز سیمبر را | نهان در گرانش او کرد...
که ای ... بحق عهد معهود | که چون تا ... کرد...
بهشتش ... مگر هرگز نه بیدی | که نه بشندم من این ک...
زبان بکشاد ایاز و گفت آری | اگر من بودمی مردار...

...دی همچو محمودم شکارم — نگر بنداشتم مردار خوارم
...و محمودم بهر شیئی متوان گشت — نیازرم هیش عمری او میان بست
...ز خاص تا موجود باشد — ملاوت عاقبت محمود باشد

حکایت

...ران ساعت که ملعون گشت ابلیس — زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
...که لعنت در خیر ابدا از پی صد بار — که هر چیزه از سوی اغیار
...هر جمله گر سگی از در شود دور — بود از استخوان پیوسته مهجور
...کی صافی هزاران سال خورده — نه اندک جام مالامال خورده
...یک دردی که در آخر کند نوش — کی او صفها کرده فراموش
...اگر چه دردی لعنت چشید او — دران لعنت بجز ساقی ندید او
...در صافی هزاران سال او دید — کی دردی غیر آن نتوان دید
...ران در که که لعنت قسم او بود — دران حضرت چو ملعون اسم او بود
...ید اما که این زشت و نکوست — ولی این دید کان از در که اوست
...لعنت بود تیر نفس زرگاه — بجان پیدا رفته و شد افسانه کوتاه

حکایت

...بد دردی را مگر دست — بزد دم دست خود دیگر عیب و بز
...گفتند ای محنت رسیده — چه خواهی کرد این دست بریده

چنین گفت او که نام دوستی خاص ‌ ‌ ‌ بر اینجا کرده بودم نقش

کنون تا زنده ام نیم تمامست ‌ ‌ ‌ کنون این زندگی بر من

ز دستم گرچه آتش جز الم نیست ‌ ‌ ‌ چو بر دستست نام دوست

چو ابلیس لعین اسرار دان بود ‌ ‌ ‌ اگر سجده نمیکرد او از آن بود

ز خلق خود در نقش آمد او راز ‌ ‌ ‌ بگردان سجده را دعوی گر

که تا هم او دهم خلق جهان هم ‌ ‌ ‌ نه بیند آن در وان

که تا نوری از آن در پرده غر ‌ ‌ ‌ بگردد در نظر آلوده هر

حکایت

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه ‌ ‌ ‌ که تو چه دوستر داری در

چنین گفت او که آن خواهم که خورشید ‌ ‌ ‌ بگیرد تا بود در پرده خورشید

همیشه روی خواهم زیر میغش ‌ ‌ ‌ که هم از چشم خود دارم دریغش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه ‌ ‌ ‌ که لیلی مرد نعمت الحمد

بدو گفت او که ای سوزنده زین تیغ ‌ ‌ ‌ چو مسوزی چرا کوهی

چنین گفت او که چون مه بهره را تا ‌ ‌ ‌ نادیدم تا نه بیند هیچ

حکایت

کسی پرسید از ابلیس کای شوم ‌ ‌ ‌ چو ملعونی خوشت گشت معلوم

چرا لعنت چنین در جان نهادی ‌ ‌ ‌ چو گنجی در دلش پنهان نهادی

۷۴
۷۳

...ین گفت او که لعنت تیر شاه هست	ولی او را لقب بر جایگاه هست
...ظر باید در اول پشت تیر	که تا تیر از کمان گردد روانه
...این ساعت از آن تیر خبر دار	نظر کن چشم دار آری بر نظر دار

حکایت

...هر کانی که سر بر چرخ سودند	همه در خدمت محمود بودند
...ه عالم بدین انگشت دروی	که در خواهید هر کس آرزویی
...هر دو مال و ملک و منصب و جاه	بسی درخواستند از وزیر شاه
...نوبت با ایاز آمد کسی گفت	که ای در حسن طاق و با شه جفت
...چه بدهی ایاز و گفتا که یک چیز	برون زان هیچ نخواهم من دگر نیز
...ن آن خواهم همی در زمانه	که تیر شاه را باشم نشانه
...این چه از دو دستم دهد هیچ	مرا هرگز نماند ذره هیچ
...گفتند ای محروم ماند	ز جهل و عقل نامعلوم ماندی
...دولت جوانی زد چنین در را	گر می خواهی نشانه شاه خود را
...خود را چرا خواهی نشانه	کاسیر بهتر گردی جاودانه
...ن بگشاد ایاز و گفت آنگاه	شما زین سر نه آیید ای قوم آگاه
...عاملی سر را چرا است	نشانه تیر شه بودن تمام است
...ل بر نشانه چند ره شد	نظر می افکند پس تیر آنگاه

چو اول آن نظر زرگی برآید ... در آخر زخم کی دشوار آید

شما آن زخم می بینید در راه ... ولی آن نظر می بینم از شا...

چو باشد ده نظر از پیش رفته ... بزخمی کی رود از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را زیاد دست کش سرورش ... فرو بستند در قید بزور ش...

گروهی پیش او رفتند ناگاه ... بنظاره بایستادند در راه

بدیشان گفت شبلی سخن بار ... که چه قومید برگویید این راز

همه گفتند خیل دوستانیم ... که ره جز دوستی تو ندانیم

چو بشنید این سخن شبلی زیاران ... برایشان کرد حالی سنگباران

ز بیم سنگ از پیشش رمیدند ... همه یاران او چون سنگ دیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه ... که ای جمع بهم کذاب و گمراه

چو لاف دوستی تان بود با من ... نبود دیدای خسیسان باک دامن

که بگریزد ز زخم دوست آخر ... که زخم آخر نه زخم اوست آ...

چو زخم دوست دید ابلیس نگریخت ... ولی از زخم او صد مرهم ا...

ز حق زان حمل جست او تا قیامت ... که تا آن زخم او ماند علامت

بجان بنهد هر زخمی که آورد ... که گر او زخم برجان زد نگو...

اگر یک ذره عشق آید بدیدار ... بصد جان زخم را گردی خ...

…نداری که رحمت ز رگاه ست — هزاران سال طاعت از چه است
…ران سال اگر چه طاعتش بود — بهای لعنت یک ساعتش بود
…ی ناپسته باشی در خدای — اگر گویند تو ماران زنی
…یز لعنت ابلیس نشنو — زمانی ترک کن باتیس نشنو
…ین مرزی ترا بودی زمانی — ز تو زنده شده هر دم جهانی
…ه مانده و ملعون تراست — همیشه در حضور پادشاهست
…عنت میکنی اورا شب و روز — از و بازی مسلمانی در آموز

…ه موسی بکر میرفت در طور — بدیدش او رسید ابلیس از دور
…ین گفت ان لعین برای همه دم — چرا سجده نکردی پیش ادم
…ینش گفت ای مقبول حضرت — شدم یا علتی مردود حضرت
…ودی بدان سجده مراراه — کلیمی بودمی همسجده با تو انگاه
…ن حق تعالی اینچنین خواست — چگویم چون نیامد چنین راست
…ش گفت ای افتاده در بند — بود هرگز ترا یاد خداوند
…ن گفت چنین فرمهربانی — فراموشش نشد هرگز زمانی
…ید انکه او را کینه بنشست — مرا مهرش درون سینه بنشست
…ن گرچه از درگاه دور است — ولی از قول موسی در حضور است

اگرچه کرد لعنت دل‌ور نش — ازان لعنت زیادت گشت ...
نه شیطان این چنین گرمست ور را — تو چونی ای پسر در عشق ...
اگر تو جادوی میخواهی امروز — بلعنت شاد شو ورنه ...
ببین تا خنده که هاروت و ماروت — بجان منه سر نگون پای ...
در آن جاه هستند دل پر خون و مجوس — شده از روزگار خویش ...
جو ایشان بند استاد زمانه — شده در جادوی هر دو ...
جو نتوانستند خود را گرد آزاد — کسی زان علم هرگز چون ...
اگر تو جادوی داری جهانی — عصای پس نهنگی در ...
جو چندان سحر کم شد در عصایی — نکرد و کم در و چیز ...
ترا در سینه شیطانیست هست — که کرد و هزار روی جادوی ...
اگر شیطان تو گردد مسلمان — نبود سحر تو قصه و ...
ز اهل چند کردی جادوانه — کند شیطان سحر ...
بیان کردم کنون سحر حلالست — کزین سحر است جاوید ...
جو کرد این چنین سحر تو ان گشت — چنین باید شدن ...

بر آمد قسم پاک با کمالی — پدر را داد حالی شرح ...
که یک جست در گیتی نماهی — من آن خواهم نه ملک ...

...شنیدم که آن جام جهان‌بینست / که در روی هر چه میجویی عیانست
...گر باشد مرا بسی سر نهفته / دهد آن جامت از جمله نشانه
...دانم آن چه آینه است زیبا / که در روی نقش آفاقست پیدا
...بگویم کو چنین باشد بت راز / دهد از جمله چون روزن خبر باز
...چنین جامی اگر در دستم آید / سپهر با بلندی پستم آید
...شود سر همه عالم عیانم / ...ب چرا که من یا دان ندانم
...ر گفتا که جامت پیش آید / دولت این جام را زان طالب آمد
...با چون واقف آیی از همه راز / شوی بر جمله عالم سرافراز
...بر خود را با فلک آن جاه بینی / همه خلق زمین در چاه بینی
...عجب جام خود از خود شنوی نیز / بمانی چاه دانی در تک نیز
...نش واری بچاه جمشید / که یکیک ذره می بینی چو خورشید
...گر زان جام بینی ذره ذره / که چون هر گشت نهد غیر فوق آن ره
...ی هیچ حاصل چون جم از جام / که سهیل جم زار میری در سر انجام
...ست این جام در چاه او بماند / چو مست باد در چاه او فتادن

...سلطان دین محمود غازی / بر تیزی باسیه میراند تازی
...پیری را دید جایی / فکنده مصحف را در عصایی

ز دست ظالمان و داد میخواست / وزان فریادرس فریاد میخواست

چو دید آن پیرزن را شاه غایب / نکردش التفات و رفته جا

ملک محمود آن شب دید در خواب / که بود افتاده در جایی که گردا

همی آن پیرزن کشتی پدیدار / برای او عصا کرده که آن ر

بدو گفتی که دستی برزن ای شاه / برای از قعر این گرداب و این جا

زدی شه در عصای پیرزال دستی / وزان چاه بلا شه برگ

چو روز دیگر آمد شاه بر تخت / وزان خواب شبانه سنگدل سخت

دگر ره پیرزن را دید در خور / که می آمد برای داد از دو

عصا در دست و پشتش خم گرفته / چو ابر از گریه چشمش نم گرفته

بتخت از جای شد و خواند او را / به پیش خویشتن بنشاند او را

ملک گفت گر دوشت او نبودی / نهنگ مرگ جانم در ربودی

عصای او نشد آن دیرگاهم / خلاص داد از گرداب

ز بند اندر عصای او همه دست / که دست او بگیر شاه

در افکند دست شکر خویش برهم / گرفتند آن عصا در دست

ز هر سوی در آید هر زمانی / برای آن عصا پر خلق جه

نشسته پیرزن بر تخت آن شاه / گرفته آن عصا در دست

عصا در دست دست او برگرده / بسی بار از روی

...سی زان عصا بنتش قوی گرد — که در دین چون عصای موسوی گرد

...ن لقا که هان ای زال مسکین — تو بس بی قوتی و سست چندین

...و چین با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین سنگواره

...تلقند ازبهر تو در کار — تو نتوانی کشیدن این همه بار

...ن یکبار زال و گفت ای شاه — کسی کو برگشت محمود از جاده

...س را تواند برکشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن

...کو برگشت از جاده فلی — ز مشتی پیره کی گردد بخیلی

...انجا جاه بختان کم زمانه — همه بازی ده شاهان زمانه

...ماند بد و مغرور بود — تو مجهولی چنین مشهور بودن

...ر دبی معانی تیر خوردن — زبهر شوخی زبانی تیر خوردن

...عمری برای لاف الاعز — انا خیر و زبهر دونی و لا خیر

...چون کافر در وش ماندی — که هم در خویشتن و هم در خویش ماندی

...انی که چه قدر هستش داری — زبان بردهای رستش چلس داری

...ن لام و الف دستار بندی — بسی بر زبان اگر زنار بندی

...ن دستار بندی لام و الف دار — الف و لام جلس ببت زنار

...انست نان و دستار کاه — که بر تابوت تو بخند ناگاه

...ون نشیمن گاه سود است — سر تابوت را دستار ربا ست

یکی بهلول چوبی داشت در دست | که بر هر گور میزد تا که بشکست
بدو گفتند ای مرد پر آشوب | چرا این گورها را میزنی
چنین گفت او که این قومی که رفتند | دروغی بعد گفتندی
که این گفتی سرای و منظر من | که آن گفتی که اسباب
که آن گفتی که اینک گشت و عزم | که آن گفتی که اینک باغ و
خدا گفت این همه دعوی روا نیست | که میراث منست آن تمام
جوابش زین جمله آن خویش گفتند | شنیدند و ترک جان خویش
از ایشان منم من بخور و خواب | که بودند این همه
چو انجام همه بگذاشتن بود | کجا دیدند از این
کسی جمعی چنان خیری چرا کرد | که باید آسمانی
چرا در عالمی بندی دل خود را | که آخر جنت خواهد
زود در دار جهان همچو رطبی | از این در تا بدان در
بران ره گر بخواهی رفت هشیار | فردا فی بدو
نکو بنشاری تو مهر روز نشست | که جانت را همه

نجوم نیک میدانست آن شاه | شناگه گر فلان ساعت

...نجان دردست بلاهی   بکرد القصه ازآنک جاهی
...رد از بک خار خانه راست   نگهدارنده بسیار دید خواست
...ور خانه شد از روزنی دید   ز روزن خانه را چون پر زسستی دید
...ت خوشتن روزن تدرد پس   که تا در خانه تنها ماند محبوس
...ورتش هیچ ره بر بسته آمد   باخر تا که دم زد کسته آمد
...و تیزی بده انگشت ازو بس   نیاری شد یک انگشت دررس
...واهی که بیش از بی یک کام   بترک خود بباید گفت ناکام
...تا برک خود عالم نکوهی   جو مرک آید بگوهی هم نکوهی
...بانی بت خفت و جهد داخ   جو مرک آید بهر خواهی کرد آخر

...گفت آن باکره دانی   که گر یابد کسی ازحق وفانی
...ول روز بابم دارتش تو   دوم روز سیم بلکه همه ازتش پیچ
...تا بهفتم نهمکندایی   جه ششم یکدر و هشتم جه بیاری
...سر روز باید کرد تسلیم   جه حی هیچ در اول کنی تعلیم
...ن گر نبود چون ماریابت   گریزی نیست حملکی هیچ جابت
...ی وقت زن ماریچ   که درره میرود بر تاب و بر پیچ
...ن چون سوراخ آورد رو   در و کژی نماند یک سرموی

که تا ننهد زنبر با هیچ کسی | بباید راه در سوراخ ...
تو هم گر ز خود نفکنی آنکه | بکوی کدورت بر و از راستی ...
توکل حقیقت نی کردن زبان را | ز خود به خواستن خلق جهان ...
تصرف حقیقت در صبر آرمیدن | طمع از جمله عالم ار بیک ...
فنا گشتن دل از جان بر گرفتن | همه اندیشه ان بر گرفتن ...

شقیق بلخی آن شیخ مدارس | مگر میگفت در بغداد مجلس ...
سخنها در توکل پاک میرفت | بر رفت برتر از افلاک میرفت ...
بمردم گفت در باب توکل | قوی باشید و مندیشید از دل ...
که من در بادیه دلها درفتم | توکل کردم و از زاد در ...
زمال و ملک با من یکدرم بود | که آن در جیب من با جز ...
دراند شب حوادث در عجب دارم | هنوز آن یکدرم در جیب دا ...
بکعبه رفتم و باز آمدم باز | که سوی اندرم حاجت ...
جوانی گرم بود از جای برجست | بدو گفتا که بشنو این سخن ...
دران دم کان درم بستی بود در جیب | کجا بود اعتماد جانت بر غیب ...
کجا بود این توکل آن زمان بی | که افکند اندرم در صد کمان ...
شفیق آن حرف چون بشنید از وی | همه برفت البر بدار ...

توکل و تصرف وزن

…دالصاف کاین تخت عباست حکومت حق بدست این خواست
…ن دلوان درم دری نبخشد که موی سر هم در حی نبخشد
…ی گشته راستی روا نیست گر از خویش کهش زی خطا نیست

برهنه بُد ز حق

…لوایه بر سور بر خاست برهنه بود از حق گر بکاهد خواست
…ی برهمن همچن ندارم وگر تو هم داری من ندارم
…ابی امان بحولشی را که گر باشد دهم اما کفن را
…ب بکشادان مجنون مضطر که میدانم ترا ای بنده پرور
…ا اول بهم دمرد عاجز تو بندهی هیچ گر باشی هرگز
…گشته این راه کردی یک دم نه بنده الله گردی
…گشته چنین برهمن کس مباش تیر بهل چون کعبه بس
…خونی زخاک از پایی فرق میان خاک شود در خون کسی غرق

خون تو غرق

…زن را که بسر اندیند ار بر برهنه خون چنین حیص و بیکار
…سید خویش را بهایی که تا خون میخوری و نیز دانی
…ز تو بر چنین جور دل آید چو ایجا مست بخاک اندر دل آید
…خاک در میان و خوشت چرا بر میکشد خون سر بکوست
…ملنش دانی که جوی بهم برنشسته مستی خاک و خونی

زخون و خاک انکه پاک کردی	که خون میخوری تا خاک کردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی	ز زلفش به اقند بر بوروزی

یکی دیوانه میریخت اشک بسیار	یکی گفتش چرا گریی چنین زار
بگفتا گفت زانم خون فشانی	که تا دلسوزد شش برمن زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد	کسی کاین گوید این غافل
جوابش داد آن دیوانه مست	که او دارد همه دلها
همه دلها جو او دارد بدست	چگونه دل ندارد این چه
همه چیزی که اینجا هست انجاست	بدو نیک و بلند و پست ارا
پس این دلها هم انجا بود بر	دل تنها مینکوم
ترا گر خورد ست این روایت	از انجا می توان کردن
ببین تا خاک ابریل از چه خون گرد	که قول سامری ابر بگوی
ولی چون باز دار مرز مرهم	که روح اندر حیات عالم
بدان زانجا که خورشید از انجا	اگر نعمت و گر حاصل از
تو دانی ای بخبر از قدس تا کی	که اندر تنگنای آب و
اگر تو زین خراب اباد گردی	چو گنجی در خراب آباد
هم انجا گرچه هم زین خسته باشی	بدان باری

...ده واسطی را انتهائی
...و لوانه راز بدین هست
...ادی جون سپندی بر فکنده
...سنج واسطی کوتاهی زره دور
...ر بندی تو این دست از جیست
...ن بکشاد بیس شیخ بخوانم
...ر بندیست واصلم اینست
...سنج خود شو زمانی
...جهان ور دل نهانست
...ن واسمان ای بدانی
...ی جهان ور تو عیانست
...وای برای تو جهانی
...بر تر از اخلاط و اسبابست
...ن عالم بمانند مرغ از بیضه
...دانکس ای ور عنوز
...لیا جون زره بر خیزد ای

بر لوانه ستادرت رنکاهی
که کاهی نعره زد دستی بسد بیست
میان رقص یعنی بر جهنده
میان تخت بندی ماند محجوز
نه خنده بنده آزاد بیت از جیست
که کر در بند دارم نام اکنون
جو دل بکشاد دارم وصلم اینست
که تا در خونت کم بینی جهانی
که تا در جشم اید صد جهانست
که تو هم این جهان وان جهانی
بجای خنک کاین پلیدیست
بسید این زقدرت ور زمانی
نشسته هفت اقلامش بهور انک
بسرای خلد دانکه حور را حیض
نه بستر از نز بود می زانکور
ز بسی آن همه میز بز دانجا

همی تو هر چه داری بیخبر دار — شود برابر روی تو بد دا...
بچشم خود مبین خویشتن را — ملامت هر دو جهان جر جا...
تو بی حمله ز آتش چند ترسی — دلت عشق بیست و صد ر...
چو دل ابخار عشق او بسوزی — بگیرد آتش گند دوزخ فرو...

مگر یک روز در بازار بغداد — بغایت آتشی سوزنده افتا...
فغان برخاست از مردم بیکبار — وز آن آتش قیامت شد پد...
زره در پیر زالی مبتلائی — عصا در دست می آمد ز جا...
کسی گفتش مرو دیوانه تو — که آتش در فتاد در خانه...
زنش گفتا تویی دیوانه من — که حق هر گز نسوزد خانه...
بآخر چون بسوخت آتش جهانی — نسوخت آن زال را زان آتش...
بدو گفتند ای زال د... — بگو کز چه بدانستی تو این ر...
چنین گفت آنکه زال افروزن — که یا خانه بسوزد یا دل...
چو سوخت از غم دل دیوانه آم را — بحاه سوخت از خانه...

چو سنگ و آهن افتادند در کار — ز هر دو آتشی آید پدید...
در آمد سوخته کز سوز نی نیست — زبان بگشاد آتش گفت...

جانم

...تش داد حالی سوخته باز — که کیست آن آشنا ای نام در باز
...تش گفت کارم روشنا نیست — بتاریکی ترا چه آشنا نیست
...آتش داد حالی سوخته خویش — که تا رنگ از کیم الا از آتش
...تو سوختی در روشنائی — کنون گویی نداری آشنائی
...چنین چون سوخته زان نور دادار — بلطف سوخته خود را نگهدار
...صدق سوختن شد جان ابلیس — ز عالم دست باز او کرد در کش
...تو بر بهشت از تو بسوزی — که اینجا سوخته اینجا نسوزی

...چنین گر راه تو یکو جان قوی عقل — ز خواجه بوعلی ترمذی نقل
...دید در فردا محشر — ز هر نامه که هین بر خوان و بنگر
...بدان نامه ببیند یک دو ساعت — درو نه معصیت بیند نه طاعت
...بگوید الهی — چو بیند این نامه نه هیچ خواهی
...اید که تم عشاق چو در را — [illegible] رم نیک و بد را
...نک تو کم آنکه نشست خانه — بهشت و حور و دوزخ تو نهم [illegible]
...خیر و بهشت نه از میانه — تو بار اما تر آنا جاودانه
...نیست نمی باید هیچی — همه با و همه با و تو هیچی
...صفت در بهشت اینی — ز هندسه نامه تا با خویشتن باشی

چو ما را تا بکی و کل نباشد   بهر جز روی جنات گل نبا...
بدو باشد بیشوای مطلق   بخواهد نامه را برخواند تا چو...
که چون از آنکفتی و شنودی   سوی گستاخ از معنی برود...

چنین نقلی درستست از پیمبر   که حق گوید بشخصی روز محش...
که ای بنده بیا و نامه برخوان   که تا چه کرده عمری و او...
چو بنده نامه بستاند و برخواند بر آن   نه بیند جز معاصی هیچ دیگ...
چو در نامه نه بیند جز تباهی   زبان بکشاید و گوید الهی...
بدو ریح میروم زین عمر تاوان   حقش گوید که پشت نامه بر...
چو پشت نامه برخواند یکبار   چنان بیند نوشته کای فو...
بتوبه در پشیمان گشته باشد   همه در دوش درمان گشته...
بجای هر بدی و آن بنده راز   بداده ده صدش در نیکو...
بدی را چون پشیمان گشته باشد   همه در دوش درمان گشته...
چو بنده این به بیند شاد گردد   زهی بنده که چون آزاد...
بحق گوید که ای معبود مطلق   ندیدم از کرام الکاتب...
گر من دارم گنه زین بیش بسیار   که ننوشتند آن بر من د...
نکوکاران بر من مسکین نوشتند   بان آن جون نوشتند...

...خدا انکه بد کردم را غار	بهر یک ده نکوهی میدهی باز
...ه من کی هی زود کردم	ز فضلت بر گناهم سود کردم
...ر از چنین گفت رو گردا	بخندید و شد سن و دندان پدیدار
...ن انکه گفت بارنده باک	ز من گستاخی بهشتی کف خاک
...رکان میان خاک پا گشت	اگر آگه شدی هم هلاک گشت
...یداند که این سر عجب حیلتیت	جهان سر عجب را این سبب چیست
...در پس چندین بیج بیچی	نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
...ین جمله زان افتاد در راه	که تا تو نگردی هیچ آگاه
...و معشوق بودی این ایوان گرد	که از چشم خود و خلقت نهان کرد
...زان پرده... باب نهان	درون جمله تخت حجاب نهاد
...معشوق پرپرده تخت	تواند خفت غیری زیبی تخت
...نوان دید سر تا پای معشوق	چنین بهتر که باشد جای معشوق
...بود زادن معشوق هرگز	نگر بنشست نهان باید از غیر

...لطان زین محمود شیر ورز	نسیه را خواست دادن عوض یکروز
...نجا که حاضر آیا زرش	طلب میکرد شاه حق شناسش
...انه برای او فرستاد	که شاه اینجا برای تو باستاد

بیا کاینجا که عوض بایست … غرض زین عوض ابروی

رسول شاه رفت و گفت و این راز … جوابی داد آیا رسیم

روان شد مرد با نزدیک محمود … بهش گفتا بدیدی روی مقصو

چنین گفت او که دیدم می نیابد … جوابی روشنودم

بوی گفتم بیا چون شاه فیروز … سپه را عوض خواهد داد

مرا گفتا بگو با شاه کز تیر … که کس معشوق ندهد

مرا گر عوض جانی داد و گر نه … بده جز عوض خویش و

بگفت گر ترا از جاه عار است … که حب جاه مطلوب کبار

چو جستم از منصب و از جاه سر تافت … گرا دیدی که … پناه

ندیدی آنکه یوسف از بن چاه … بتخت سلطنت افتاد

بدیدم در زمانه آدمی زاد … ز حب مال و حب جاه آزا

ز هر نوع از مودم من بسی را … که چون بی گلشن نشد گلخن

اگر این هر دو کس را گشت یکسان … بود آن شخص حیوان

دلی چون آدمی دو عقل باشد … خوشی بنود بجایش

نه عیسی بر فلک رفتست از جاه … و لیکن جز بی جاهست

بگفتش در این شوریده رندان … نوا آمد از طاعتی یابی

…ک حب جاه و حب مال است | نزاین جاه چنین بهر وبال است
…ه در ره حق خاص خاصی | شود گر جاه یابی مرد عاصی
…ن از تو برارد جاه دودی | که نبود از نذار گر هیچ سودی

…یک روز سنجر شاه عالی | بر عباسه آمد جای خالی
…ید کار این باکاران برا بستم | چو لطفی هست او هست بر جاست
…ت چرا خاموش بودی | که نه گفتی حدیثی نه شنودی
…ب داد عباسه که ای شاه | که چشم آن زمان افتاد بر شاه
…انی بر تو نه شد دیدم | برستم دامن کس کند دیدم
…ن … پیش ناز ستم بدرود | بدیدم چاره چون خاموش بودن
…ر جاه دنیات دمانی | ز جاه آخرت محروم مانی
…ر دلو در آید جاه و مالت | شود جاه تو ماه و جاه عالت
…و صحبت موسی بفعل فرعون | چو … این دنیا دو صد لون
…ر ز فرعون بود خوش تر | ز موسی صحبت آوردن باتر
…بنده گر فرعون باشد | عذاب آتش صدلون باشد
…ر معنی کردی گناهی | بود هر عضو تو بر تو گواهی
…فزونی ایمانت نباشد | گر اینجا انجم بروی است باشد

همان دردی که اینجا گشته باشی		همان نوشی که اینجا ر...
شبانی شادی ای درویش آنجا		مگر شادی بری با خویش آ...
اگر در زهر و گر در نوش میری		تو هم با خود اندر گور...
چو یک ذره ز عالم نجاست		ترا گر ذره باشد حساب...
قدم بر جای سرگردان چو برگار		گران جانی مکن یکدم...

بحق گفت کلیم عالم آرای		کسم از دوستان خویش...
که تا روشن شود چشم برویش		که دل میسوزدم از آرزو...
خطاب آمد که ما را اهل دردی		بصحرا در فلان وادی... مرد
که او از خاصگان درگه ماست		شبانروزی [illegible]
روانه شد کلیم از بهر دیدار		بدید آن مرد را [illegible]
نهاده بهم خشتی زیر سر در		بالاسی تا... زانو...
هزاران مور و مگس [illegible]		برو گرد آمده از بیش...
سلامش گفت موسی گفت آنگاه		که گر هست بجزیی میل در...
بدو گفت ای نبی الله شتاب		مرا از کوزه ده شربتی...
چو موسی از پی کوزه روان شد		یک دم از تن تشنه...
جواب آورد و بنشست موسی با		بمرده دید او را روی...

…م الله تعجب کرد و بر جا نشست — که تا کرباس کورا اد کند راست
…باز آمد درباره بود شتر بس — وش خورده شکم زد کیسه پرس
…ش آید دل موسی ازان تر و — بسی ورزد شتر یادت شد ازان درزد
…ن نکتها وگاهی دهنده راز — گلی را تربیت دادی بصد ناز
…سررشته این سرلوان بافت — که سر تو نه دل دید و نه جان بایست
…رش جان ز حق آمد جوابش — که چون هر بار ما دادیم آبش
…ن بهتر که چون هر بار ما مار — ز دست ما خورد آب این جگر خوارست
…ل اوجو ما داده ایم سود نیست — چگونه موسی آرد در میان فرق
…ون گفت واسطه آمد بیزار — چرا کرد التفاتی سوی اغیار
…بدار حضرت چون ما عزیزی — ز غیری ما چرا میخواست غیرتی
…بی غیر آمد در میانه — ربودیم از میانش حاج و دانه
…ما باز بند بد اشکال — حساب آن بلاکش وحشت یاران
…ما کز قدر موسی — زمینگیر کشتی رسد از هیچ سوی
…را کار آسان نیست با او — سخن جز در دل و جان نیست با او
…تواند کسی بر جان ما رقم زد — بردی بر کسی نتوان رقم زد
…ادر سعی شتر جو مزدان — ز نی پیوست چرخ کرده گردان
…ت جو صد پیوند باشد — ترا پیوند اصلی چند باشد

جو در خود هست نه چندین بهشت | چگونه بر فلک باشد …

چو از بحر زمین پر پای باشد | کجا بر آسمانت جای …

کجا لایق بود در قدس و پاکی | کرام الکاتبین در جستجو …

جمالی کان بزرگ کافرمانست | چه جای سالکان است …

نه هر جانی بدان سر راه یابد | نه هر کس ای پسران جای …

که در عالم هزاران جان درآید | که تا یک جان درین …

چنین گفتند کادم را که ارواح | در و بود و بهترین بیش …

تمام اندر تنش سالی سه جا بست | که هر یک زان چهار …

چنین گفتست کان جانهای عالی | دران مدت که …

بجمع آن جمله را یکسته گردان | بیک صف شان بهم در …

پس انگه از پس جانها بیکبار | برای العین دنیا …

جو آن جانها همه [illegible] | زده جان نه همه جنت …

پس آن قومی که باقی ماند در راه | پدید آمد رجنت دوزخ …

چو این قسم دگر دوزخ بدیدند | زده جان نه زد دوزخ …

خطاب آمد که ای جانهای محزون | شما اینجا چه می خواهید اکنو …

بماندند اندکی زار ارواح بر جای | که آن … نماند از هیچ سود …

حسبم

نه همه دنیا

...بیارانه جنت را گر بدید — نه از دوزخ بسر موی رمیدید
...را دیت از دنیا و جنت — هم از دوزخ شما را هست محنت
...ی باید شما را در ره ما — که لازم شد شما را درگه ما
...سی زان همه جانها برآمد — تو گویی حشر بر جانها سر آمد
...ی دارای عرش و فرش و کرسی — چو تو داناتری از ما چه پرسی
...خواهیم ما دیگر نه تسبیح — تویی حق الیقین دیگر همه هیچ
...طاب آمد که گر خواهان ما هستید — همه خواهان انواع بلا هستید
...ه چندانکه موری جانور هست — دگر ریگ بیابان و نم هست
...چندانکه دارد قطره باران — دگر چندانکه برگ شاخساران
...چندان پس زان رنج و بلا من — فرو ریزم بباری بر شما من
...ت بازم هزاران آتش نیش — نهم تا هر زمان در هر زمین نیش
...ان جانها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی برکشیدند
...ان ما فدای این بلا باد — بهر [illegible] میخواهی هما باد
...ی تو بجان ما بازگیریم — ز یکدم جاودان ما بازگیریم
...هر جانش همی در ماتمستت — کمال سر هر جان جانستت
...جب سران درگه جز او نیست — ز سر معرفت آگه جز او نیست
...نار جراح میدانند نیکوست — ولی یک روح ما دارد ازان دوست

دگرها بر فتادن روح باشند | برای او همه مجروح ...
چو موسی را بره در میکشیدند | سر هر ده هزاران می ...
همه ارواح اگر چه یک صفت بود | ولی مقصود اهل معرفت ...

زنان مصطفی یک روز با هم | بپرسیدند از وکای صد ...
کرا داری تو از ما بیشتر دوست | اگر با ما بگویی حال بگو ...
پیمبر گفت ای قوم دل افروز | شما را صبر باید کرد امرو ...
که تا فردا بگویم الخبر دائم | جواب جمله دانم گر توا ...
چو شب شد همچو روز هجر تاریک | جدا آن هر زنی را خواند ...
نهان آن هر زنی را خاتمی داد | برای هر جراحت مرهمی د ...
ز هر زن حجتی بستد که بکام | نگوید با زن دیگر ز ...
بیا فردا چو آید روز دیگر | رسیدند آن زنان پیش ...
بپرسیدند از آن پاک ... | زبان بگشاد پیغامبر بگفت ...
که آنرا دوستتر دارم ز عالم | که او را داده ام در خفیه ...
زنان چون این سخن از وی شنودند | همه پنهان ز هم شادی نمو ...
نکو کردند در یکدیگر آنگاه | از آن هر کس بخود البته ...
جدا هر یک ز سر او خبر داشت | ولی با عایشه کار دگر داشت

…ی خواهدت ای مرد جانباز — که کاری بایدت در پرده راز
…له از جگر کن شادمی باش — ولی در خون دل ازادمی باش
…خوان شوئی در جدائی — نیابی ره بسر اشنائی

…دوش رابعه صاحب مقامی — بخورده بود یک هفته طعامی
…ن یک هفته او را بهشت است — صلوة و صوم بودش کار پیوست
…رسکی بزیر پاش اورد — شکستی سخت در اعضاش اورد
…سنوده بودش در حوالی — طعامش کاسه اورد حالی
…عی … [illegible] دردود — که تا در گیرد از جائی چراغی
…ز ناید که یک گربه ناگاه — فکنده بود نشت ان کاسه در راه
…پاره برفت از بهر کوزه — که تا بکشاید او بر خوف روزه
…راند برده بید چراغش — ز سوزان چو شمعی شد دماغش
…ی لب اورده کوزه — که تا بکشاید ان دلبسک روزه
…داز دست کوزه ارد — جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
…ی براورد ان جگر سوز — که گفتی گشت عالم اتش افروز
…ر ستای ما نگفت الهی — ازین بیچاره مسکین چه خواهی
…ی دریرت نامرا تو — بخون در چند گردانی مرا تو

حطاب آمد که گر این لحظه خواهی ... بتو بخشیم از نه تا ...
تو ولی اندوه چندین ساله ... بدل بیرون برفت ...
گر اندوه من و دنیای محتال ... بیابد جمع در یکدل ...
گرت اندوه ما باید همیشه ... ندامت ترک ...
ترا تا هست این یکروی آن تست ... گر اندوه آلهی ...

مگر سوزی در دل بهلول بغداد ... ز دست کودکان ...
بپای سنگ می انداختندش ... ز هر سوی سنگ ...
چو عاجز گشت سنگی خورد از جا ... بدت ...
گزین ن خود انداز پدر سنگم ... ز سنگ ...
که گر یا رم شود از سنگ خسته ... نمازم دست ...
چو سنگی سخت آمد کار بستش ... دلش از درد آن ...
چنان زان سنگ خون ریخت از دل ... که خونین شد ...
برای آنکه تا بر هر زاران سال ... ببصره رفت ...
بکنجی در نشستن ای گشته بود ... میان خون چو گل ...
نمید بیت شد با گشته در خواب ... همه جامه ز خونش ...
چو دیگر روز خلق آمد بدید او ... بدیدند او فتاده ...

بهلول بغداد ... بصره آمد
خورد

…تش بهلول را دیدند بر پای   بخون آغشته کرده جامه و جای

…بین کردند حکم آنکه یکبار   که بهلول ای عجب کردست این کار

…و گفت آن که ای سگ از کجایی   که در توجیه نه بینم آشنایی

…ر از بغداد او گفت اینجا رسیدم   برای کشتنه خشم و از هم بریدم

…ان کشته روشن کنید نگاه   که روشن گشت عالم از سحرگاه

…د و گفتند از بغداد رسیده   ببصره تاختی از بهر خون ریز

…بستش سخت شد چو بر دند   بزندان بان بی شفقت سپردند

…ان بگفت بهلول جگر سوز   کای دل می چه خواهی کرد امروز

…ز بهلول کان بکر بخت تو   دلی اینجا بخون او بخشی تو

…بغداد اگر بشستم بودی   ببصره کی بجانت بیم بودی

…بادشاه را کردند آگاه   بزاری گشتن آمد مر بس از شاه

…و بردار بر دندانش باشش   نهادن آن مرد ظالم بزد باش

…سش بر حلق او چون خواست افکند   ببالا کرد سر سوی خداوند

…زبان بگفت آنکه رازی   نجست از گونه زمین پاک یاری

…ان در بست گفت او بیگناه هست   نبینش کشتم و اکنون زبانست

…بین باری کنون می بر سانم   بنیک کردن دو خون می بر سانم

…زندان دو تن را تا بر شاه   وزیر شاه حاضر بود آگاه

شه بصره رو در بارگاه هست　　که تا بهلول بشنید و می راست

بر دوش او بی بود از روی آتش　　و لی هرگز ندیده بود رو

درپرسش چون بدید آی و ساحت　　جو دید بود نشان ...

زبان بگشاد کای شاه مبارک　　اگر بهلول می‌جستی ...

شه از فتادی بخست از جای حالی　　به بست خویش کردستی جای ...

سر و روش ببوسید و بصد ناز　　ببوسش کرد بنشاندش با ...

چو حال قاتل و مقتول گفتند　　ازان پس قصه بهلول گفتن ...

شه بصره بفرمود آنکه خان رود　　که باید ریخت خون این جوان ...

شه بهلول گفت ای شاه عادل　　اگر سوری دلم ... خوا ...

معاذالله که خون او بریزی　　که گر خونش بریزی ... بحری

چو برخاست از سر صدق که او راست　　فدای من شد از بهر مگو ...

برای جان من در باختن جان برا　　چگونه خون توان ریخت ...

کسان کشته را تشنه خون ...　　بدشان گفت باید ...

وگر خواهید گشت او را بگو نیست　　بجای او منم ...

اگرچه عاصیست اما مطیعست　　برای آنکه بهلولش شفیعست

بزرگان چاره جز رود گردند　　همه خصمانش راضی و خشنود گر ...

بپرسید از آن شاه زمانه　　که چون برخاستی تو از میان ...

خاص است

...قاوت که ترک جان نگفتی — بترسیدی ز سخن آسان نگفتی
...ن گفتا که دیدم اژدهایی — که مثل او ندیدم هیچ جایی
...ن یکی دم آتش فشان بود — که سنگ خاره را زو بیم جان بود
...گفتا که برخیز و بگو راست — وگرنه این زمان گردی کم و کاست
...نیست در گشتم در یک ... — بدارم در درونت جاودانی
...ی در عقوبت جاودانه — گشت فریاد بر شد در زمانه
...هول بیم او از جای جستم — بگفتم آنچه کردم تا برستم
...ن از هول بر شنید کجا ... ار — که تو باری چه گفتی بر سر دار
...ن کردم که دست از جان بشستم — هلاکی خویشتن حالی شد درستم
...و ... سر و گفتم الهی — ازین مسکین بیدل چه خواهی
...کردم تن و جان را نگهدار — اگر خواهند گشتن این ساعتم زار
...ی از تو چون بیابم نه ز ... — چه گیرم دامن هستی پریشان
...گیرم دگر کس را بدانم — که از خلق تو خالی نیست جانم
...گفتم این سخن ... پرده راز — جوان عز خواست پس فردا و آواز
...زم فرو دار و روا از دار — بیا شیخ برگرفت این پرده از کار
...از محبت حق تعالی — مرا شور به هستی آورد ... لی
...ر بکر دایت اول — نثارم کرد با صد جان معانی

چو ناکامی مرد و ازتنگ هست / بصد جان بهشت اندرش ...
ولیکن تا تو مرد و غیرتی / همه از غیر بستر و خبر ...
ز رنگ خانست مهر و کین که ز غیبت / همه چیزی از آنجا ببین که ...
ز نیستان بین همه چیزی و لیکن / مشو از شب که یکلحظه ...
نمیدانی که تا جان برقرار است / تراهم امر رفتن عین ...
تو این میدانی و آن می ندانی / یقین میتوان فکندن بر ...
خداوندی بزرگست و قوی دست / ترا باید که کار است ...

بر وی بنشد لبت تو سخنه بازار / قفای خورد از ... خواه
یکی گفتش که ای ترک قفا خست / نه کار خود را بمیدان ...
ندانست او چو خورشید همه نور / که او است امروز سلطان ...
شنیده بود ترک آوازه او / چو شد آگاه از انداز ...
پشیمان گشت چو صاحب گناهان / به پیش پیر آمد عذر خواه ...
که هستم از گناه خویش شکست / ندانستم غلط کردم بدم ...
جوابش داد آن پیر دل افگار / که فارغ باش ای سرهنگ ...
گر این از تو ببینم این سقط نیست / ولی ای که زنبت اینها علک ...

…ی بدید سودی نیست طاعت | سودی بی عبادت هیچ ساعت

…ی روزی عبادت بود کا… | پیر شد در عبادت روزگارش

…ی وحی آمد از خداوند | که عابد را بگو ای مرد خرسند

…قصود نیست از طاعت ملا… | که در دیوان بدبختانست نامت

…وسی آمد و او را خبر کرد | عبادت مرد عابد بیشتر کرد

…ن حدی که در کارش اثر کرد | که صد کارش بیکباره خوش شد بود

…و گفتا چو تو از اشقیائی | چنین مشغول در طاعت چرائی

…سی گفت ای سرگشته راه | که ای طوطی طور و مرد درگاه

…ن بدانستم من بروزگاری | که من هیچم نیم در هیچ کاری

…جز در شمارم | بیک طاعت زیادت شد غرام

…م ز اشقیائی در بر آمد | همه کاری مرا نیکوتر آمد

…ات دانش بد بود آن | از و خیری که باید چه نقص بود آن

…خبری گران درگاه باشد | همه بد چو نیک را در راه باشد

…درم بود از سوی اگر باره | خدا آمینت آن جز بندگی کار

…دانستم از نزدیک و دور | که دیدم چون نه وقتم در حضورش

…وسی سوی طور آمد دگر بار | خطابش آمد گرو حق از او سر

…ن دیدم گران عابد چنین است | رسته تا بای او مشغول در کار

مرا نبود مگر جز بندگی کار

نشد سست از وعده‌ام در عیان / ولی شد در عمل حدش …

چو او در سر کی خوش بغنود / خداوند بدی خداوند …

کنون از تنگ بختش شرم دارم / ز لوح استقبال نامش …

بر بندم بصاحب دولتان / برو اکنون زمن مژده …

چو آگه از سر بیتان / که بهر موی مکن کار …

مرو از جهل بر اقرار و انکار / که فردا نقد خواهد دید …

یکی مرد بخاری بود ناگاه / نخست نسیه را دید در …

چو او را دید دامن العالم / کشید از تنگ او دامن …

نخست گفت ای مرد بخارا / نشد نقد تو …

تو امروز نقدت را خریدار / که فردا نقدها آید بار …

چه مقبل لی و مردی عیان منت / ترا از خویش سود از من …

چرا تو زاهد خود می بینی امروز / چرا دادی زمن در حینی …

ولی امروز می باید هم منت / که از فردا نسیه خطی …

چو بشنید این سخن آن بی زر و / بخاک افتاد دل پر درد …

دل امروز نقد او که دید است / که روی او بلطف …

تفحص گر کنی از نقد جانت / بحیرت پیش گردد …

بخان

…ن ره چو داری اختیاری ‌ ‌ دگر با هیچ کاری نیست کاری
…یجا کز نکو گر بد برندت ‌ ‌ چو بیخود آمدی بیخود برندت

…ی بگو گفتند جمعی ‌ ‌ که ملحد خواهدت گشتن چو شمعی
…سید دور از خانه نشست ‌ ‌ گر با چو ز روز کارت [illegible] دهد
…ی شوریده بودی در آن ‌ ‌ که گو شهد لیست خواندندی [illegible]
…ی باز دگو شهدی بر ‌ ‌ گدای در راه حق دانسته [illegible]
…م ملحدان در خانه ماندم ‌ ‌ اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
…ار [illegible] در ادرمان کنم ‌ ‌ چه فرمائی مرا تا آن کنم
…ان پیغام کو شهد بر شگفتی ‌ ‌ بر آن پیغام آرنده چنین گفت
…م خواجه را گوای زره دور ‌ ‌ چو تو حق بیانه همرازی نبرد
…ق میکرد در او دل بدید ‌ ‌ نترسید از تو چون ای امر بید
…ت هم نترسید ای تو هیچی ‌ ‌ تو چون شمعی باش خالی چند هیچی
…ی نادر بدیدت در میدان ‌ ‌ ترا ای تو بد هم از زمانه
…ال الشنود این سخن پیغام ‌ ‌ دلش [illegible] گشت بیرون حسب ارادم
…ون اختیاری نیست [illegible] ‌ ‌ بحال کار حکم خاصیت نیست
…ت نیست در ملک الهی ‌ ‌ جهان بود که هر جا نی بخواهی

دعا میکرد آن دانندهٔ دین ‌‌ ‌ جهانی خلق میگفتند آ...
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد ‌ ‌ من اگر بنشستم تا این چ...
بدو گفتند آمین این بود راست ‌ ‌ امام خواجه از حق بهره...
جهان بخشد جهان‌ها دو جهان نار ‌ ‌ زبان بگشاد آن مجنون...
که نبود این جهان را این جهان هیچ ‌ ‌ امام خواجه خواهد چندا...
ولیکن چون جهان نبود کم و بیش ‌ ‌ که حق خواهد چه میخواهد...
گرت چیزی نباشد هیچ در بر ‌ ‌ نباشد در زیب چو سینه...
اگر او خواهد شکاری براید ‌ ‌ وگر نه از کلت ...

یکی دیوانه بودی سر برهنه ‌ ‌ نشسته بر سر خاکستر ا...
زمانی از نمک چون گوهر تازی ‌ ‌ زمانی تیر خاکستر...
یکی گفت ای بگاه گستر گرفتار ‌ ‌ چرا پیوسته میکردی چنین...
چنین گفت او که در سوز است جانم ‌ ‌ چو شمعی غرق اندر اشک...
که حق را یاد دارم بی غم تیغ ‌ ‌ ولی حق را همی باید مرا...

شنیدم از زنی دیوانه بودی ‌ ‌ که چون دیوانه ایشان...

...ی آسمان کردی نگاهی | چنین گفتی بدهر درد دل گاهی
...گر دوستداری نسبت ... | ولی من ز دوستت دارم همیشه
...ز تو ندانی خود بسی دوست | عجب تر تو من نمیدانم کسی دوست
...ونه گومیت ای عالم افروز | که یکدم دوستی از من در آموز
...ان بیری که هردم صد جهان جمع | زشوق او چو پروانه ست شمعی
...ده بی نعلت نتوان تا گرفت | ولیکن هم بدولت میتوان یافت
...یک ذره دولت کارگر شد | بسوی آفتابت راهبر شد

...ی گفت مرزی کای نکوکار | چه خواهی کرد گر دولت بود یار
...سن گفت ای گر دولت برآید | بگو پیدا آنچه نباید وانچه باید
...کس را که دولت یار باشد | همان دولت درو در کار باشد

...س اگر در جاه باشم بر | چرا آشفته و گمراه باشم
...ن در اعتدال جاه جویم | مکن منعم اگر این راه جویم
...ان بود در جاه مسلم | عزیزی جاه بر باید چو سنم
...ست اگر اندک بود جاه | از آن اندک بسی یابی بعز جاه
...ه گر بطاعت سنگری باز | ترا جای چه بی افتد [illegible]

چو از طاعت حجاب معصیت آید	حکایت از جاه جستن ...
بزرگی بود از اصحاب توحید	که شد ذره باده عسر ...
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت	نه آب و زاد ره با خویشتن ...
بجنس بره آمد چون عریان	نهاده پاره نان در کر ...
که می گوشت از آن نان دیر مینی	کهی چون عاجزان طی ...
کسی گفتش که چون بودت خطا بیست	چنین بیچاره چون کشتی ...
بسوی پاره نان هر زمان تو	چنین چون گشتی آوا ...
چنین گفت او دگر زان ساعت بیادم	کفارت میکنم آن ...
که آن تجرید من پندار بود ست	غرور غفلتم بسیار ...
ز من آن جمله دعوی بود دعوی	کنون چون ذره در با ...
بیارم از غرور خویش توبه	کنم هر ساعت اکنون ...
برون حق بجز پندار چه بود	کجا باشد دلیل بنده ...
بجز دون حق نیاز بنده باشی	بفقط آن چیز را ... بنده ...
بسوی گر ترا پیوند باشی	هستوزت قدر مولی ...
چو مردانی که با کامت بر حکمت	چرا نبود برگ خواش رک ...
نبیند سبزتر از برگ تو خضر	بلرزد زرد شود زهم و ...

...ین درکه بخواهی اوفتادن — سرافرازیست ازین خواهش فتادن

...دین درگر نیفتی چون جوانی — جنان خیزی که گردی اسمانی

...ی تابوت می بردند بر دست — بدید از دور آن دیوانهٔ مست

...لی را گفت این مرده که بود است — که تا که شیر مرگش در ربود است

...و گفتند ای مجنون پر شور — جوانی بود کشتی گیر بر زور

...دنیان گفت آن مجنون گمراه — اگرچه بود در کشتی توانا

...لیکن می ندانید آن جگرسوز — که تا که یا که در کشتی شد امروز

...وی بی توانایی اوفتاد است — بموت بی محابا بس افتاد است

...لی جمله بدو میتوان کرد — که جای اوفتادنست این جوانمرد

...ی کارستن جان دادن آمد — برآمد جمله در افتادن آمد

...چو چاره نیست افتادن کسی را — ببین دریا در افتادن کسی را

...نجا گر نیفتی جان نداری که — که گر برخاستی ایمان نداری

...س امد بحالت افراختی بال — فرو برده‌ای بدین مردار چنگال

...د هیچ عاقل در جهانی — کم بینه هر دم سراید در زمانی

...نت عالم بار تست — که این عالم یکدم تا نشستی

...ن است که تو مردانی — شود آنجا که هستی جاودانی

چنین گفتست یاران همسر گر آن طفلی که میزاید ز
چو بر روی زمین افکنده گردد بغایت عاجز و گرینده گر
ولی چون روشنی این جهان دید فراخی زمین و آسمان د
نخواهد باز رحم هرگز دگربار نگردد نیز در ظلمت گرفتا
کسی گر بیند این تنگ آسیا رفت بصحرای فراخ آنجهان ر
بعینه حال آنکس همچنینست که او را از رحم قصد جهان
چنانکه آن طفل کامل در جهانی نخواهد باز شکم هرگز زمانی
ز دنیا هر که سوی آنجهان شد بگفتم حال طفلی آنچنان ش
ولا چون هست جای آنجهانی نخواهد باز شکم هرگز ز
اگر قلبت نخواهد پرده هستی چگونه بده بری بر قالب خو
که گر راهی بهست آن میتوان برد نقش میدان که هر جان میتو
درون خلوت دل آگهی تار تو زان خلوت بسوی حق ر
اگر کاری کنی هم بکت جان کن مکن این بر سر جهل نها
تو گر جامه بگردانی ز روی مستیت که کار او بایست ا
ولیکن گر توانی همچو مردان ز جامه درگذر ز جان بیا بگ

...ن منید سینش بود همبر | بجیحون چون رسیدند آن دو سرور

...س چون بنگریست و رای تافت | گهی از پس گهی از پیش بشتافت

...فزان سوی جیحونش میدید | مقام از خویشتن او دورش میدید

...رد گفت ای حبیب مرد درگاه | ز من انبوه خوشی آخر توان راه

...نین بر آب چون استادی تو | بجز چه این کرامت باشی تو

...سینش گفت ای ناقص مطلق | بدان این پایه یافتم من در ره حق

...دل کردن سعیدم بود است | ترا کار عدسه کردن همیشه

...رد ار اگر دانی چو مردان | شود خورشید عشقت جمع گردان

...زبان کار ع رشیه وز تعقیل | مبرا از تماثیل و اباطیل

...زمانی بنده در مدرس ماکی | زمانی آمده با قید خاکی

...کی بود گهی با خود دو دکانش | که با هم زین بود هم زان کمانش

...گر شبلی مجلس بود یک روز | یکی پرسید زد کای عالم افروز

...باکیست عارف گفت آنست | که از درپیش او هر دو جهانست

...ل موسی مرا بر گیر دار جای | که عارف نیز آرد هم پس این جای

...ی پرسید از روزی ز کرمای | که عارف کیست ای استاد سراز

...س گفت آنکه عارف با نوا نی | که بار دنیا ز حکمی اما نی

یکی پیر حبیب و گفت ای عالم افروز — تو تعارف را چنین گفتی ...
کنون امروز میگویی چنین تو — تنا قعض می نهی در راه ...
جوابش داد روشن شبلی امروز — که ای سایل بودم من ...
ولی چون من منم امروز عاجز — ازین بهتر جوابت نیست ...
کسی کو نکهت بیند جمالی — نباید دین او را هم کما...
نباید دید نیکی و بدی هم — مقامات خودی و نجود...
ولیکن چون همه پیوسته بینی — بد و نیکش همه در بسته ...
اگر بینی بدی نیکو بود آن — برای آنکه آن او بود آن ...
ز معشوقت مبین عضوی بریده — همه پیوسته بین چون اهل د...
ز یک عضوش مشو از دست زنهار — که هفت اندام باید دید چو...
که چون هم خانه و هم وقت بینی — جهانبش عشق بر جود و ق...

مگر یک روز ایاز سیم اندام — چو جانها سوخت تنها شد بحما...
رفیقی گفت با محمود فیروز — که معشوقت بجا مست امر...
چو شه را این سخن در گوش آمد — چو دریای دلش در جوش آ...
چو مردی حال کرده شاه عالی — سوی حمام شد خالی و خالی
بدید القصه روی آن پری وش — ورود دیوان گرمابه در آ...

...ش صورتش دیوار حمام — همه رقاص گشته از در و بام
...خسرو چشم تا پای او دید — همه جان وقف گشت جای او دید
...ن چون ماهی بر تابه افتاد — وز و آتش در آن گرمابه افتاد
...افتاد در باش که ای شاه — چه افتاد و تفاوت بود امروز در راه
...عقل تو که عقلی بود کامل — چنان عقلی چو عقلی گشته زایل
...ش گفتا چو رفت در خطر بود — زنگیک شاه تو دل بیخبر بود
...ون چون دید آمد بند هندت — شدم چون بسته چو بشنیدت
...از عشق روشن جان همی سوخت — کنون صد آتش دیگر بر او سوخت
...که سینه تواند و نوازم — کنون فرما کدامین عشق بازم
...ا معشوق را در جان نشان تو — نثارش کن ز چشم در فشانی
...او نشست بر تخت دل تو — ببیند خفت آن همه رحت دل تو
...شادی آواز جای میرود — گهی با سر گهی با پای میرود
...شا مکن شهر جهانی — که تو خسرو جهانی هر زمانی
...زاید خلق هزاران — کنند از جان بر تو نثارها
...شوق تو با تو در حضور است — اگر هیچ گیتی ار کار دور است

...یا بزید عالم افروز — بدر ایوان گذر میکرد یکروز

یکی قلاش را در پیش ره دید | زسرتا پای او غرق ...

چنان میزد کسی چندش تپانچ | که چون مرد تحیت بی حد ...

دران سختی نمیکرد آه قلاش | که می خندید و میگف...

که دائم همچنینم می زنیدی | بتیغ ار بشنیم می بر ...

چنان مان زند شیخ دین عجب ماند | که اینجا او برای ان سبب ...

چو آمد حد او آخر بانجام | ازو پرسید حالی مرد ...

که چندین زخم خورده چون برفت | تو چون گل مانده خندان ...

نه آهی کرد و نه اشک فشانده | منم در کار تو حیران بما...

مرا آگاه کن تا سر این چیست | که در محنت چنین چون ...

چنین گفت آن گران قلاش مهجور | که بودی شیخ معشوق ...

ستاده بود جایی بر کنارم | شودیش شیخ کاری ...

چو میدیدم که استاده در راه | شودم انزمان از درد ...

مرا آن لحظه گر صد زخم بودی | نخستم خستم زخمی می ...

ستاده بد مرا معشوق بر پای | چگونه من بنالم پای ...

چو بشنود این سخن مرد نکوکار | ز غمش کشت سیلی ...

بنالید و همی گفت ای به سر روز | ازین قلاش راه دین ...

همه کار تو در دین با سکون نیست | نه من با خود تو چونی ...

...ازین رند دین می باید آموخت — گر آموزی چنین می باید آموخت
...ی باشد که در دین با اهل تسلیم — ز کمتر بنده گیرند تعلیم

...ر ابن المبارک بامدادی — بره می رفت و برفی بود بادی
...امی دید یک برانی ورا — که می لرزید از سرما تن او را
...گفتا برا خواجه ابن ار... — نگویی تا ترا جامه کند ساز
...انک گفت من با خواجه زمین... — چگویم زانکه می بیند هر انش
...وای بیندم رنجش چگویم — جو او به داند از من من چگویم
...چو شنیدن سخن ابن المبارک — بر آمداش از جانش تبارک
...ز دیک نعره و بیهوش افتاد — چنان کو یا کسی خاموش افتاد
...ان گمساد حرف با خوش آمد — که ما را رهبری در پیش آمد
...الای ور بیان حقیقت — در آموزند زین مهاد و طریقت
...بماند که در هر سینه حیست — ز خیدی خلق داغش بر دل کیست
...ز داغ او آگاه گردد — ز رنجش در نفس کوتاه گردد
...ن کان چنس لو ز داغش حریافت — سکینه هم عسر ضایع کرده دریافت

ا

...ین بر سعیر آمد — که توبه میکنم وقتش درآمد

اگر عوست دگر توبه قبول است ... مرا برستی چو نتو رسو

همی گفت چو نتو توبه کردی ... نقش سیدان که امر زید

دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه ... که بودم در گناه چو

کن هم حق نه شنیده باشد ... ولیکن از کرم بو شنید

همی گفت پس تو می نداشی ... که بهائی ذره بنود نها

چو حبشی این سخن بشنید ناگاه ... بر آورد از دل پرخون

چنان آن آتش از دل تا بحلق برد ... که مرغ جانش را با خود

به پیش مصطفی در خاک افتاد ... سوی حق پاک رفت د

صبا در داد یاران را همی سر ... که بیت تا بیدای اصحاب

که تا بر گشته حق غرق نشو بر ... بگریید و به پیوندید

کسی کو گشته شرم و حیا شد ... اگر مرد او نیز او بود

اگر هر ذره خاکش نبو بی ... بود صد جهـ پر نشو

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگار ... چو خود بدیدش بر

جوان شوهر بهر چه دید پیش ... نشان دختری بر

همه تن چون گلاب انجا عرق کرد ... چو گل جا برای جامه

چو مرد از شرم آن زن را جدا مید ... وز آن

...د سوخت از خجلت او — بصحبت بر گرفت آن علت تو

...غنا که من ایمان ندارم — اگر این سر تو پنهان ندارم

...د مادرت زین راز آگاه — بد ره را خود کجا باشد بدین راه

...ی نیست از عیب آدمی زاد — اگر عیبی ترا در راه افتاد

...بستم تا بپوشد کردگارم — که غیرتش از تو در دین بس دارم

...ال خویش دارد چندین ... — دگر هرگز مبادت زین سخن یاد

...چند روز دیگر بگذشت اجال — بر بخت از مرغ زرتش بر و بال

...ان در ورطهٔ بیماری افتاد — که در یکروزه در صد زاری افتاد

طبیب

...و شوهر دید روی چون زر او — طبیب آورد حالی بر سر او

...ی یک ذره در ما هر اثر بود — که هر دم زردروتش تازه تر بود

...ان یکبار شوهر در نهانی — که گشتی خویشتن را در جوانی

...آن خواستی تا من بپوشم — بپوشیدم و زین معنی خموشم

...ز آن بود رای تو از این کار — مرا بنمود چشم ناکرده انکار

...از این غم بسی تیمار خوردی — که تا خود را چنین بیمار کردی

...ان گفت آنگهی آن زن که ای جفت — ز خون تو مرد باید چه نگو گفت

...که از تو بهر دو گفتی و کردی — غم جان من بیچاره کردی

...و این خجلت را چه سازم — که میدانم که میدانی تو رازم

چو تو هستی خبردار از کنه هم | کی بر چیز داین الت...
نگفت این و از خجلت بنخریند | سپه شد رو رنس ...
چو هر چیز بشش که بودش ان نبخشد | نماندش هیچ چیزی ...
اگر یک قطره بد در بحر گل غرق | چرا ریزی ازین غم ...
چرا ازادی چو چو مردی چنین زار | ترا ازاده مردن ...
چرا برخاستی چون می نگفتی | چرا می آمدی چون می ...

چو اسکندر بزاری در زمین خفت | حکیمی بر سر خاکش چنین گف...
که رفتی ها تو بس بسیار گردی | ولیکن بی چنین گامی نه...
بسی گشتی جهان گردی چو افلاک | کنون گشتی تو از گیتی ...
نداری آگهی اینجا که هستی | نه آگه تا چرا اینجا می بر...
چرا بستی چنین بند آخر | ازین آمد شدم تا ...

یکی دیوانه بی پا و سر بود | ز هر روزی ز هر روز...
دلش بگرفته بود از خلق در جوش | نه از بس هیچ ره بود ...
زبان بگشاد کای داننده راز | چو نیست این او فتش یار...
ترا اکی ز بر زون وا و ریدن | دلت بگرفت یارب ...

…رین غم صد جهانشان چون فرو رفت چه میگویم کجای خاک و خون گشت
…دم چون زبانم بیانش نیست چه جویم چون کهی زنام نشان نیست
…راکوی خورشید بی جهان نور چو جانم بی جهان ماند از جهان نور
…ن بار ده ما را بجان باز کسی از بی نشان چون بد نشان باز
…شنیده ام که در زمانم چه در پیست دل من خسته تا جانم چه خطر است
…ی گرد جهان در کس نه ام من برای این جهان کس بر نه ام من
…رتان الستم بار کنند نگو سازم بدین زندان فکندند
…زان فرشته و گم کرده راهم که یک دم با کنار رداه خواهم
از آنجا آمدم بیخویش و بیکس اگر انجا رسم ای دوستم بس
…گر آنجا رسم ورنه دران شور بسر میگردم از حیرت شب در دور
…م بر بود و جانم پر در نعمت که روزم تیره ماهم زیر منعت
اگر یارم درین منزل نماند دلم تا حشر گردد گل نماند
…ز کوری لیک بر اسرار گردم که چشم از روی دعوی دار گردم
…دراجون خریداری ندیدم خود اینا دایم و جو طعمی خریدم
…دل همدرین سودا بماند نگارا بوی بدبختی نماند
…خندم گیتی چنبه گذاری که بی سر می نهی نی سراوازی

مرا با تو چه باید کرد آخر | ندارم حاصلی جز درد دا...
چو هستم هر زبان سر بر نهی گاه | بدرستی هر دمم جلوه دهی با...
اگر در پای افتم گویم خیر | دگر رنگ دوم گوئی مفتو...
گر از نزدیک و گر از دور باشم | همی پرسم تا منم مهجور با...
عذارم از ده و مهدی نشانه | رهائی ده مرا زین ده ...
چو تو ایوب خود را خانه سازی | چو خانه ساختی در نه نهی با...
که تا ناگاه مهر مصطفایی | شود همخانه چون بولدا...
اگر تو کافری ایمانت بخشند | دگر در مانی درمانت بخش...
ترا چون پیر راهست دستگیر است | مریدی کن که اصل مرد پیر ...
چو در حق نیست محو مطلق آید | لعب نه کار او کار حق آ...

حسن در زمره آشنا و حبابی بود | یکی همسایه گبری ناتوان بو...
بگر بفتاد سال آتش پرستی | گرفته بود هستش از جهل و مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع | همه سر پیش آتش داشت چون ...
بهم بیمار او گذر حد بیرون شد | حسن را درد او در دل فرود...
بدل گفتا بباید رفت امروز | عیادت کرد و بنشستش در ال...

زدود آتش

...لبری زنی سرمایه کی نیست | ولی هم آتش از جنبایه کی نیست
...القصه چون شد نزد یک سیمتون | میان خاک دیدش خفته پرخون
...شته ز درد و آتش روی | نه جامه در برش پاکیزه نه موی
...ان بکشاد شیخ و گفت ای بز | بپرس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
...عمر از هوس بر باد بهوتی | میان آتش ز دود او فتادی
...گردی بد و ترخ جان دگرها را | بیا ز روی خدای خویش را
...نبداری ز آتش سود دیدی | نمیدانی که ز آتش دود دیدی
...ای هفته تا یابی رهایی | تو گر ترسی تو با حق بر نیایی
...ر از آتش دل مفروزی | که گرد یابدت حالی بسوزی
...ان آتش که یک ذره وی نیست | ازو موهی وفا جستن نیامیخت
...تش مبلهم زین لحظه دستم | ولی من از دل و جان حق پرستم
...آتش را دنی بودی زمانی | ترا باری امان دادی امانی
...تش پی پرستی روزگاری | بسوزید آخر این طرفه کاری
...م از دل و جان حق پرستم | در آتش می نهم این لحظه دستم
...که سوی نوای کینه کار | که جز حق نیست در عالم نگهدار
...ت این و در آتش داد گشتی | که ذر موئیش نیابد زان شکستی
...نت شیخ و بدان دو توت | ز دست شیخ شد حیران مبهوت

بتافت از پردهٔ صبح آشنائی | چو شمعی یافت شمعون ز...
حسن را گفت ای شیخ این چه حالست | که اکنون مدتی هفت...
که تا آتش پرستی پیشه دارم | کنون از حق بسی اندیشه دا...
درین معرض که جان بر لب رسیدست | دل تاریک را صبحی دمیدست...
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر | مسلمان شو ترا ایمنت تدبیر...
پس آنگه گفت شمعون ای نکوکار | بسی آزرده ام حق را چو کف...
اگر تو این زمانم یار گردی | خطی بدهی و بپذیرفت گرد...
که حق عفوم کند بی هیچ آزار | دهد در جنتم تشریف دیدا...
من ایمان آرم و با راه آیم | ولی چون خط دهی آنگا...
بسی بنوشت خطی و نکو کرد | بپذیرفت پی مقصود او...
دگر ره گفت ای شیخ دین دار | عدول بصره می باید بکا...
که بنویسند این خط را گواهی | که می ترسم ز نار قهر الهی...
حسن فرمان آن گبر کهن کرد | بزرگان را گواه آن سخن کر...
خط آورد و بشمعون داد آنگاه | مسلمان گشت شمعون نکوخوا...
چو خط بستد حسن را گفت ای پیر | چو جانم در رباید ترک تقدیر...
مرا چون پاک بشستی در کفن نه | بدست خود در آن گور کهن نه...
بگفت این و بر آمد جان پاکش | جهان خلق گرد آمد...

...ان خطش در دست و آنگاه … نشستند ان جماعت تا شبانگاه
...ان تب جستن در فکری بود … همه شب در نماز و ذکر حق بود
...غت زیرک او استادم … که نادانسته خطی می بدادم
...ردم و سر جهل بود آن … ندانم تا بوتی یا سهل بود آن
...رسم که ز خود غرقه بمیرم … چگونه غرقه را دستگیرم
...روم ز ملک و بکلی … چگونه ملک خود کردم بحل این
...دت بود تا سحرگاه … رسولی در رسید از خوان ناگاه
...در خواب دیدان شمع ا... … که شمعون دید درخشت جراغان
...بادشاهی تاج بر سر … ز تشریف الهی جامه در بر
...ندان رخی تابان چو خورشید … مسلم گشت دار الملک جاوید
...ش که چونی بود دین دار … چنین گفت او چه می پرسی زین کار
...ز بهشت جاودان کرد … افضل خویش دیدارم عیان کرد
...واز بدرفتاری خویش … شدی فارغ بگیر این خط مسند بیش
...شاه چشم گشت بیدار … خطم در دست بود و دیده بیدار
...ن کنی در بار چنین کن … بده بدرفتاری ایمان چنین کن

...ل اگر جام جهان ما است … بگو تا جام جمسم باری کرا هست

چنین دانم که جام جم عزیزست
هدر یکی دالماس زبان را
پسر را گفت کرداری هدایت

نداند جام جسم خود تا چه
بسفت آنکه کهر
همه عمرت تمامیت

نشسته بود کیخسرو خجسته باید
بکه میکرد سیر هفت کشور
نماند از نیک و بد چیزی نهانش
طلب بودش که جام جم ببیند
نباشد آنچه در عالم نمیدید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز
باخر گشت نقشی آشکارا
چه مانانی نشانیم از خوش تاک
چه فانی گشت از ما جسم و جان هم
تو باشی هرچه بینی ما نباشیم
چو نقشی ما به بی نقشی بدل شد
همه چیزی نمایان میتوان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی

نهاده جام جسم در پیش
وز آنجا شد همی هفت
که تا در جام جسم می
همه میدید تا آن هم
ولی در جام جام جسم
نجا لی می نشد آنجش ال
که دریا کی توانی دید
که بیند نقش ها در عال
رمانی نام ماند و نی نشا
که ما هرگز دگر پیدا
چو جولی نقش ما چون ما از
که تمکین نیست ما را در میا
هنوز آن ذره در خود

...ز ریا یکذره بودی … هنوز آن ذره در خود غره بودی
...ز خویش منحوی خبر تو … بمیر از خود مکن در خود نظر هم
...آید قسم را مرگ بو در گوش … بر گشت هستش از نوسه نوش
...خواهی تو بقای جاودانی … کمال زندگانی مرگ دانی
...خواهی تو بقای جاودانی … کمال زندگانی مرگ جاودانی
...ن گر همچو ما خواهی چو ما شو … بترک خود بگو از خود فنا شو
...ی از فنا یابد در هر کوی … وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
...لیخوراان راز آگهی ناهست … زرنگ خود دو دست خود بشوی
...بنش بد که ملک جز فنا بشت … که در دنیا لقا رهنمایش غایت است
...صحرانی خودی را دید چون دید … قبای بیخودی بر قد خود دید
...زان رگ خود کم بقا گشت … نهادت گفت بر دست بگفت
...نهایی بود خواند بس … بجای خویش در رنگ ثبات اندیش
...ی زبیت بر دل جام تا جوش … بزیر برق شد دیگر مهندس
...غرق شد از وی ابر بلشت … ازو بسی عمل شهبازی اخر نشست
...ر در غم هر دانی بماند … نمیدانی که در خوابی بماند
...گر با تخی در افتاد … دریا گفت نیکی در تباهی آنی
...شتی تو در دریا نشستی … بگوید با تو دریا آنچه گفتی

سنگ و

مگر سنگی و کلوخی بود در راه ‌‌ ‌ بدریا بی در افت ذ...
برابر سنگ گفتا عرق نشستم ‌ کنون با قعر کویم ...
ولیکن آن کلوخ از جود فتا شد ‌ ندانم تا کی رفت و کجا ...
کلوخ بی زبان آواز برداشت ‌ شنود آواز او هر کو ...
که از من در دو عالم من نماند ‌ وجودم یک سر سوزن ...
ز من بیجان و بی تن میتوان دید ‌ همه دریاست روشن میتوا...
اگر همرنگ دریا گردی امروز ‌ شوی در راو همه درشت ای ...
و لیکن نابجای بود خود را ‌ نخواهی یافت جا برا و خو...

مگر شبلی چو شمعی سر بسوز ‌ براه بادیه میرفت یکرو...
جوانی دید همچون شمع مجلس ‌ بدست آورده شاخی خنده...
قصب در سر یکی نعلس در پانی ‌ فراماند آبا کسان مجلس ارا...
قدم میزد بدیناهی و نازی ‌ چو کبکی کو بود ایمن زبا...
بر او رفت شبلی از سر قهر ‌ بدو گفت ای جوانی اشتری ...
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد ‌ جوانی ماه روشن زلفا...
بروان رفتم ازانجا صبحگاهی ‌ کنون در پیش دیدم سحر ر...

…دردی اندازه هست | بکلی کی بود معشوق دشمن
…عاشق پیوسته سوزان | در و معشوق پیوسته فروزان
…س دا جو در خورد معشوق | بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
…دا اگهی درخورد ما را | ز شوق او نماند درد ما را
…ن بهتر که ندهد هر کسش سبق | که تا در سوز او باشی [illegible]
…عاشق ترا دل به که سوزد | تو دل میسوز داو میفروزد
…اری سر این کرند دری | جز این ره هیچ ره دیگر نداری
…عدوم شوای سته موجود | تو و او در نمی گنجد مقصود

…دیوانه ی بود در بند | بلب میگفت رازی با خداوند
…لبش نهاده گوش جائی | که تا واقف شود زان سر عالی
…ی میگفت ای دیوانه تو | که بود از مدتی همخانه تو
…رفانه نگنجد هیچ تو با او | که در خانه بومی با لبت باد
…بر قلم تو زین خانه رفتم | چو تو هستی مرا دیوانه رفتم
…ماهید کی غراس حندره بست | بتر از ما و من شرک و کینه بست
…ای ای نیراز حلقه نیک | که یا ربی تو قوت بنگری حرکت لنگ
…ارخت سوی لامکان کش | براق عشق را در زیر ران کش

که بار عشق را جان بارگیر است — ولی میدان حلقش تا…
ملازم باش این درگه نگاه — بقرب خویشتن خاصت…
حضورت اصل بود گر هیچ — حضور تو همی اید دگر…
اگر تو بها صد درگاه گردی — ز معشوقان…

شبی برفی عظیم افتاد در راه — سراپرده زده سلطان…
ز سرما مرغ و ماهی از تب ره — همه در گوشه سر در کش…
برآمد نیمه شب سلطان گفت این شب — غم سلطان که خواهد خور…
بباید رفت با هم نهفته — که در سرما برین در کیست…
چو سلطان سراپرده بدر کرد — درو هم برف و هم سرم…
ندید از هیچ سو یک پاسبان را — مگر یک خفته ای بیدار…
قبایی از نمد افکنده در بر — ز دست برف بر یکجای…
ندانم تا چه بنشست از در دین تو — برین درگاه بودی ایج…
اگر یک شب چنین سوزت بودی — شبی او چنین بر روی…
ز بانگ پای سلطان بردار ازآن — بجست از جای انکی زد برا…
که هان تو کیستی شه گفت حالی — منم ای مهربان سلطان…
تو باری کیستی ای مرد کاری — که سلطان را چنین بر تا…

بدر

...ساعت بود از سنگام رفته ... برآمد هیچ روزه رام رفته
...حال آن جوان شبلی تبه گاه ... که او را در کشید بستند در راه
...رام ننهاد دست از دست رفته ... به پای خویشتن در شب رفته
...سد القصه شبلی نا مکاه ... یکی را دیده بست افتاده در راه
...کشته و ضعیف و ناتوان هم ... ولش رفته ز دست و نیم جان هم
...ارش کعبه دا آواز ... که ای بو بکر شیدا ای مرا یار
...ان نازک تن و تار جهانم ... که دیدی درفت دین جای جانم
...با صد هزاران ناز و اعزاز ... به هش خویش خواند و کرد در باز
...ساعت مرا کنجی دگر داد ... بهر دم آنچه هم تشنه داد
...دون چون آمدم با خود یکبار ... بگرداند بر فرقم چو یکبار
...چون کردوانش در من انداخت ... ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
...اری نقدم مبتلا کرد ... زد و کونم یکی یکبا جدا کرد
...ل نا بود نه دنیا و نه دینم ... چنین کار و زمی بینم غمینم
...رسید شبلی که ای چه اهرد ... جهان گشت امروز می آید جهان کرد
...شتم گوئی بیج نگاه ... گر این کرباسه جاودانه
...ام می گرفت این معما ... که میگوید تو باشی جمله با ما
...سوزم و جان میگدازم ... که موئی در نمیگنجم بجا زم

تشبیه

تو خود در پیش چشم خود نشستی ‌‌ ز پیش چشم خود بر خیز و
فرستادند بهر سود تا اینجا ‌‌ ندیدم سود جز نابود
چو بهره از همه چیزت نصیبست ‌‌ همه قسمت ز چندین چیز

یکی گریده می‌شد سحرگاه ‌‌ سر خاک بزرگی دید بر
بسی سنگی نکو بر هم نهاده ‌‌ یکی نقش قوی محکم نهاد
زمانی تنگ چون آنجا ایستاد ‌‌ دل خود دید جان او
چنین گفت او که این شیخی لطیفست ‌‌ ندارد شیخ و این کار نهفته
چنین مردی قوی جان عزیز است ‌‌ نمی‌بینی درین ره هیچ
چرا این سنگ که بر گورش نهادند ‌‌ لطیفی آن همه کوشش نهاد
بدو گفتند مرد روشن کن تو را ‌‌ چنین کاین راز گردد
چنین گفت او که این مرد است حصه ‌‌ به ترک دنیا و عقبی گرف
نه دنیا دارد او نی آخرت نیز ‌‌ که او بود است خواهان
ولی چه سود کان چیز است گر عز ‌‌ نگین سپید و
جهانی را که چندین صرد هست ‌‌ ببین تا چند در حص
تو این بنهاد و این بر داشت من ‌‌ تو هیچی این همه بند
طریقت چیست نقد جان فکندن ‌‌ که بر زن چند غلط

…ز مرد و گفت ای استاد — منم مردی غریبی بی وطنگاه
…نام بجز درگاه تو حضرت — مرا جز خدمتت نه هیچ رهبت
…جان و تن همراه باشد — سرم آنجا که پای شاه باشد
…گفتا که ملک را دادمت من — عمیدی نیمروزستان دادمت من
…سلطان یکی از مردمان کم قدر — ازو آن مرد نام جاودانی یافت
…هم شبی بر درگه یار — بر و زاری زهی دولت زهی کار
…شب بیداری رهی تو — بسر حد وفا داری رهی تو
…خلعتی بخشند جاوید — که یک یک ذره می بینی چو خورشید
…دیده بدست آری — اگر کوری شوی ضایع شود آنی
…که کاری شد مهیا — بچشم نیستی دیدند اشیا
…نیستی در کار ناید — شکر زهر شود گل خار آید

…نج نهنه به چنبر — جلالی در کلاهی و شکر تر
…چون معشوق آن قند — بنه بد رفت کز مخلوق آن قند
…شیفت چنین گوی — که ما را باش کلی از من جوی
…بکار آید که از قهر — بباید خورد زهر هر دم تری بهر
…بخواهد شد بکامم — تو دانی کان شکر باشد که خواهم

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت | و با آن سر سری می‌ی…
کسی کو چون گریبان بر سر آید | کجی هرگز کلاهش در…
سر چیز تو برای زندگانی | مرا یک چیز بس دیگر…
کسی را نهد خورشید آلهی | بذره کی بود او را…
اگر تو برگ سر عشق داری | سواد جمع کرد و…
قلم را سر برید این بخت ریاست | وگرنه رونه بلندک…
چه برخری ز باطل حق دست | معین یکی مطلق…
زمش خویشتن بربایدت خواست | که تا این کار بشنید…
که تا با خویشتن می‌آیی بیست | هم آن کاهت نشو…

کسی پرسید از شبلی که در راه | که بو موت بار رفته اول…
سگی را گفت دیدم بر سر آب روشن | که یک ذره نداشت از…
چو دیدی روی خود در آب | گمان بردی سگی دیگر…
نخوردی آب از بیم دگر سگ | بجستی از لب آن آب…
چو گشت از تشنگی بیقرار… | ز اندازه برون باشد…
به آب افکند خود را ناگهانی | که باشد آن سگ…
چو او از پیش چشم خویش برخاست | خود او بود آن…

...رفت تا بحنین روشن چاکم — تقسیم شد که خود را خود چاکم
...خودنمائی شدم کارم برآید — سکی در را هم اول ره برآید
...وهم ازراه چشم خویشتن برخیز — حجاب خودنویی از خویشتن برخیز
...نوی از خودی برجای برآ — ترا بند گران بر پای باشد
...ان بدی ای مرد در تست — که از گهواره بیرون شی آن بست
...ان موی زحق آن ما که با تست — که از گهواره در تا بوت ره با تست
...وری او اگر باید پیدا هست — میا با خود دگر این می بها هست
...با خود میا با خود ز خود دور — که هست این بیخودی نورا علی نور

...نسیم ربانک بکس — بخفته بود در سایه گلی
...سلطان را خبر آمد رو آن شد — با بالین ایاز دلستان شد
...ر سایه دید یار اقبالی — عرق بنشسته زگرما آبتابی
...باشی نیست و نگر بست — بمی شد مرا از و خندان گر بست
...ر جانش گل فشان کرد — زمانی اشک بر روی زعفران ریز
...از هوا جوش در آمد — ز شرم شاه چون آتش بر آمد
...نش دید گفت ای سرو سمن — چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
...ز غیبت که تو تا کوش بودی — ز هر وصفت که گویم بیش بودی

کلاه آنرا بود عالی که سر داشت   و با آن سر سری می‌...
کسی کو چون گریبان سر بر آید   کی هرگز کلاهش در...
شه چیز تو برای زندگانی   مرا یک چیز بس دیگر...
کسی را نعد خورشید الهی   بذره کی بود او را...
اگر تو برگ سر عشق داری   سواد جمع کرد روی...
قلم را سر برید از بخت برگشت   وگرنه رو نه بیند که...
چه بر خیزی ز باطل حق پرست   معیّن بفکنی مطلق...
ز هستی خویشتن بر باید خاست   که تا این کار شایسته...
که تا با خویشتن می‌آیی نیست   هم آن کاهست نشود...

کسی پرسید از شبلی که در راه   که بوموت بار رفته اول...
سگی را گفت دیدم بر سر آب   که یک ذره نداشت آ...
چو دیدی روی خود در آب روشن   گمان بردی سگی دیگر...
نخوردی آب از بیم دگر سگ   بجستی از لب آن آب...
چو گشت از تشنگی بیقرار بس   ز اندازه برون بش...
بآب افکند خود را ناگهانی   که باشد آن سگ د...
چو او از پیش چشم خویش برخاست   خود او بود آن حجاب...

...ستا بچنین روشن چه حالم — نقسیم شد که خود را خود چه حالم

...دو فانی شدم کارم بر آید — سگی در راهم اول رهبر آید

...م ز راه جسم چون تن بر خیز — حجاب خود تویی از خویشتن خیز

...وی از خودی بر جای بر آ — ترا بند گران بر پای بستند

...ن بدی ای مرد در پشت — که از گهواره بیرون نی گشت

...ن موی ز حق ان دم که با رفت — که از گهواره در تابوت با رفت

...وری او اگر باید بجا هست — میا با خود دگر این می بها هست

...با خود میا با خود ز خود دور — که هست این بیخودی نورا علی نور

...نسیم بر باک ملبس — نخفته بود زیر سایه گلی

...سلطان را خبر امد روان شد — ببالین ایاز دلستان شد

...به میدان قالی — عرق کرده ز گرما انفعالی

...بی نشست و بگریست — همی خندید از و خندان که بگریست

...جانش گل فشانی کرد — زمانی اشک بر رویش روان ریخت

...خواب خوش در آمد — ز گرمی شاه چون آتش بر آمد

...دید گفت ای حسن تو روشن — چو تو باز آمدی من رفتم اکنون

...عشق که موی بما حسن بودی — ز هر وصفت که گویم بیش بودی

دوست

در آن ساعت که دیدم جان بقا یافت … هو ذوقی تو که من …
چو با خورشید اندری محبوب گم ساز … چو تو طالب شدی مطلو…
مباشی ای دوست تا مجنون نباشی … که گر باشی تو خود مجذوب …
ترا گر خلوت محمود باید … ببین از موجودت معـ…
چو معدوم ای و موجود باشی … تو بر هستی همه محمود باش…
همی تا با خودی از تنگ بنید … ولی از بیخودی از تو …

مرا گفتا که من در عشق خود رسید … جهان بر نور خواهم کرد…
برو گفتند اگر هستی درین راست … شبا روزی بتکبی با…
که تا در روی رهی و چون رسیدی … درو فانی شوی و رنا…
بسوزد از زبان نکته العشق … وجودت حفض گردد ز…
چو از زیر شعاع ای پدیدار … شود خلقی جمالت را…
بانگشت سکه یا هما سید … بدیدارت نظر با گر…
یکی سرگشته فانی گشته بی باک … هویدا شد ز جرم باقی…
یکی خود سوخته بکتاب العشق … وصالی یافته بعقبه لفظ…
شب و نصفه با خداوند حماس … مدد گیر در نقصان …
چو این رشته چو نش زاید بقیت … به وکس بنگرد …

مباشی

هرکس که چون مستی حلالش | درو خندید یعنی در هلالش
ز هستی چون پرهیزش داری | بلای جاودان با خویش داری
... شرکت آنکه دل نگردد | که از دل محو دوئی نیران بگردد
... شرک آز خوت سود باز | بلا غفلت افتد به توحید آغاز

...ی در جواب بدان م بیدار | کرنا که با فرید آمد به بیدار
...د گفتا که ای شیخ زمانه | چه گفتی با خدا آمد یگانه
...چنین گفت او که امراندز درگاه | که ای سالک چه آوردی در این راه
...گفتم که از دم کنا هست | ولی شرکی نیاوردم زرا هست
...نا گفته تو دم شیر شتی | شبی در دشکم آمد کله گیر
...آن شب درد را اهنگ خاص صحبت | بدل گفتم چو خوردم شیر ازان خاصیت
...نا که مسکوبی که از راه | نیاوردم ترا شرکی ز درگاه
...زردی فراموشت شد ای | نیاوردم شرک او شتی تبشر
...شرک در دار شیر دیدمی | خطی در دفتر وحدت کشیدی
...عوی ... عزت اشکاره | که بوی شرک آید از دهانت
...در حقیقت تا ابی | که پاک از شیر خوردن فارغ آئی
...اسرار کردی | زنک یک عضو نه خوردار کردی

نه طفلی ماندت فی احوطی نیز	ازانجی هستی و تشنوی همه

مگر معروفست ابراهیم ادهم	براهی در دوش را دیده
یکی شخصی یکی چون بان در کرانه همی گشت	یکی جو می نماید کار او را ست
دگر ره گفت نستان یکجا ازم	که نتوان این کار را بیرون
پس آنگه گفت از تو می بپرسم	بگو این بنده هم این بند
چو ابراهیم این بشنود در حال	چو مرغی میر دار دست برو
کار خود در رفت و گر با هوش آمد	ز مردانست یکی در
ازو برسید کای سلطان دین ...	چه افتادست که افتادی
چنین گفتا و که چون گفت او بپرسیدم	نگر گفتا یک جهان اد
بگو این بنده هم کرده آغاز	بگو این ادهم آمد او
اگر هر ذره دائم منبجر شد	دل بیدار خود
اگر خواهی کمال حال مردان	فنای شو و در بقای حال
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید	بود قائم مقامت
اگر هستی تو هرگز نبودی	ترا این جای که
که هر طفلی که در خوردی بمرداد	نه این برحجاب
ترا این بس همه ... ارشت	بیند ور

...ز جام خواهی تا بدانی — بیا از خویشتن در زندگانی
...شنیدم جام جمهای خرد هشیار — که در گیتی نمای بود بسیار
...ان کان جام جم عقلست ای دوست — که مغز نفست هم جسم و بود پوست
...ن ذره که در هر دو جهانست — همه در جام عقل تو عیانست
...اران صنعت و اسرار و لطف — هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
...ر عقل تو و این تمامست — ازین روشنترست هر گر چه حکمت

...مد جهد از نم بکوای ی — همه ارام و اسایش سر و پای
...ید گفت تا در کی بنیتم — بصد دل طالب آب حیاتم
...رسیم دهان آب رستیم — وگر نه همچنین باد بار سیم
...سیم آتش بسد جان لرزان — بخواهم شست دست از آب المان
...ر عکس اجل چون غالب آید — دلت عمدا بدر زاهل لب آید
...انی آب حیوان را خریدار — که جانت را اجل آمد پدیدار
...کذره نور صدق هستت — اجل ناید که گردد زیر دستت

...ید سکندر رومی بجای — طلب میکرد از انجا آشنای
...هزیار حکمت یاد گیرد — رت کردی یکی استاد گیرد

زهیبت علمست اگر شاه جهانی　　چو خود را تو اینچنین کردی گر

بدو گفتند اینجا هست مردی　　که در دین بنشست او را ب

گروهی مردمش دیوانه خوانند　　گروهی کامل و مردانه خو

وطن گیر در ره در روز دارد　　بعزلت در جهان آوازه د

سکندر کس فرستاد و بخواندش　　کسی کاین شد القصه بر او

بدو گفتا رسول شه که برخیز　　ملک میخواندت همنشین و د

اجابت کن که گر بر تو گرانست　　که دولت همنشین سلطان جه

زبان بگشاد آن مرد یگانه　　که من آزادم از شاه ز

که آنکس را که شاهست بنده اوست　　خداوندش منم کی زاد

شهست از بندگان بنده ماست　　نیاید رفتنم هیچش ز ما

رسول آمد بداد از مرد پیغام　　بگوشش آمد از وی شاه نکو

پس آنگه گفت با دیوانه مرد است　　و یا از کم زمین مردانه مرد

چو من هم بنده ام حق را او هم دو است　　که گوید حق تعالی بنده ا

بهار در خواندش شاه و نه در درش　　مرا از بندگان بنده ح

بر او رفت و کرد آنکه سلامش　　جوابش داد تا ... خورد م

بپرسش گفت چرا اگر کار روانی　　مرا از بندگان بنده جو

جوابش داد و گفتا ای شاه　　ترا چون بندگان افکن

…آورده صد دشت لشکر — که تا مالک شوی بر هفت کشور

…ون آن حرص باشد که بدا… — که او را بنده بسته می‌بینی

…رهت وامل افکنده من… — خداوند تو آید بنده من

…از حرص وامل در بنده باشی — به پیش بنده‌ی بنده باشی

…چون … از جاویدان یافت — دل تو آب حیوان بهر آن تافت

…رصت جهان میخواهیست از تو — بسته خندیدن امان میخواهیست از تو

…کوی لب جان و جهان نیست — اگر جان و جهانش بهره راست

…ر جان و جهان خویش ارزوی — تو بر جان و جهان خویش زاری

…یند قانیر ایس جاودانی — تو چه مردان این جای جهانی

…ستم سکندر چون روان شد — دلش بشکفت از این غم چون تو آن

…کندر گفت او دیوانه است — که عاقل هشیار و فرزانه است

…نست از و آید بر و حم — تمامست از سؤال این یک قدم حم

…م در آب زندگانی — سکندر جست و مرد اندر جوانی

…ی قصه سد سکندر — وجودت سد خویش از خشم بگذر

…ی تو زا سد بست در پیش — تو پیوسته در آن سد ماند در جوب

…سد خود یاجوج و ماجوج — که طوق گردنت هست چون عوج

…گیری از شش این سق را — چو عوج درش شق طوق عنق را

اگر از او گردی گرد خویش — برستی زین همه غم خورد...
وگرنه صد هزاران پرده بینی — ورین پرده جان مر...
وگر خواهی که ز آتش بگذری تو — بآتشگاه دنیا ننگری...
وگر موی خیانت کرده باشی — چو موی آتشین در پرده با...
چو برانگیختن آتش عین را هست — چه ترسی گر سیاوش بگ...
ترا گر حق محابا هی نکردی — سگ نفست تقاضای نگ...
بگوشه ای مردم ار جا باش — چه باکر سوزی گر شندی...
ترا همدین بلا در پیش اخر — چه میخواهی نکوکار خویشتن...
جهانی خصم کرد او ورده تو — بتر از مرگ اخر مرد...

بترسی

یکی گفتست از اهل سلامت — اگر بهوا شو و اهل...
عجب بنشسته ام عجب اینست نام — که یک کس نا بهدار خندین...

همی گر شد آشکارا قحط سالی — بهشت خلق اندیشک حا...
سراسیمه جهانی خلق محبوس — شدند از بهاران...
که باران می نیاید آشکارا — دعایی کن ز حق در خوا...
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان — نگردد ابر بیهوده ریزا...

...ما اگرچه جو باران طلب نیست — اگر باران نمی بارد عجب نیست
...عجب نیست گر چندین کنه کار — نبارد سنگ بر مردم ستمکار
...به تیغ برگ آسمان گرد — تعجب کی کنی زان هفتوان گرد
...پنداری که از مردان راهی — کدامین مرد سرگردان راهی
...پنداری تو بر گیر دار پیش — کسی مرده سگی بر خر دار ریش

...بر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه
...یک گردان ایستاده در راه حلیه — گشاده هر یکی باز دیده سیلی
...ز کف های پاکان سگ را — چرا گر بنده پیوسته چنین را
...سب العیب چون فرمان بداد بد — زبان در پیش پیغامبر ک وید
...که بارکین کرد و جمید — خدا از نور ما را او بدیست
...ری لرزیم ز آنکاه — ازان قوم امت کایشان دربند در راه
...دانسلو رباری نباشند — که دیده کار اندو ر کاری نباشند
...ند وز نیداری که دلدارشند — زران پندار عمری مبتلا اند
...لقد کر تو داری و دانی — چگونه بینی بازو ر کانی
...دی غم دنیت زمانه — شوذی جز ذهت ورن ربانه
...ری که اینجا مرد کاری — که چون اینجا روی در زیر کاری

دریغا عمر خود بر باد دادی ❊ نه نیکو عمر خود را داد دا...
دگر از حق چه خواهی زندگانی ❊ که قدر این قدر هم می...
مده بر باد عمری رایگانی ❊ که بر باد است عمر زندگا...
چنین عمری که گر خواهی زمانی ❊ کسی نفروشدت یکدم ب...

حریصی در میان مست و هشیار ❊ بسی جا کنده و زر کو...
بروز و شب زیادت بود کارش ❊ که تا دینار شد سیصد...
فزون از صد هزارش بود املاک ❊ فزون از صد هزارش نقد...
فزون از صد هزار دیگرش بود ❊ که آن بر مردمان کشور...
چو مال خویش از حدش مزید ❊ سرای خویش و مال خو...
بدل گفتا که بنشین همه سال ❊ بخور خوش که زان بس چون...
چو شد این مال خورد و خرج توئیم ❊ اگر باید دگر جا بگو...
چه خوش بنشست تا زر میخورد خوش ❊ بشادی نفس را می پرورد خو...
همی با خود گردان اندیشه ناگاه ❊ در آمد زود عزرائیل خو...
بچو عزرائیل با نزدیک دیدش ❊ جهان بر چشم خود تاریک د...
زبان بگشاد و بزاری کرد آغاز ❊ که عمری صرف کردم در...
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم ❊ روا داری که من بی به...

…ک عزرایل زو باز | همی جان بر گرفتش کرد آغاز
…اری مرد گفتا گر خیانت | که ناچار این زمان بعدت بجا نیست
…ا از مهل ده بر من هنجی | وزان پس بخشش کز الحق بود رای
…ت عزرایل این راز | کشیدنش عاقبت چون هیچ در کار
…ره مرد گفتا دارم اقرار | ترا دو صد هزار از نقد دینار
…روزم مهل ده چون هست این سهل | ندادا لقصه عزرایل هم مهل
…یداد چون سیصد هزاری | که تا مهلش دهد یک روز باری
…ی گفت بسیار او شنید او | ندادش مهل مقصودی ندید او
…گفت میخواهم امانی | که تا یک حرف بنویسم زمانی
…ستداد تا چندانکه یک حرف | نوشت از خون چشم خود بشگرف
…از اینها علق عمر و روزگاری | که میدادم بها سیصد هزار از هیچ
…یک ساعتی دادم خریدن | نبودم هیچ مقصود از خریدن
…ن همه تا گر می توانند | نکو دارید قدر آن اگر آنند
…ز دست ار چون سر از سست | نه بنوشتند نه هرگز دیده بهشت
…در چنین عمری زمان کرد | ز غفلت عمر شیرین را زیان کرد

…بود کاملی مرزبان نام | که با کوستین تنها بود بس آرام

پسر بودش یکی چون آفتابی　　بهر علمی ز دانش را فتح

سفیهی گشت تا که آن پسر را　　بسوخت از درد جان ا

مگر آن مرد زاهد را گفت خاصی　　که باید کرد آن سگ

جوانی زاد و از هر زبان خبر　　که الحق نیست خونریزی

که من شرکت کنم با او در آن کار　　برم زنده را چون

بدو گفتند پس ستان دیت را　　نخواهم گفت هر گز آن

نمی یارم پسر را با بها کرد　　که خویش خورزن بود

نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد　　که می باید مرا هم کا

گر از خون پسر خوردن روا نیست　　چرا پس خون خوردن او

ز خون خویش یکی کس خورده باشد　　که عمر خویش فنا کرد

ترا از عمر باقی یک دو هفته است　　و گر انجب که بهتر بود

گرفتم توبه کردی یک دو هفته　　چه سازی چاره آن

خورد

شعر

چنین گفت آن داننده با حشمت　　که هرگز در مقام خانه

جهان در پاکبازی سر فرا　　که هر جنس بود با یک

گرفتم توبه کرد و بشکست　　نه تن بیهوده جنسی دا دار

به توبه گر چه در هستی صف آید　　ولی خاتم شده کی با کف

…مردی گز دل براری	که اندم شکر حق حاصل نداری
…نمی دان که می درباری انرا	تدارک کی توانی کرد آنرا
…دست جبر اگه از غز	نباید تر با دست تو هر گز

…از بوزرجمهر افتاده در خشم	دل کسری کشیده‌ست میل در چشم
…ی فرستادند از روم	که انجا کس این راز معلوم
…ش مهر بستیم واگه نه	جفا بینند ز ما چیزی دگر به
…هم نشاند کسری	کسی زانست زین نکته اگه معنی
…فتند این راز سهرست	چنین کار از بی بوزرجمهر ست
…کی گشتاسد این راز	بپرسیدان معمار از زبان باز
…نامه را نوشتن روان خواند	بدان خواری عزیز پرس همچو جان
…دحال این معماش	که خبر بو کس بت بر دگر دیشهرا
…یک تمام خواهم	در و یکت ساعت آرام خواهم
…این عقدانی تا فتح آگاه	بنج بر من نویس این نقد انگاه
…بستیم گور شت اما	بدین حکمت بگویم این معما
…ادنا القصه که او گفت	گرنا گفت این معما و بگو گفت
…دمان… روشن شاه	بدو گفتا که ازم حاجت خواه

حکیمش بگفت چون آزردی بری | که کورم کردی و میلم …
کنون آن خواهم از نوای سرای | چو شوانی که چشم من …
یکی تندی کس ز تری سپاس تو | که گر خواهی توانی د…
چو امکانستدی چیزی که از عز | عوض شوانی ابراد…
ترا هم هر نفس دری عزیز است | درین درت گرامی تر…
ماده بر باد این گنج هر بیاری | که گر خواهی که بازاری ج…
ترا از تو هزاران پرده در پیش | حکایت ره به یک ذره …
تو نخوشتی اگر با جوش شاهی | ز جهل بس روان در…
نخواهند بخود هرگز بیارد | ترا بس عمری با…
اگر روزی از بیداد در مانی | چرا بیگانه و مهجور ما…
مقیمی میدان که جز با آن آبی | ببرید آید نماند این …

جزای بد بدی

یکی مرغیست اندر کوه با مه | که در سالی نهد چل روز …
بجای شام بانند جای او را | بسوی بیضه بنهد را…
چو بنهد بیضه در چل روز پاک | شود از چشم مردم …
یکی بیگانه مرغی آید از راه | نشیند بر سر آن بیضه …
چنان آن بیضه را در بر آرد | که تا روزی کند بچه …

جزای بد کنش

ابلیس

جان را پروردان بیضه بیوست — که ندهد هیچکس زان قدر دست
جوجوی بچه او سر بر آرند — بیک ره روی در بالا نگرانند
در اندر رود مادرش سر بردار — نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگ عجب از دور ناگاه — که آن خیل بچه گرد آید آگاه
چو بشنوند بانگ مادرش آن — شوند از مرغ بیگانه برست آن
بسوی مادر خود باز گردند — وزان مرغ دگر ممتاز گردند
اگر روزی دو سه الحمد مع وزیر — گرفتستند زیر پر هستی تو معدور
کمین کرد خطاب حق بیرند — بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنین شو تو که از ابد اجل هیچش — تنت مرده بود جانت هست آن
از ابد از اجل تر گشت باشد — زمرکن جاودان ترکیب باشند
ترا با پرده تن در حجی نشست — بمسکانت جهانی در حجاب آشفت
چراغی در بیابانست جانت — که مسکانت تن اندر شد جانت
از این مسکانت برخاست از بیابان — شو ره جاوید چون خورشید تابان
شو هر دم بود در پیش می آی — تو خود می شود می باش خوش آی
در ره بیخودی و در خودی تو — کمی از پس جهانی بر بلندی تو
چراغ دل هر دمی بایس — وگر ندهد بخوبی ات از ادمی بس
را کاهر چه اید باز ره دهی — وگر بدآید ات آواز بدهی

چو غالب

چو غالب گشت بر بهلول سودا | زبیده را ز بریانی و حلوا...
نشست و شاد میخورد آن یکی خورد | که می ندهی کسی را او چرا...
که حق چون این طعامم رایگان داد | چگونه این زمان با کس توان داد
ترا هر چه دهد راضی بدان باش | و گر دشنت دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از راضی روانست | نوشتا سی و در خورد نوا...

مگر پرسید موسی از خداوند | که ای دارنده بی مثل و پیوند...
ز خاصان کیست در بزم کبریا اد | که هم محتاج و هم در دل...
خدا گفت ای زمین نعمت ما | کسی کو سر گشت از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفورست | و گر روزیست گر بند در رحمت...

چنین گفتست گوهر با پدر را | که بی اندوه اگر خواهی تو خود را
هرا از دل برون کن با گیتی | بخود راضی شو و آزاد گشتی

سحرگاهی بزرگی در مناجات | زبان بگشاد گفت ای قیم الذات...
مرا از تو راضیم هم روز هم شب | تو نیز از بنده راضی باش یار...

...گفت او که آواز شنیدم | که در دعوی ترا کذاب دیدم
...بود بوده راضی زمانه | زمانی جستی هرگز رضا تو
...راضی سوی از ما تو چون | رضای ما چرا جستی تو اکنون
...تو در رضا عین الکمال است | چو را صنعت بود رضا جستن محال است
...تو راضی از ما چه جویی | وگرنه خویش را راضی چه گویی
...ساده جبر کن محروس بنشین | چو سودایی پری از خویش بنشین
...در تمنای محالی | زمانی در خیالی صد خیالی
...می شنوی نگذره آخر | که گشتی از محال غره آخر

...گفت بر مرد درگاه | که شخصی صعوه ای گرفت در راه
...صعوه گفت از من چه خواهی | وزان دوساق و سرگردانی خواهی
...آزاد گردانی زبندت | در آموزم سه حرف سودمندت
...از دست تو گویم ولیکن | دوم چون بر نشوم بر شاخ ایمن
...چون جای بیخ کوه خوردم | سیم بیخ کوه آن با تو گویم
...صعوه گفت برگو اول راز | زبان بگشاد و گفت ... از ناز
...چه از دست رفت گشته خالی | برو حسرت مخور هرگز زمانی
...للولی خویش آرد است | که تا شاید زنان بر شاخ نشستست

دوم گفتا محال گر شنیدی — مکن باور چو هرگز نشنیدی آن

بگفت این و روان شد بر سر کوه — بدو گفت ای زاید جستی برا

درونم بود دُر گوهر قوی حال — که هر یک داشت وزنی بیش

مرا گر کشته تو هر تو را بود — مرا از دست دادی و

ولی آن مرد چون شد زیر حسرت — گرفت آنگاه انگشت در دندان

مصحوه گفت باری این سیوم حرف — بگو چون گشت مرغ حسرت

بدو گفتا نداری ذره هوش — که شد دو حرف شنیدت

چو زان دو حرف بشنودی یکی را — سیوم را از چه با بد کرد

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت — مکن باور محال ای

تو بر رفته چنین اندوه خوردی — محال گفتمت تصدیق

ده مثقالم نباشد گوشت امروز — چهل مثقال دو در شب

چگونه عقد باشد در درونم — ترا دیوانه می اید گفو

بگفت این و بپرید از سر کوه — چه ماندی مرد در افسوس

کسی کو از محال اندیشه دارد — بسا روزی که

تمامی تو آن ها دانی که حالی — پشیمان رو پشیمان گن

که هر گونی بامر حق قدم زد — چو سیمرغ از سر براید تا

… زنبوری آمد زحف به پیش — بغایت بیقرار و شادمانه

… موری جهان دلشاد دید — ز حکم بند فکر آزاد بودش

… بد و گفتا چرا استادی چنین بو — که از تندی و تنگی دهر ملول بو

… جوابش داد آن زنبور کای مور — خبر نبود ترا دردی در دلم شور

… ز هر جایی که باشد می‌نشینم — ز هر خوردی که باشد می‌گزینم

… بکام خویش میگردم جهانی — چرا آید و ملکی تا نشینم زمانی

… گفت این پاسخ و چون تیر پرتاب — روان شد تا یکی دوکان قصاب

… گوشت آنجا نیمه بود — برای خوردنش زد کود بسیار بود

… کار قضا قصاب طور — ز زخم او دو نیمه گشت طور

… بن آنجا دجالی با خبر شاست — در آمد مور زو یابت همه جا بست

… پای میکشیدش خوار در راه — زبان بگشاد و میگفت آنگاه

… هر کوان خورد کور ابود رای — نشیند بر مراد خود همه جای

… کو بمراد خود کند زیست — چو تو بیهوده شد با او حسیت

… قدم از حد خود بیرون نهادی — نه دانی آنکه قدم در خون نهادی

… قدم بر حد خود باید نهادن — بفرمان خدا بر لب نهادن

… از کبر کم باید گرفتن — بفرمان خلق و کرم باید نهادن

… حلقه‌یاران بزور بارو — که وزن کوه قاش در بار و

کم آزاری گزین و بردباری　　گزین نزد باب ترا...

چنین نقلست از سلمان که یکروز　　نشسته بود صدر عالم...

یکی جبتی کمیزک روی چون نیل　　چرا مدار از در مسجد بتعجیل...

ردای مصطفی بگرفت ناگاه　　که با من نیز زمانی بای...

مهی دارم و اکنون توان کرد　　ندارم خواجه آنجا چون توا...

توهی هر یکیی را یار امروز　　منم بیکس فتاده کار امر...

سخن میگفت و کرم انگاه میگفت　　ردایش بشکند و راه میپیم...

همیدون تر زد او ردان　　وز و بستد ردا و همچنا...

ز حلق خود برسیدش همی سر　　گزینجا تا کی تم با تو...

خواهی مروت با او چون همو سی　　که تا برد دش برگندم و...

زبان بگشاد و گفت ای سید امروز　　دگر سنگی دلی دارم همه رو...

من اکنون رسته ام این اندرک　　بده از بهر من گندم چه اند...

همی بستد و گندم بندش　　برآورد و بدوش اندر بستد...

بر [illegible] فاق ان کسرک　　بقبله کرد پس روی مبار...

که یارب گرد رین کار زیاره　　متفقر آمدم تا گرده آین کا...

بفضل خود درین کار ره رای　　اگر افقر آمد [illegible] ...

...بندگان کندم گشتیدم ز خلق و حلم حمائی گزیدم

...سید خجلت زبان با جو گشتاده برای عذر بر پای ایستاده

...بو عز و اکرم بین و وف بین لطافت کن و خلق مصطفی بین

...درین موضع ز جان و تن چه خیزد ز رعنایان تر و دامن چه خیزد

شعر

...بری مشوش روزگاری بر فصل ربیع آمد بهاری

...تم و خجلت و درویشی خود ز عجز و پیری و بیخویشی خود

...گان تیر بود اندر عصا بس نهاد آن پیر سر بر تربت پاس

...قد چون زبان فصل عاصی بر آمد سرخ و زرد آن فصل عاصی

...ردیم تا سخن جمله بیان کرد مطفی نقص بشنود و بیمان کرد

...بیش او خوش دل نوله ز رحمت فضل ای نا توان شد

...زی گفت با او کای خداوند چرا بودی بدرد پای خرسند

...ز قوت بانت خسته کرده تو گفته که ستمع لب بسته کرده

...بای آفرحون رهوان شد توان گفتن بانگ از پس تیتوان شد

...چنین گفت ای کار بپرسیدم که ای پیر خجل کرد و خویش در بنکار الشوییر

...جرم خویشتن در قهر ماند ز حاجت خواستن بی بهر ماند

...باری فقر چندان خوار داری اورا روان بشنو چنین بیر باری اورا

زهی مهر و وفا دیدم یاری | چنین بهلول که چنین بفضل
تو مردی به جوانمردی شب و روز | اگر مردی جوانمردی درآموز
مجو از خاک چون آتش بلندی | چو تو خاکی مشو آتش تندی
اگر آن بینش که می بایدت زنده | درین ره خاک ای بایدت

یکی می‌رفت در بغداد برخرش | تو گفتی بود در دعوی جهان
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد | بر دم از جهان زوبک
ز هر سوی فروشی ظرفوا بود | که بردار بردار و از جا ر سود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت | شد آن خفته راهش
که چندین کر و فر خواجه روا نیست | گر از فرعون شد خواجه
بیحی شرم نیست کس را جلی ار | همه بهب ده دام از بهر دل
چو مسطلوب بسی مردار باشد | کجا با سر و دستش کار باش

به ره در بود مجنونی نشسته | که بر می‌گشتند قومی یک زور
مگر آن شیخ دنیادار بود بد | که غرق جاه جوی دست ار
از و عباسی دیگر به چوب و جا | چو ایشان هیچ اسپند بر
حکایت دیوانه بی نان و بی نام | بر آن حیس خود مینی

...نشانیک سر حیب انگاه / که تا زان غافلان شد راه کوتاه
...دو کاه نشسته سر بر کرد از جیب / یکی پرسید از دو کای مرد بی عیب
...اورا جو زغابان بدیدی / بشدی آشفته و سر در کشیدی
...چنین گفت او که سر از در کشیدم / ز بس باد نخوت انجا که دیدم
...لی چون کنار غابان که دیدم / بشدم بسیط و سر در کشیدم
...صفت اعضات زغابی غفلت / همانی از نور سوای گرفت
...انی کیان صفای حوس بردند / بدینها کار عقبی هشتن بردند

...زان عیبی کرد لطیفه / سبق بر روز ندیمان خلیفه
...هفت رختی یک رسته / سراقدی مرصع بر نشسته
...ش شده یک سر سواره / همه بغداد مانده در نظاره
...هر یک پاکی سکفت او گیت / چنین بار زینت و بار زیب تا به
...مرت زالی با عصای / چنین گفت او که گیت امیلای
...ای حضرتش مهجور گردست / مگر از غضب نان خویشتن دور گردد
...از خوشتن عمر از لشق بکردی / بدین بیهوده معرور ز نسکای ای
...ار هر دو از بهر شمای / فرو و اندازیان مرکب نگاری
...که حق عنایت نیست / گر حسن سبز زن هر ابزار نیست

بگفت این و بر نوبه راه برداشت | بکلی دل ز مال و جاه برداشت
نگوساری خویشتن چون نفس شد | بکلی رفت و از مردان دین شد
یک جو چون نداری حکم بر خویش | که نتوانی جوی دادن به درویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی | چگونه بر کسی دیگر توانی

بر دیوانه محمود بنشست | نهاد او چشم بر هم با سرانگشت
بدو گفتا این چرا کردی عبث گفت | که تا رویت نه بینم شه بر آشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم | نمیداری روا گفت آن جو
چو خود بینی و دین مذهب روا نیست | اگر خود غیر بینم جز خطا
بفهم که اولی الامر جهانم | بود دیر تو همی گر حکم دار
بدو دیوانه گفت این بس | که امر تو دران چون نیست
نباشد بر دگر کس منتم روا نه | مرا منشور چند داری
نمی آید ترا زین جز اخی تنگ | که گر دادی ده عمری کجا
کسی باشد بمعنی مالک خویش | که او ناجی بود نی مالک
بدر بر دو جوی و نکو خواه | نه بد گویی هرگز
جهان خود را نماید کو جهانگشت | اگر چه گنده ام نماید
چو منازل اگر کوری ای مرانی | چرا در زهد مستی خود را نمایی

...دان ستور بده جا را — بردی داد تا نگرو تیز انرا

...جان مرد گفتا این در بسنبت — بزمی همچو لیت خار بهشت

...ن مرد از زمان بنم انکاه — خریداری بدید آمد از آن راه

...ما کلیمی زرم داری — چنین گفتا که دارم زر ازی

...القصه بتش آورد دور دلش — نهادش ان کابین ام دور به آمد

...ما کلیمی بی نظر است — که از زر می بعینه چون گوهر است

...بسوی او هوس مید است — خریدش تن با عروسش گوش مید است

...نعره زد که ای نکارم — مر اینش ان درین صندوق خانه

...هر که کردار کلیمی — سفالی میشود در قهستی

...جو هر خود چون سفالم — ز صندوق بگردد بو که عالم

...نخواهد گشت جالت — نخواهد بود عمرت جز که لیته

...لذای زندگانی — چه حیوانی چو تو حون بی بدا

...خود دربند دنیا — اگر خود را چو من خواهی چنین کن

...نقد زمان — گر نه کافر بری ای مسلمین

...ظلم در هاها شت — زکات مردمت بر سم تعالت

...شعار طاعت الوان — تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان

بابازاری که جای سود جان بود	چگونه بابت دردت دایم ...
یکی عورت طواف خانه میکرد	نظر افکند بر رویش ...
زنش گفتا گرامی رازی بود	چنین وقتی بین ...
ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای	لواز که با زمانه سستی ...
اگر از مرد خود بودی نشانت	بسر زن هستی اینجا ...
تو اینجا از بی سودا آمدستی	نه از بهر زبان ...
ز معشوق تو گوید هیچ تو راز	چنان دانی که اند...
چنین میگفت مجنون آنگه آه	که تا بین در ...
ز شر تو دستمی من بی سلامت	که هکیر داشت عش...
ز بی هشی فرستاد گفت بگذر	کنارم دید برجو...
میان خون و خاکم دید مانده	چو گرد دولتش بنگ...
مرا گفتا ز بهر چه نشستی	که غرق خون تنها ک...
بد گفتم کی لیلی را چه دیدم	بدادم عشق و در...
ز عشق روی لیلی ام چنین من	که از عشقش بلی دار...
مرا زان گفت ای سوزباره مجنون	منازل نزدیکت لیلی ...

…ت بگوهی که او را ست | نخواهد گشت هرگز کار او راست

…زن باید بود این چه باشد | نباید مرد دل غمگین چه باشد

…باید چو تو عاشق در جهان کس | سزاوارست گر عشق جهان کس

…دی است گر عشق جهان روی | شوی چون موی از تاب جهان موی

…ان زن مردی بدم که نامد | وزو حرفی شنیدم من که شاید

…ن از عشق دلارایم جایست | مگر بردار گوی جای ایست

…چون گفت ای ساقی بود این | حدیث دل مگو دیگر بود این

…افتاده در پای سحرگاه | بروبه بازی اندیشید روباه

…بیاد بینم همچنینم | به هر حالی بکار ریو پسینم

…که مرده کرد او خویشتن را | ز بیم جان فرو افکند تن را

…باید او را مرده پنداشت | نمی یارست روبه را کم انگاشت

…بر هر حالی که گوشش اویک | که گوشش او بکار آید مرا نیک

…با کفش برگ غم گیر | چو زنده ماند یک گوشم کم گیر

…یا بیفکند این دم | زبان او بکار آید مرا هم

…چون بر بدانم زناگاه | بگریزد از بیم جان یک ناله روباه

…مد و گفت از همه چیز | بکار آید مرا دندان او نیز

نزد دم تا که آهن در نگیرند	نسنجی چند دنیا آتش فک

بدل زر و باده گفت گر بمانم	نه هر ندان باشی ولی ک

چو نام دل شنود از دور روباه	جهان بر چشم او تیره شد ا

بدل بشکفت تا دل نیست باری	کنون با یار فکارم عنا

بگفت این و بصد دستان و نیرنگ	بجست از دام همچون ار

حدیثی زدل حدیث بس شگفت است	که دو عالم حدیث دل

روا داری که در حوم است	سخن از دل کن دیگر بود

چو دل خون شد بگو از دل چگویم	زدل با مردم عاقل حک

دلم آنجا که معشوقست آنجاست	من اینجا کی رسم آیین

دل من گم شد از من ناپدیدار	زمن از دل نه دل از

نخواهم از دل خود نی نشانم	نشانی کی بود از د

مگر سلطان دین محمود یک روز	ایاز خاص را گفت ای

گرادانی تو از به تا بماهی	که از من بیش دارد پاد

نهادت گفت کای شاه جهاندار	منم در مملکت بیش از تو

چو ملکم اینچنین زیر نگینست	چه قبای ملکت سوی

پس آنگه شاه گفتا نازنین را	که ای بنده چه تخت دار

…کن زبهایس و کف ای شاه — چه می پرسی چو زین رازی نو آگاه
…چه پادشاهی حاصل نیست — ولیکن پادشاهی تو دل نیست
…از زیردست این علامت — مرا این پادشاهی خود تمامست
…ی شاه دولت شاه تو امروز — ولی غم بر دل تو هست هر روز
…ت راز تنگ می آید ز جاهم — که غم پیوسته تا شاه شه خواهم
…ملکی تو ملکی مطلق آید — ولی ملک ایا نسب برحق آید
…اصل تو دولت دل پدار — بگو تا حکمت را بر چه کاری

…هم تنگ آمد عرق انوار — بدر را گفت ای دریای اسرار
…از کمترین خواهم باخلاص — که در ملکت سلیمان گشتی از الی خاص
…کمیش شد نه از عجز — رموز مور و کشف منطق الطیر
…انگشتری زد و تسلیم آید — فلک با این بلندی تسلیم آمد
…ملک بکار است — که گر دستت رسد تا پایدار است
…او که بس روشن بود آن — که هر چه از من آید چون من بود آن
…خود بخود گردد نه نیکو — مگر عزم هلاک تو کند دو
…ق آنچه آید لایق آید — که تا و است هر چه از عاشق آید
…دولت صد زله دار — تو هر دم پیش تو از جان چه پدار

جوانی سرو بالا بود چون ماه ز مهر او جهانی گشته کمر...
به خود را بسته کارش کار زری بود بیک یک موی کار...
چو خم دادی بزر زلف زره ور میان کار زرکشی...
چو بهر کار زه میر زر میان بود میان آب و آتش در میا...
اگر جا به زدی در آب بر سنگ گرفتی عاشقان را جا...
همه عشاق را آهنگ او بود یکی ره ورت زر زر...
یکی بر او فتادش عاشق زار ز عشقش گشت بر گرد...
چنان در کار آن دلبر زبون گشت که عشق بر او عشق خو...
ز عشق ... و نشستی دو تا شد دلش گرداب دریا...
با خویشتن را واقف او کرد همه کاری بجای...
اگر روزی ندیدی چهره او ز سوز دل برفتی ز هر...
بزد دوری ... ی بر زر الگاه فتوح خود بدو دادی...
بی هر جز کو [ا] دست دادی بدان ... بر سر...
... تا سر او بر گفت روزی که چون هر ساعت عشقش...
نخواهد گشت کار تو چنین راست ز زر بسیار خواهم گرد...
ترا باید ز زر بسیار چاره که بس اندهم زین بار...

از استعلم

…ان بگفت دبیر وقت ای دوست ‏ ندارم نقد جز نشتی رگ و پوست

…مرا بودش وزیرستانی و بر گیر ‏ تو خوشتن باش و کم این بیخبر گیر

…بسوی شهر بردش آن جوان زود ‏ یکی نخاس خانه در میان بود

…بر کرسی نهادن رسم آنجاست ‏ که هشتند فروشنده بر او راست

…ان کرسی نشست آن نازبرنا ‏ ستاد انجا بکنه آن پیر برپا

…بلبل گفت ای عجب آن پیر مدهوش ‏ که هرگز نکنم آن لذت فراموش

…شخص زان جوان پرسید آنگاه ‏ که هست او بنده تو پیر سر راه

…جواب داد آن برنا ز کرسی ‏ که هست او بنده من گاه چه پرسی

…کدامین شمی دانی تو ز بیش ‏ که خواند کرد کارش بنده خویش

…ان دم از خدا دل زنده گردی ‏ که جا زبیدش بصد جا بنده گردی

…هم مردی بود بنده هم ‏ پسر در روز مرگش عهد کرده

…بنده کند بر گورش آزاد ‏ خریدان پیر را حالی و زر داد

…آن پدر آزاد کردش ‏ بسی زر داد و پیر دلشاد کردش

…اگر خواهی هم اینجا ‏ نگردد حال ما از تو کم اینجا

…خواجه هشته خوبی ‏ برو کار آزاد خویش و یاد

…بر و سر سوی جهان داد ‏ دگر ره دل بدست دستان داد

…غایب از دو دیگر زمانی ‏ که … روشن جهانی

بصد عشق نام او برآمد   همه کامی بکام او برآ

اگر در عاشقی صاحب ذوق نباشی   تو جز بر خویشتن عاشق

جهان باید کمال عشق جانان   که در عمری روان زرق

ز معشوق تو گویدش تو راز   چنان دانی که اندم گردا

چنین ملکی جهانی نه هم تو دانی   که در باقی کنی خون هست فا

وگر در ملک ظالم بوده باشی   روا دار از مظالم بوده نکم

دهندت در قیامت صورت موز   که در تباهی گجی کردی

جهانی خصم در پی کرده باشی   که تا یک ده روزی خورا

ترا آخر چو حسرت باد دست جمله   کفی خاکست یا بادی بدست

نشو غره بملک باد و خاکی   منجانی کرده بنو بند

اگر از زندگی بر برگ باشد   که ای ممتی بزاری مرگ

جهان بر او نشستی داروی   نکش خود را بزیر بار

اگرچه رستم نال از بیر بود   چه سود از بوشش دارد جوا

علف گهای لیسر ملک دیگرا   که بیاید بدیدا کاس

جهان را پادشاهی که بودند   که سر در کفن کرده سو

...بودی شبستان گرم | مگر برستی آن پاره چرم
...مه روز بر چرم ایام کرده | درفش کاویانش نام کرده
...ملکی چون مسکری کناره | که بر پا بست از یک چرم پاره
...ملکی کاصلش چرم باشد | بدان گر فخر آرم شرم باشد
...تو سر کارها معدوم گردد | ببین آهن که اینجا موم گردد
...از آن موضع که عقل آنجا شد بیهوش | اگر کوهست گردد عین منقوش
...خواهی که یابی ملک جاوید | ترا فرصت ز عالم بس چو خورشید

...خوش بودی است در شکاری | جدا مانده ز لشکر بر کناری
...ز دیلمی ده بود میدید | بجای بر سر زده دود میدید
...اندیشه تا بینش از دود | نشسته پیرزالی هست آن ...
...ت ادهم پنهان خلیفه | چو آتش مشکبی نان زانی جلیقه
...دادش جواب آن زال آنجاه | که خود را ملک میخواستم از شاه
...گفتا بگو ای زال عاجز | که ملکم میان ... گفته هرگز
...ملک از برای خویش خواهم | مملکت ملک خود رای ...
...ملک ترا هرگز نه باز | که ملک من به امر ملک تو شد باز
...خصم دارد ماکیان را | مرا آن غم که ملک خود کس

چو بشنید ملکت بی زوال کمرنیست — بسی از ملک خود پر خوش نگ...

آخر یافت هستی ملک از آن زال — بیاد دشمن بدره و رفت و...

بوجه جود در حسابست ای توانگر — ز ملک زال ملکی هست بر...

طرفه عیب حسبت عیب را دیدن — کم آزاری سبکباری کزینا...

بهستی ملک بر کردن نشکم را — چو بی آلایش ملک و چشم...

چو ملکی بی زوال هست امروز — چه جویی چون کمال نیست امرو...

درین عالم کمال امکان ندارد — که گر ماهست جز ناوان ندا...

ز اول میفزاید تا دو هفته — دو هفته سیر میکرد و دو هفت...

میان این دو سیر خس یک کمالست — که هست آن یکشب و دیگر را...

کمالی کان بجز یکشب نباشد — طلب کردن مرا مذهب نبا...

کنون زین مثل آگه گردی — که دانم ناقصی گر ما گرا...

چو ملک این جهان ناپایدارست — ترا در بی قراری چون قرا...

ملک بشنفت سیر کار دین — بره در دیده طاقی بر...

ی کرد از کج بر سهراد — بگسترده ز هم بال و پر ا...

زبان بگشاد و گفت ای مرغ ما — توی تیز ملک با سحر آمدی...

بهر یک چند گو بگشاده پر نو — نشستی بر سر فرزند گر تو...

…از نرگس را سایه‌واری | که تا باشد کی عمر مایه‌داری
…باشد کی بودی جهان را | هویدا کی نبودی عقل و جان را
…دنیا سرابی می‌نماید | جهانی ملک خوابی می‌نماید
…درگل از آن سخت افتادست | که در تعبیر خود سخت اوفتادست
…بسته کی راکنت اینجا | بلا شک کار باشد سخت اینجا
…زبان باشد خود آب | برای عالمی هستی همه خواب

…غالی که ای است | برون هست از دو حال تو درین راه
…از اینجا چون نشستی | که تا بر هم نهی دیده نه هستی
…حقه این بادشاهی | نه هستی هیچ تا دیده کشایی
…بازی چند چندی | که تا چشمی گشایی ره ببندی
…بار در عالم نه هستی | که آن هیچ از تو دادن هم نه هستی
…ون پرده برداری | گذشت عاقبت در آشنایی
…زان آسیا تو | یکی هست پرده زین چرخ دو تا تو
…دی بدین چرخ دو تا تو | شوی خندان نبادی از آسیا تو
…چه بودی چه گشتی | تفاوت نیست از شه تا گدایی

مگر محمود می‌شد با سپاهی ز هامون تا بگردون ماه ک...
شبی ویرانه‌ای بر سوی شبستان که تا صیدی بیابد در...
خمیده پشت پیری دید غمناک برهنه پای و سر تا دو...
در رهنه می‌کشید و آه می‌کرد میان خار خود را زار...
شه آمد پیش گفتش ای گرامی زبان بگشای با من تا چ...
چنین گفت او که من محمود نامم چو هم نام توام این می...
شهش گفتا که ماندم در شگفتی من تو یک محمود باشی و یکی م...
تو یک محمود و من محمود دیگر کجا باشیم ما هر دو برا...
برابر کی شوم با تو که خوردم برابر گردم آن وقتی ک...
چه خواهی کرد ملکی در جهان نه که بتوانی که خوش بنشینی...
نتوانی شدن تنها براهی نه کارت راست آید یک...
نه هم بی چاشنی‌گیری خوری آب نه شب با پاسبانی آید...
غم ملکی چه باشد چند خوری تو که بتوانی که در دیوان ح...
اگر چون سلطانی گیری سخت سست وگرنه بود زنو شرم و پشت...
اگر یک گرده دیگر دهیت تمام است اگر دو گرده منحوی ح...

مگر مرقت محمود و جهاندار بره هر کار زر را دید د...

...یده زنم کرباس در رسد — بدو گفت این همه کرباس با چند
...پس دکان زرکار شهنشاه — ترا گر باس ده گز بس درین راه
...زین جمله برا ده گز بسند است — چه پرسی دیگری را که بجند است
...بشنود کرباس کشت از دست — غریبی خشت زن را دید در راه
...از خورشید چون انگشت کرده — زده و صحرا همه پر خشت کرده
...گفت این همه خشت بجند است — چنین گفت که ده خشت بسند است
...دل تست از خوبی و گر زشت — برون ده گزی کرباس و ده خشت
...دنیا این دو چیزت هم و با تست — دگر چون در گذشتی ظلم طراست
...از این کار سوزی رسیدست — جهان انگار بار سوزی بسیارست
...سوم بگذر با خردسان — ترک ملک گوی و کار خود ساز
...ملک جز یکدم نداری — بکن کاری که این دم هم نداری
...بشنود گفت این دو بس را — بخاک افکند مال خویشتن را
...گریست تا بیخویشتن شد — با خر کار بس زان دو بس شد
...دان دو مهربان را — بشهر آمد بگفت این داستان را
...ست این دو چیزت از زمانه — چه خواهی کرد این هر دو از خانه
...فلک بهرام روزی — برو زد آسمان بهرام گوری
...ی گورجان از گورخانه — مسورین رهن زیر میانه

دگر از پرده ختنان چو یاقوت	سوی بهرام خوبتر زبر تابو...
بنزرگ رانست تا این گوزر قبا	نگرداند خرا در تو گرفت...

حکیمی دیده ذو القرنین فرزانه	بذو القرنین گفت ای مرد ک...
که آخر گرد عالم چند گردی	که عالم جمله پر آشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم	نهادم زین بنا باقی ماند یک...
کنون من میروم عزمم برای ست	که تا آن نیمه دیگر کنم راست...
حکیمش گفت بنشین این داد دادن	تبارک رانست می باید نهاد...
چو نبلانی اگر می باید حالست	بنزرگ کار بست چه عالم گی...
که گر تو فی المثل شیر نبردی	چو راه گور گیری مور گرد...
چو در دنیا ترا برگ قرار است	ولی در گور سالی صد هزار...
بدنیا در چرا کاشانه سازی	که هم در گور نه کرخانه...
نمی بینی که اینجا کاخ سازند	چه گر بر فرق گردون خانه دا...
همه سرگشته میگردند در سوز	از این خانه بدان خانه ...
چو مستی دانشکان خرد مست	دمی در خانه امانت ...
اگرچه شاه عالی ذات گردند	ولی در خانه هم مات گر...
تو هم گر خانه سازی در ره راه	درو میری جو گوم ...

بنی

...ت ای دیوانه بر تو — فرود اید باخبر خانه بر تو
...دوست دار کاشانه خویش — مکن دلتنگ از ویرانه خویش
...انها نه ثابت بود — که این هم بگذرد آن هم چو باد

...را پادشاهی پاک دین بود — که ملک عالمش زیر نگین بود
...دیش در همه عالم نظری — که بودش از همه عالم گزیری
...ملکش از مه تا بماهی — ز عرشش تا بفرشش پادشاهی
...که پیش شاه بودند — که احرار آوازه درگاه بودند
...نشان گفت ای عجب روزی برایشان — که حالی میرود بر من ز ایشان
...داری بس عجب حاجت — نمیدانم که این از چه سبب حاجت
...یک انگشتری پاک — که وقتی با همه یک غمناک
...دی بنگرم دلشاد گردم — ز دست انده و غم آزاد گردم
...شاد باشم هر از بخت — چو در روئی بنگرم غمگین شوم سخت
...خوانان حشته بکجند — نشستند آن بزرگان چرد
...انه وفکرت بکردند — بسی خونابه حسرت بخوردند
...تی حب زیم گردان — بیک ره بر نگینی عزم کردند
...بروی این قوم رود — که آخر بگذرد این نیز هم زود

دران

چو ملک این جهان ملکی رونده است — بملکی آن جهان شد هر که رند است
اگر آن ملک خواهی این فدا کن — با براهیم ادهم اقتدا کن

نشسته بود ابراهیم ادهم — پس و پیشش غلامان دست
یکی تاج مرصع بر سر او — مقنطر فی مفرق در
درآمد خضر بی فرمان در ایوان — بصورت چون یکی مرد
غلامانرا از هیبتش دم فرو شد — کسی را کو بدید از بیم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه — بدو گفتا که وارث ای
خضر گفتا چه جویم دایم اینجا — رباطست این فرو
زبان بگشاد ابراهیم ادهم — که هست این قصر سلطان مع
رباطش از چه میخوانی تو غافل — مگر دیوانه ای مرد
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه — کرا بودست اول این
چنین گفت او که اول زاد اینجا — فلانی بود دایم
بعد او فلانی پس فلانی — کنون این خود منم
همه بگذشتند کس را خبر نیست — رباط است این پس خبری
چو می آیند و میگذرند پیوست — نشستن در رباطی چون
چو هست این تو بنشسته هان کِد — نکوخواهان و بدخواهان

...بر جای شاهان درآید — وزین کهنه رباطت در ربایند
...ین کهنه رباط است و بهشت — نه زانجای تو اینجا بود بهشت
...م شد و در گشت — چو کوهی زین سخن زیر و زبر گشت
...ان شد خضر و او بی روان شد — ز دام عمر بیرون کی توان رست
...چو کن داد و پس گای جوانمرد — قبولم کن کنون گر میتوان کرد
...ی در دلم گشتی نهانی — کنون آبی بده از زندگانی
...ت این ورق را او روان شد — که نامردی ز مردان جهان شد
...که دنیا برانداخت — جهانداری بدرویشی بدل ساخت
...برکه کاهی بفقر دیدند — ملک بقدر روبهی گزیدند
...یعنی با زنی باز رستند — یعنی ازگدای باز رستند
...ملک عالم پادشاهیست — ولی چون بنگری اصلش گدائیست

...بودی تند با سپاهش — رسید پیشش عشق درویشی براهش
...گفت شاه او را دو رانش — علیکش گفت آن درویش بگذاشت
...شاه پاک عنصر — به غیبه این گدایان را تکبر
...دولت گفت ار تو تنمندی — گدایی چون تو هی بر من چه بندی
...ند شهر وده افزون ز سلام — بهر مسجد گدائی چون تو دیدم

چو جو جو بهم بر بهر سرای ... نوشتند ازلی چون ...
ندیدم ایچ بازار و دکانی ... که از ظلمت شود دانگی ...
کنون کر بنگری حشمت تمامست ... ز ما هر دو گدا بنگر ...

قوت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف ... بخلوت پیش رکن الدین ...
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه ... گزین شاهی نه نیکت آید ...
که هرگز پیرزالی بر نیاری ... نسازد خویشتن را ...
گر تا زان به بازان زن زال ... بشبانی بو حضری در ...
پس گفتا که سنجر من بدانم ... که چون از بهر ...
چنین گفت او که زالی با لوانی ... بخون دل رسید ...
چو نو شد با ندکی سرای شاه ... خرد بیسه و بیاورد ...
هم از بازار تره می ستانی ... ز بیه و هیمه ...
زیک یک برمراعی هی بخواهی ... گدای به بیشی زین ...
بیشه آفاق نقد خویش باشت ... زکوه از بهر ...
دل سنجر ازان تشویر چون شد ... ببخشند آن سه بازار ...
گدا در راه او چون باد ماهست ... شب فی یا گدای خاک ...
گدای راه او با هیچ در دست ... بدان ماند که در دستش ...

شنهی

...هزاران گنج گم نیست — بدان منگر که نقشش یک درم نیست
...سیم و زر همت ندارد — که همت جز قوی همت ندارد
...یک درم درمانده باشد — ولی دست از جهان افشانده باشد

...درمنه برخاست آن یک — درمنه چون برون میکرد از خاک
...افتاد حالی صره زر — از آن غم بر زمین زد دست بر سر
...گفتا که کردی تیره روزم — چه خواهم از تو خیری تا نسوزم
...خیری دهی از بیت کاهم — که در حالم بسوزد می نخواهم
...از عدل میخواهم نه سیم — درمنه بادم اما درهم نه
...تو همی داری چو مردان — بهمت خویشتن را مرد گردان
...گر امید از وسمت — ولی جان ترا پیوسته همت
...باید طلب کردن نه زر و سیم — چو است جان باید کرد تسلیم
...سیم و زر کو جان نگهدار — که جان بهتر بسی از سیم بسیار
...محمود زان دست — که جان او ز روشنی امان یافت
...لک کردی گبر بسته — نکردی خلق ذکر او همیشه
...سلطان میشود از نعره مدهور — توانی شاه بو هم زر بفر مشهور
...ائی کر قصر دیدند — پناه از سایه زالی گزیدند

نگر تا که زور محمود نکو روی | رسیدش وقت ده بود نکو...
بره در پیشش آمد پیرزالی | عصایی چون الف قدی چو...
یکی انبان بگردن بر نهاده | که سوی آسیابی شد پیا...
شهش گفتا که در تو زور و پیل مست | که برا انبان اگر ستد بر تو...
بیار انبان چو محکم سر ببستی | به پشت اسپ فرزانه بار بستی...
نهاد آن پیرزن انبانش در پیش | چو بادی شد روان بگرفت در...
چو پیش پای اسپ شاه از آن زال | زبان بگشاد زن را گفت در حا...
اگر با من نه استی ای شاه امروز | نه استم با تو من فردا ورا...
چه است کرم کردی در دویدن | که در گرد تو نتوانم رسیـ...
اگر فردا اسپ مرکب بتازی | تو هم در گرد من نرسی چه...
مکن امروز را بی تعجیل ای شاه | که فردا هم باشیم همرا...
ـت از گفتار آن زن چون شنید | عنان برتافت با او هم عنا...
اگر در سر وفا تعلیق داری | چو محمودت دهد توفیق یا...
کرم اینست و عم این وفا این | نکوکاری و تسلیم و رضا...
اگر زین باخه هرگز بوی بردی | زنه جوگان گردون گوی برد...
وگرنه او فتادی در ... است | که هرگز زنجیری ناقفا...

قوای

...ی مردکه احسان بیاموز	گدایی از چنین سلطان فی امور

...سش که هرگز آدمی زاد	ندیدم زان آرزوی ملک آزاد
...م هر از مه تا بماهی	کسی را کو نخواهد پادشاهی
...ی ملک شوان داد ارد نشست	که بهر ملک تن جان داد ارد دست
...ت آن حکیم کسری و ...ش	اگر شاهی بود در روی بود خویش
...چنین بگزیده تو	که ملک آخرت بشنیده تو
...ان ملک بوا گاه گرد کر	هم اینجا بر دو عالم پادشا کرد
...ای ملک آن ملک دیدند	یک جو ملک دنیا کی خریدند
...دند ملکی جاودانی	برافشاندند ملک این جهانی

...ر زنارون یک پیر بود	که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود
...کذاشتی با وزرا ...ش	که زیر پرده می پرورد چون حاش
...یافت عقل بصاحبش	بجوشش اندر دل حکمت شناسش
...ت عالم ابل ترا ...ت	و با پیر مغان این سیار عیشت
...ی اگر هست آشکاره	بگو تا بشنوم گیرم آن نظاره
...وخته الحق بر وسنجت	بدو گفتا ای گرامی و نکو بخت

ز قصر این لحظه تیر وقت در سیم | بصحرا و بها مونت ...
برای او خوی مصری بیابانست | غلامان خادم ده گرد ...
برون بردند تنهاان تیر را | که تا یکبار دیگر عالم نظ...
ندیده بود عالم آن یگانه | بتعجب کرد از سهم ...
قضا را دید تابوتی که ناگاه | گروهی خلق می بردند ...
همه در گریه و زاری بمانده | ز گریه در جهان ...
خبر پرسید آن ساعت ز خادم | که مردن بر همه خلقست لا...
جوابش داد کان جسمی که جانت | ز دست مرگ نتواند اما...
بیابد مرگ عامی و خاصی | گزو ممکن نیست کس را ...
پسر گفتش چنین کارم در پیش | چرا جانم نترسد سخت ...
چو شیر از مرگ خواهد گشت محزونم | بباید رفت و کردن ...
چو تیر مرگ را بر وی کمین بود | نشاید کردن کودک ...
نشاطگاهی چو بختش وا براند | نشاط و دل خوشی ...
همه شب می نخفت از بیم مرگ | بشکسته شاخ می لرز...
بوقت صبحدم بگریخت از شهر | بترک لطف گفت از ...
طلب میکرد هارون هر زمانش | نمی یافت از کسی نام و ...
چنین گفتند آنکه مرد پاکدل بود | که وقت در سرایم کار ...

... چون برون رفتم بیارا — یکی مرد ورا گشته طلبکار
... بی الحیف وزرد دیدم — ز سر تا پای عین درد دیدم
... ت وز میل درش — شده واله ز خویش و ز یار و خویش
... تم توانی کار گل کرد — توانم گفت آنگاه بدل کرد
... گفتم مرا باید تو برخیز — چنین گفت آن جوانمرد دلاویز
... تشنه گیم بکار رو دگر نه — مرا خواهی همین امروز و دگر نه
... روزی تشنه اش بودی سرکار — نشستی زین سبب شد نام بر کار
... دم اجرت او را سوی خانه — دو مزده کرد کارم آن یگانه
... ن روز هفته دیگر بیازار — طلب کردم ز هر سوش دل زار
... گفتندم آن دیوانه باشد — همیشه در فلان ویرانه باشد
... ورا دران ویرانه دیدم — ز خلق عالمش بیگانه دیدم
... ی و زاری او فتاده — بدام مرگ و خواری اوفتاده
... فتم که چون بیمار و زاری — ز من آید ترا همت ز داری
... ا شده تو ام در — که گر کس را بر تو بود تسبیح در
... می نگرد ابلقصه بر حال ست — بجای هر کجا آورد در خواست
... ی با دیدن مرجان شد — گران سان نا توان چو دکی توان شد
... ن درد صبح اگشته بروی — نشان مرگ پیدا گشت بروی

مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست   برون می باید آمد با تو ...
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی   بگو ای محرم اسرار ...
بمن گفت از زمان گر جان برآیم   ز قعر چاه این زندان ...
رسن در گردنم بند و برآریم   برافکن پس بکش در ...
بکو کین گناهکار اهل دینست   جزای عاصی الحب ...
کسی کو عاصی حب ربانست   چو تو هم سر بگون ...
دوم کهنه گلیمی هست با کم   کفن این ساز و با این ...
که با این طاعت بسیار کردم   مگر در خاک بر خوردار ...
سیم این مصحفم بستان و بفروش   که بودست آن عبدالله ...
که هارون این حمایل کرده بود   رخ بنشستم دیگران در ...
بر هارون بر این مصحف ببخشد   بر او گو آنکه این مصحف ...
سلامت گفت و گفتا گوش میدار   که دیده غفلت ...
که مرد در غفلت و بیدار مردم   نادیدم ز ندگی مردا ...
بگو نیما درم را کز دعا ای   فراموشم مکن ...
بگفت این و بکردای و جان زاد   عفا الله تخفیف حال ...
بدل گفتم که چون باید رسن خواست   که جانی آن وصیت ...
رسن بر گردنش کردم نزاری   کشیدم سوی برجاش ...

...تف زبان بگشت ناگاه — که ای از جهل محض افتاده در راه
...ری شرم تو از جهل بسیار — کنی با دوستان ما چنین کار
...س در کردن شخصی مسکین — که چون جبر نهادستی چه کردی
...نجاهی از این غم گشته از راه — فلا تحزن فانا قد غفرناه
...شنیدم من این آواز غیبی — زهیبت شد دو دستم سست از کار
...ن گفتم کای منافق بر منبر — چه جای این سخن یارب برخیز
...تم یاران خود را پس خواندم — سخن از حال آن درویش راندم
...جمع آمدند و با دل پاک — کلیمش را کفن کردند در خاک
...بر کنار گشتم از حال جوان من — گرفتم مصحف زر رقمش دوان من
...ادم بر در هارون سحرگاه — که تا هارون بدیدار آمد از راه
...دم مصحف و بستد زمن شاد — مرا گفتا چه کس این مصحف داد
...گفتم یکی مزدور کاری — جوانی لاغری زردی نزاری
...فتم ای عجب مزدور کار من — پدید آمد و چشمش سیل بارش
...ر ببینا تا شد هوش از وی — چو بنشست اندکی آن جوش از وی
...فتا کجاست آن سرو آزاد — بدو گفتم که سلطان را بقا باد
...ن بشنید بخروشید بسیار — برفت از هوش از آن دانسته هشیار
...ان اشک بچکید و گرد فریاد — که آن هرگز کسی را بود بر یاد

بگردون میرسید آوازهاش | نظر میداشت از هر سو نهانش
پس آنگه گفت کای عیسی چنین گفت | که با یحیی امیرالمومنین گفت
که این شاهی مشو زنهار مغرور | سخن بشنو ازین دهر مردود
دراین کن چند کز من بند گیری | میان ملک بنداری امیری
که گر مردار میری ای یگانه | چو مرداری بمانی جاودانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی | بی دین دیگر تا چند باشی
که دنیا برده تا چند باشد | وفی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری | همه بر خویش بندد چون بمیری
تو مردی نازکی پرورده در ناز | رحمای خلق جو نیکی کن ناز
کنون چون رفتم و گفتم تو بشنید | که بشنودی چنین دنیی چنین
ز درد دردها چون پاره پاره | ز حیرت هر دمی نوعی دگر
تا دهان تا آتش برد با خوش | گر نا نشست هستی پرده درد
ز دیده در پس آن پرده اند | که تا بنشست گیابی گرد ...
چنین گفت او که اینجا من رسیدم | اگر بو رخاکش بکندم ...
برآمد از پس پرده چو خورشید | چو دریا خوان زنان ... جانسد
ز دیده گوشت ... فرو دادم از نو | خدا استاندا فرو دادم از ...
جگر گوشه مراد مستمندی | تر سیدی که در روی ...

طبعه زاده راست ناخنی تو — رسن دار کردنش انداختی تو
دریغا ای عرب فاهی جوانم — دریغا نور چشم و شمع جانم
جو بابای عزم ره ناگاه کردی — که جان ما در آتشگاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم — کرا ماندی همچو گنجی در زمینم
جو گفتم قصه ار گورش نشان خواست — بر هیبت تربت کرد آنزمان راست
جو یک بیدرا لب بار زر داد — ولی هر روز نیش از زر بتر داد
تو نگشت آن مرد جز گوی — کنون این وقت اگر داری دگر گوی
به جوامی کرد ملکی را که جز نام — بابای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری — نشوی شاد تا این خانه بزاری
در کلبه بنشسته راست — گزو ناکام بر جی باید نشست
بیامد آدری خبری بصد عز — که یک جو بدا نکو ای زحد بیش بگرد
زحال آن پسر دادم نشانت — کنون جانی بده گویم بهایت

روزی گذر میکرد هارون — رسید آنجا که بهلول مجنون
یان بنشسته گاه هارون بجوار — فتوی در خشم شد هارون بیکبار
را گفت کیست این بی سروپا — که میخواند ... چنین جا
بگفتند بهلول است ای شاه — روان شد پیش او هارون هم آنگاه

بدو گفتم ندانی احمقم من — که میخوانی تو بیجا صد بنامم
نمیدانی مرا ای مرد مجنون — که بر خاکت بریزم خونت اکنون
جوابش داد آن سر معانی — که میدانم ترا نیکو تو دانی
که در مشرق اگر زالیست باقی — که در سنگ ایدش پای [illegible]
وگر جایی پلی باشد شکسته — که گرداند بری را پای خسته
تو گر در مغربی آن از تو پرسند — بترس ای بیخبر گر تو نترسید
گر بی نیکو نیست از تو هارون زاری — بدو گفتا اگر تو دام داری
بگو تا جمله بگذارم بیکبار — جوابش داد بهلول نکوکار
که تو وامی بوامی میگذاری — جوان خویشتن نیک خبرداری
تو با کو [illegible] مال مردمانست — که نیست آن تو هر چند این زمانست
برو مال مسلمانان رسان زود — که گفت وام کی بستان مگیر زود
نصیحت خواست بهلول از هارون — بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
کجای استاده بر در نه همه راست — [illegible] دوزخ بر تو پیداست
ز رهرو [illegible] محمد کردان از [illegible] — وگر نه گفتم این دیگر تو دانی
دگر ره گفت گر دوزخ نشینم — کجا شد آن همه اعمال و دینم
بدو گفتا چنین بهر ماه و بهر سال — که همچون اهل دوزخ داری اعمال
دگر ره گفت گر چه بوالفضولم — [illegible] باری از رسولم

بردلی

بدو گفتا که چون قرآن شنیدی	فلان ابن فلانم نیز دیدی
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت	امیدم منقطع گشت از شفاعت
بدو گفتا که بی اذن الهی	شفاعت نیست از من می چه خواهی
ت یا کف هارون پس برآمد	که او ما را بکشت و می بداند
چو نه مالکست اینجا و نه مالک	نجات نیست اگر کردی تو هالک
دلالم گیر هیچ نکون را	چه خواهی کرد این دریای خون را
همه خاک زمین خون سیاهست	سیاوش وار خلقی بیگنه هست
عیان بینی اگر باشی تو هشیار	ز رنگ خاک ره چون صد سیاوش

سلیمان کوزه میخواست روزی	که تا آبی خورد [illegible]
ران کوزه نبوده باشد آنگاه	ز خاکی مرده افتاده بدرگاه
زمین خاکی طلب کرد و بدو داد	بد بدنامی غضب آن یک طلبکار
مالی بماند گفت این خاک	بیارم تیز خاک مردگان پاک
بپای فرو شد سر نگونسار	هزاران گز فرو برد او نگونسار
ران همه خاکی برانداخت	در او گل کرد و زان یک کوزه ساخت
مان کوزه را چون آب پر کرد	ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
هستم فلان ابن فلانی	بکوزه‌ای وجه برکشی ننانی

گران خاکی که تشنه‌لبی و آبست — اگر تو کوزه خواهی زر زمین...

ترا اگر کوزه با کر بنور نیست — نقش ...ان کران از خاک گور است

چک این گل که گرچه بافت تابانی — ولیکن کوزه شد از ظرفی

تبر این گلی که از مدسن بر توری — که هر ساعت بتابد بس بنوشانی

بگورستان نگر تا درد بینی — جهانی زن جهان مرد بینی

همه در خاک و در خون بازمانده — درون ره نه بیرون بازمانده

~~اگر [illegible]~~ — ~~[illegible]~~

اگر هستی تو جان با کست — به بین تا خاک گورستان صد جا...

که هر ذره که خاکش را بجویی — ز حسرت صد جهان یابی نکو...

چو کوز[illegible] شین منزل آید — به بین تا آخرین چه مشکل آید

اگر [illegible] سیاهی این جهانی — بگورستان نشستن تا توانی

که دل زنده شود از مرده دیدن — شود نقبت بابان عالم رسیدن

شهی در خشم شد زان مرد درویش — برآمدش با دل پردرد از...

بدو گفتا برانندم امانی — که تو در ملک من باشی...

برفت از [illegible] دست — بگورستان نشست و راز...

چو بشنید حالی داد پیغام — که ای [illegible] ای نور...

نشست

…بیرون شو ز ملک خر سبزی | مگر خواهی که چون خود بر بری
…باره‌ران مرد گفتا گفته‌ام من | که از ملک تو بیرون رفته‌ام من
…نیابت را که کارش کل آمد | نه گور است آن نخستین منزل آمد
…نخستین منزل محشر نه اینست | نه ملک نیست ملک آن جهانست
…چو زن را اوفتد در دیده آغاز | چنین گویند خلق از حال او باز
…که این زن در میان دو جهانست | که یک پایش در این دیگر در آنست
…تو هم ای بحر تا در جهانی | میان دو جهت دایم چنانی
…چو این دم شد و کردم بر آید | نشان تو ز عالم بر نیاید
…زن بانگ و مکن نوحه سازم | که ناید باز مرغ رفته از دام
…زین بند مرغ جان بر آید الهی | جدا زین دام گرد…

…ی رازی داد بد چون ماه | که عقل کس نبود از وصفش آگاه
…ستش آتشی در دل چنگال بود | لب جان داروی لبش شکر بود
…ان عروس همچو مردی | نبودش علتی در دردزه مرد
…قصه یکی کس کرد سوی | بگل بنهفته خورشیدی در روی
…بسته کلات بود آنگاه | که شسته بود در روی این ماه
…بسته کلیش بر… | دلی با رنگ خونین اعتدال کرد

چرا ننهند پای آن دلارام — که با یار نشست و ساز و ی ناکام
چرا همچو نهند اندر عروسیست پاش — چو دست تیماز روی ستیش بود در آن
چگویم از خود از تو دریغ — دریغ از [illegible] روا آمد دریغا

بسر گفتش پری محبوب معیوب — تو میدانی که ملک [illegible] مطلوب
بزرگان و حکیمان وزیر دوست — برشان قوت [illegible] نیست
نه هرگز جمع دیدم بی پریشان — که فارغ بود از درگاه [illegible]
بدر گفتش عزیزا چند گویی — ز غفلت ملک فانی چند جویی
جهانی نیست ملکی جز زمانی — مکن در گردنت بار جهانی
جهان را [illegible] نهان بردست — بیار خلق خود کو چون [illegible]
ز [illegible] دشوار — ریاضتی چون [illegible] او
چو می بینی زوال پادشاهی — عجب می آیدم تا می چه خواهی

چنین گفت آن امیر زورمندان — که همت آری عجب [illegible]
که [illegible] ارزنده [illegible] را بجا آری — که تا برند [illegible] ها [illegible]
که بی عقل [illegible] می [illegible] — ازان سوی طغار خون [illegible]
ازان قصاب می باید عجب [illegible] — که او هم حلم داشت و هم [illegible]

دیدند که او را نیز ناگاه | بخوانندش بدین گه سر راه
نه فارغ و ایمن نشسته است | نمی جنبد خوشی ساکن نشسته است
جهان طفلی کاینجا در شکم داشت | وجود او بهشتی در شکم داشت
کن تا یادم بشت بر زیست | که چندین طفل عالم در شکم گشت
جهان را ذره در مغز هستی نیست | که او چو رستم سهراب کش هست
نه میگویم خطا گفتم چو بستان | کز او زاییست تنهای بستان
رای پرورد از بهر خوردن | بنه این تیغ را ناگاه کردن
کردن خاک سیلی زن تو | که گر سیلی خوری در گردن تو
سیلی کردن پرورده گردی | که تا فربه شوی و خورده گردی

خانگی بازی برآشفت | بمرغ خانگی انگه ... گفت
دم دارد تیمار خانه | دمی نگذارد ت بی آب و دانه
بدارد ز اغیار هر دوست | که تا بر تو نباشد دشمنی دست
کست مردم را همی بین | ترا چه بود بی بین هم به
ری تو با مردم زمانی | چو لو شنیده ام نا مهربانی
ی اگر مردم بصد ناز | ربتش خویش بجستند بصد کار
ت ترا نه بر دوار | بر تو دی هم برانی زبر بار

وفا نیست مرغ خانگی را | که هیبت میکند یکی نکی...
چو مرغ خانگی بشنود این راز | زبان بگشت و گوی...
اگر صد ره فروشی به بازار | نه یعنی بازگشته سر نگو...
ولی صد مرغ بینی بر سر باره | بیا او بحیث سینه در...
وفای آدمی گر انچنین است | ازین بیزار گشتم من...
چنین عهد وفا را در زمانه | چه بهتر خاک بر سر جا...
چه گر این سان عشم می پرورد لیک | برای کشتنم می پرورد...
شکفتا کار لوای چرخ گردان | روان هست آسیا بر خون...
جهان تا حصه بر خوردن ما | چه خواهد بود جز خون...
بکار آن چه پل خوردن تو نیست آگاه | که مهمان هیچ نی در فاک...
جهان [illegible] حیات تو ممات است | وفا از تو طمع کردن...
حیات اول مرا داده سور ابدا حیت | وفات چشم مرا در گور...
نمیدانم که تا این پی در روم | برای چیست گردان صبح...
عجب بیت مه این هفت پرکار | مرا در خون جگر دا...
زشتی تا پای رحم هر زمان من | نمیدانم سر و پای...
چو کوهی پی شری بیارام | که سر از پای و پای...
چو جان از تنم بفشرد خود جهان رد | چگونه لاف داشتن مستو...

۲۷۳

…نده معروف بودی — که اسرار حق همه مکشوف بودی

…گور بر سر گوری رسیدی — دران گور آنچه میرفتی بدیدی

…امتحانی کرد خوردش — ببر خاک عمر خیام بردش

…کفتا چه می بینی درین خاک — مرا آگه کن ای سر بنده پاک

…ش داد آن مرد گرامی — که این مردیست اندر ناتمامی

…ز آنکه روی آورده بودست — مگر دعوی داشت کرده بودست

…چون گشت جهل خود عیانش — عرق بیرون زد از تشویر جانش

…گفت در تشویر ماندم از آن بست — وزان نقصش در این نقصه ماندست

…در قلعه چون هفت آسمان — بابش لاف اگر [illegible]

…انجام بسر او نه آغاز — بداند کس سر و پای [illegible] باز

…هیبت گر عنبری … — چو گوئی بی سر و پا در گرفتار

…درین وادی میان گر — چگونه میروم از پای تا سر

…جهان صد پاره گشتم — ندانم چاره بیچاره گشتم

…ها چون صد سوی ساعت — ز پا [illegible] بطاعت

…دان سوی ره جانت — که چون می بینی این کار جهان را

چنین گفت این جهان بر غم و رنج | بعینه آدم چون نطع شطر...
گهی از رخش بیند بصف در | گهی بر هم زنندش چون و...
یکی را می بر آید از خانه خویش | دگر را می نهند از خانه...
گهی برسته مرا بیند از حوالی | بصد زاری کنندش خانه...
حیات این لعب از ره شود دور | حیات آن جهان ...
ز لعبت بازی لعب زمانه | دلت بازنه اخلاص ...
حیات لعب و لهو تو کرد مغرور | شدی مشغول مال و ملک ...
تو نشته بازی گشته کن پر و بال | ببر زین دو امکاه لعب ...

[illegible] ن و لوایه سیار | کای ز لوانه خوش ...
چنین [illegible] او کش لوح اول ز اغیار | گهی از نقش کل که ...
درین نطع [illegible] دم روزگاری | بجز اثبات و محو ...
فغان از خلق و فرما از زمانه | نفیر از نقش و لوح کو د...
وز آن بهتر گران در بندیهو و | که آن هم نیست روزی ...
نگاری کان نخواهد ماند بر جای | نه بر دست رنینده ...
اگرچه ذوق دنیایی بسیار است | ولیکن در بقا چون ...
سر مردان عالم مصطفی بود | به هین تا در ره دنیا ...

… اندر ملک و دو بیتی بهر وا انداخت
قبا هی سکنت در بیت انداخت

… م جوع را صد جوان بگسترد
عملک فقر شاد روان بگسترد

… ن زرنگ دنیا خاک انداخت
که رخت از خاک بر افلاک انداخت

… ن ملک زر و بیتی جهان داشت
گران طاقت ندارم ناتوان داشت

… امه گفت بسپرداد و کان
که بوبکر و عمر را هست من خوان

… ش آمد ابوبکر و عمر نیز
همی خوانند زهرا را بدر شیر

… ما چهار تن هر چه داری
جنان خواهم که در پیش من ازنی

… بود رخشنی ای دل افروز
بحیدر میکنم تسلیمت امروز

… ک دست باش اکنکه
برون آورد [illegible]

… حصیر از برگ خرما
یکی مسواک و نعلین مطهرا

… زوره اورد در هم
یکی بالش ز جلد میش محکم

… و لیکن کهن پاره
همه بیچ دو آمد در نظاره

… چه انواع و اخلاص
بگردان در نهاد آن یک بهایش

… عمر آنجا ده بر داشت
عمر آن بالشش از راه بر داشت

… فاطمه نور همه
فکند به بسر [illegible] آن کهنه جاده

… نعلین را بر پای خود بست
پس آن مسواک را بگرفت در دست

اسامه گفت زان کاشانه آنگاه | گرفتم بس روان گشتیم در ر...

چو پیش حجره حیدر رسیدم | ز گریه روی مردم راندم...

پیمبر گفت ای مرد نکوکار | چرا می گریی ای جان چنین زار...

بدو گفتم زد و بنشین ز زهرا | مرا جان و جگر بت خون...

کسی کو خواجه هر دو جهان است | جهاز دخترش اینک عبا...

به بین تا قیصر و کسری چه دارد | ولی پیغمبر از دنیی چه...

مرا گفت ای اسامه این قدر نیز | چه باید مرد هست این بی...

چو پای دوست جنبد چشم و جان | نخواهد ماند کو این هم نماند...

جگر گوشه پیمبر را عروسی | چو زینهار است تو چه ی...

نمود این حال پیغمبر زمانی | تو میخواهی که کرداری چه...

چو کس بنشست آن نمود چون دل | چه کرداری که بار کردن تیسـ...

چو خورشیدت اگر باشد کمالی | تو دان ملک را احـ...

اگرچه آفتاب عالم افروز | بتخت سلطنت بنشست...

زد دست آسمان بازوی چون ماه | کله را بر زمین زد هر...

اگر این پرده نیلی نبودی | نیافتی کس ز کوری...

فلک کو زشت از سر بپاس | نیابی راستی در هیچ...

فلک در خون مردان راهزن بار | ز دلو شش حلق مردان...

نکوهش

بنشیند هر روز

...ن برکاواق دست ما وام ولی گردون ندارد هیچ آرام
...دانم چه کارست اوفتاده که گردون می دود گاو ایستاده
...مقصد جان آواز ابست که با تو پای گاو اندر میانست
...ین برکاو مانده دشمن نیست که دایم کار او در جستن بیست
...نان گاو جدایی چه جستی کبار زبرفکن بیمه کاو رستی
...ح خبری زره بنیت هیچ بجوید بر چون رسن تا جای هیچ
...ی تابست این ورقص اشتی که از خواستن بیابی کرده خوش
...ندکه این گردنده برکار چه بازی می نهد هر لحظه کار
...ز همز شتی بلی سر و پای به پای وجه به پای و ته پای
...ن تا نه بهموون با دوا همی ارزد ترا ... ملی ... کار
...ی چون بنی سر خوش هساس بیالی هنکش و ... بجای من
...وس میناری همیشه جو خوکش هتن عماری هیچ
...هر چون کشتن روزه طفلی زعقوبی فکندنا که بسفلی
...ی نشست سالی تره جانی که چند کشتن روزه کرد در جوانی
...کشتن روزه طفلت برده از راه نه چون بچه کشتی روزه آگاه
...مر و بیسر فردا بوانی ولی چندکور طفلی آن جهانی
...تراته تن چه زور نیست قماط لو کفن گهواره گورست

اینش الفش

چو پنبه گشت موئت ای کمانه — که پنبه خواهدت کردن زما
جوان چون الشستی بیرغا — تو چون پنبه نسازد هر دو
جو با پنبه نسازد آتش تیز — بگرای پیر تو درگرد تو خیز

مگر پیری یکی دختر جوان داشت — نیامد کار این با کار آن ر
بجو و منیجو اندیشش هوس نان — نمی آمیخت با او چون نی و
رفیقی داشت پیر سال خورده — بدو گفت ای بی همتا رخورد
بگو تا حال تو با زن چگونست — تو پیر او جوان این بار سنگ
خوش گفتا چه گر آهم زاروی — که هر ساعت که او بینی خدا
مرا ... بس تو دوست — که پنبه در دهان مرده بیگو
جوا ... هر زمانم — نهی چون پنبه موئت در د
ازان گشته به پیری چون کمانند — که چون تیر اجلت چون جها
رخی بینش از اجل تیغ بطلی جواه — جو مست غفلتی هشیار بی جواد
برافشان همچه هر چه دار همچو مردان — چه بازی چون زنان با
اگر داری سرت درکش چه سوی — سرت در گل بخواهد رخت ک
حجاب خاک زن تن بر از بر دار — طبق بوش از طبق مرد
کزین ویرانه جای مرگ و علت — نسود خشنود دین منت

...ور ترک میری وای بر تو	که خون گریند سر تا پای بر تو
...ی عمری در این کار بسپرده	در آخر چون بود کافر بمرده

...ی در جواب بدان مرد مسلمان	که بس گریاستی تو مگر ولاق
...د گفت کای مرد خدایی	بدین زاری چنین گریان چرایی
...ن گفت او که چون گریان نباشم	ز پای افتاده سرگردان نباشم
...وری درین جای نشستم	درین ره پاره گورستان که آیم
...مرده که او را فردا مروز	یکی ایمان ببرد این بس بود سوز
...دین بود هفتاد ساله	بکفر شد چون ایمان دیدن حواله
...م گریه هم سوزم ازینست	چگویم نقد امروز هم [illegible]
...کار مشکل می نماید	ولیکن خلق غافل [illegible] نماید
...عاقبت هر کو خبر یافت	تو هر لحظه اندوه دگر یافت
...نه میان کفر و ایمان	نه کی [illegible] خواند خود را مسلمان
...فرو دین مست ناکام	که تا زان کار چون آید سرانجام

...شیخ سالی شصت و هفتاد	ز بعد آن بکرد در نزع افتاد
...ی بدان عالم قدم زد	کی دفتر کنم انجا رقم زن

خلیلی گفت او که من سوی زیاده ایمان … نخواهم در رحمتی مسلمان…

چو من نور مسلمانی ندارم … بگورستان درین وادان الحا…

نخواهم با جهودان نیز همبر … که هزار رندان نشان نار…

میان این دو گورستان زمینم … بدست آور که من نبدزان…

مرا بی درد مسلمانی قدم بود … نه در راه جهودی نیز هم…

میان آن و این باید چنین بس … که تا خود حال چون گردد چه…

ز بینی یک قدم این راه آخر … کجا بودی تو چندین گا…

نه چندان عقبه در پیشست جانا … که هر گز روی آنجا مست…

ازین وادی که در روی هم جا نیست … اگر خونین شود جان جا…

ازین وادی عجب بی منتها … همی ترسم همی ترسم …

چه حیلت این در جان پاسدار … نه کس پیدا نه پایان…

هزاران جان اگر چه شد درین راه … ولی زان جایگه جانی …

که میداند که هر دل خون چراغی … چه سودایی پزد در هر…

همی هر لحظه غم بیشست ما را … ازین راهی که در نیست…

چراغ بود ما باخبر بر سر راه … چه سازی گر فرو میرد…

مگر سفیان ثوری چون جوان بود … ز کوری تا به شست او چون…

چرا گشت ذوق باشد در جوانی
که گشت تو چنین دیدن روا نیست
نشانی ده بیابانی کن خبر کوی
که دایم زاده رخشت و نمود نیست
بیا لیکن نشستم میدیدش زاهد
که می خوش شد همچون بحره خوش
بهر یک یک غمزه صد دانه انگ
ولی دیر امیدی در در مرگ
زبان بکشاد کی جان در روا نیست
کنون از تیغ مرگت عشق ایم
برواز ما که تو ما را ب ستی
طراقی زنان برون آمد گفتم
چنین گفت دست مهر چون آن رفتی تو کو
کی نشا کرد امید دین است
من آن کرسی خود دست بستم
همان ... از کو هر گز نبود نیست
بیابانی سوی او تا بوی الهداه

... ای امام ان جهانی
... ودر این گشت دو ... نشستن
... نادست ما را حال سر کوی
... کنم که استادیم نبود نیست
... ذوق یک آید بوسه از
... اصطلاحی در درویش
... دولش زبانش ترنگ
... جام در لرزنده چون برگ
... که سخن این چه جانست
... سال در خون گشته ام
... آمد که تو مرد و دماغ
... شدوم این چو دراشتم
... او چنین ذوقی نقش نبود
... تادم چون چنین آ...
... تمام استادان ز...
... باد نفس در نبود
... تو چون موزنا کا...

ان کشش

چراغ مرده را قائم مکن تو | که افسوس است افسوس است
چنان آن باشد که مرده ویست از غم | ولی بیچاره این فرزندا
ز مردم غم نصیب کس نبودی | اگر انگیختی از پس نبود
بدانش زنده شو یکبار از جسم | همی ای مرده دل مردار
ازین وادی خاموشان خبر خواه | وگر داری خبر زنشان
جهودی را که کارش با فساد است | بجای مصطفی زانش
ترا گر نیز کار افتد بر او دی | درین معنی نه کمتر از جهو

یکی بری متمو بود در شام | که چون نوریت منیوا
چو هیچ نامش نام چه رسیدی | از آنجا محو کردی تا نا
چو ... باز کردی روز دیگر | نوشته یافتی نام همی
دگر ره محو کردی نامش آغاز | دگر روز آن نوشته با
دلش بگرفت وبگریست زار بادل کفت | که نتوانم بکل خورشید
مگر حقیقت این رهبر که بر جاست نخست | بنا مدرست ز دو اسلام
چو دور بنای هوس بگوشت دار دل از نقش | ولی چون کوه آن کو
یکی اکثر بدیشان مرد بر جاست | بیا با ما تا مدینه بری
رسید آنجا بوقت کرمگاهی | نمید النعت خود را دی

… مسجد پیغمبر آمد — دلی بریان آتش زانجا برآمد

… گفت ای پاکیزه گوهر — دلالت کن مرا پیش پیمبر

… بمسجد برو وگریان — بدیدان قوم را نشسته حیران

… دران محراب صدق — نشسته گرد اصحاب بتحقیق

… بدیدت آن مرد معمر — که صد لعنت بر ریش آن پیمبر

… ت ای رسول خاص درگاه — سلامت میکند این پیر گمراه

… نام پیغمبر بشنید — چو مرغ نیم بسمل میطپید

… اشک چون باران ببارید — زهی طوفان که آن باران ببارید

… یاران جمع برخاست — زهر دل گفتی صد شمع برخاست

… یاران پای بسته — ازان زاری آب این دل شکسته

… لت بمردی عظیم — جهودم وز تبر لعنت عظیم

… خبری بگفتیم — که می باب واجبت آن درنهفتیم

… چه میکند حیران — که ما اکنون زین شیوه بودیم

… این گریه زیست — که از لوح خورده درمیان نیست

… بت ای مرد مضطر — که تا رفت از دنیا پیمبر

… ش از رباب — همه جا نهان بنهفت از غم حق جاست

… م از اشتیاقش — کهی درد مهر بریم از فراقش

دریغا آفتاب عالم افروز … که بی او روزه گشتیم
دریغا الجنان دریای اعظم … که بی او ماندهایم از
چو کشتند آن هژبر را زاشتکاه … یک ره کرد جا
نه خندید آن زحمتش الم جسم یاران … که ابر از چشم بریزد
دنیا شو قباده و او بلیاه از زور … ز شر و رها نی لوکنس
علی الجمله حو اخر سوز رکم شد … در آمد عقل و دارا ر
یهودی گفت یک کارم برآرند … مرا تنگ جامه معنبر
که چون دستم بدادار وی زند … توانم بونی او باری
عمر گفتش کز این حاجت نوان حوا … ولیکن باید از رهبر الم
علی گفتا که یاروشند براو … که یکبار کی
و درین یک هفته سترش دارد … که او از جمله حسرت
میکوید سخن از سوکواری … زمانی می بیناب بد ز
همه یاران و ران اندوه و محنت … شد ندا حو برخانوا
گیتی آن و رنز و باعلی برآمد … که تا زار و زرفت و تیر
که میگوید ور حجاب من پسری … نشسته بر سر گنبه جو
که میگوید ور چون من یتیمی … بماند در پس زنده
که میگوید ور چون من حزینی … گشت ده مرگ بر جا

بگفتند

...راجه بود القصه سرسر — چنین گفت او که حق گوید پیمبر

...ت کز جان با او گرداد — نبر بر لب ازین عالم خبر داد

...سقی می اید از راه — ولی رسم نه پیدا نکو خواه

...این مرقع گلین بما کس — به نیکوی ز غم برهانی سالکش

...ون ... واند و بو شنید — چو بوی او بدو اید بجوشید

...بوی لطف دلش ات ناجوابست — مسلمان گشت و خاک مصطفی جست

...ش از ایجا تا بدان جا — ولی برخاسته نشست ان پاک

...وان سلمان بوی خاک — فرو رفت بر اید جان ناکس

...بداد ان سر مجور — نهاده روی بر خاک پیمبر

...سقی بدبخت چنین گر — چو شمع از شوق معشوق چنین بر

...ن کان عالم عزیز ست — بگو باری که ان سر چه چیز ست

...م بداد ان عالم امروز — شوم از علم ان باری دل افروز

...د هزار حقه لعل — در افشان گشت و کرد این بصر را

...م ملک سلیمان — بلقیا رفت و با او بود عفان

...ت دریا بود غار نهی — بدانجا رفت و با او سخت کاری

چو ماری یکی پیچی اندر بدا
که آب برکشتافی در فلان جای
چنان کردی روان بر روی دریا
بدان موضع نشستندان چه دو همراه
با خر چون میان هفت دریا
یکی غاری پدید آمد سرافراز
اگر چه آن دو همره یار بودند
نهاده بود دستش غار رختی
در انگشتش یکی انگشتری بود
بپای تخته خفته اژدهایی
چو دیدان مرد را شد از کشت او
جفا جویان بپرسید از نهفتش
بیار خوش گفت او مشو منش
مده جان زر غم مهر سلیمان
بزد دستش هیچ و لیکن ردان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ
بجست از بیم عفان و بیم الکا

زبان بکشد با عفا
اگر جمع آمدی وما بی آ
بکام دل رسیدندان
بهای آن آب ما لیده
ز هیبت تیغ کوه او س
ولی آنجا نه یار غار
جوانی خفته بر روی یک
که نورش هست از تخته
شده حلقه نهنگ
وحی بد بمید و انش یار
که بمید انگشت در روی
نگو زنهار بر جانت
چو مردی بیک چه کنی ا
به بنشس تخت سلطان
شدان ثعبان نوا
نخفا کرد تا زانکه

…ش انداز درگاه ایمان — که گرمی بایدت ملک سلیمان
…ت کن که آن ملکت جاوید — کز زیر پا نهاد و قرص خورشید
…ان با جهان ملکی که او داشت — به نیروی قناعت منزوی داشت

بیت

…ا روزی شد باسه ماهی — ولی بر روی شن دروان سرای
…ر خاطرش از ملک ناگاه — که گفت امروز در عالم چو من شاه
…ند گوشه زان مرغ عالی — سلیمان بانگ زد بر باد حالی
…باد روان چنین کردی چرا تو — گرامی او فکندی بر زمین تو
…خطای سلیمان من که کار — تو زان اندیشه کردن دل نگهدار
…ا دارم سر از درگاه فرمان — که چون دارا نگه دارد سلیمان
…رت دروان آورا — وگرنه سر ز فرمان او را
…ت چون کردی دمی تراهی — زشت در روز اشتر یک گوشه جای
…بایدت پیوسته حاصل — که تا هرگز نگردد ملک زایل
…ت و ملک و استطاعت — نخواهد بود چیزی از قناعت
…ناعت فقر آید — نو شاهی کز او رفعت فزاید
…ی تو هم ملک جهانی — مکن کبر و قناعت کن زمانی
…لولان خاتم که ایزد است — بخاتم یافت آن عالم که او داشت

خجسته ملکی ازانشش بود صافی | که قانع بود در زمین...
ازان خورشید سلطان بلند است | که از آفاق یک وصفش ...
ازان در ملک مهر را اجرا هست | که او را گردهٔ ماهی تما...
جو پای از دست دادی چه جواب | ملک چون هست ملک وی چ...

رعنائی داشت مامون خلیفه | که زو مهمل نماندی یک ...
چو خورشیدی به نیکویی جهانش | چگویم وصف روی و خط و ...
خم زلفش که دام عنبرین داشت | همه هندوستان در زیر چ...
چه گویم زابروی همچون کمانش | که زاغش بود زلف دلس...
زدی بر کیمیا مکر میخواست مامون | که آیدان غلام از بوسه ...
دلش در مهر مامون هست مانه | ز خطش عهد برون هست ...
بمعشوق وفا بی مهر دارد | باستحقاق جای عشق ...
مکر قومی دل بر در دهر بسوز | ببغداد آمدند از بصره ...
که امیر المومنین بار داد داد | که ما را از امیر بصره ...
که چندان ظلم کرده ما کشیدیم | ندیدیم از کسی و نه ...
اگر بستاند از وی داد ما تو | سوی شش حالی از و یاد ما...
نهان آن قوم را او مود مامون | ز رحمت منصب چه نیکوی ...

بپسندید

...ب سوی آن خطه رانی … خطی بنویسمت در پهلوانی
...ن بانگه می بود خاموش … دلش اندر سوزش بصره پرجوش
...ب آن زمان هامون که انماه … بغایت فارغست از عشق آن شاه
...مون بدان دلبر بگروید … ز کار آن نگارستش بر بگروید
...عشق او نهانش آورد … وزان جاهل برنت [illegible] آورد
...سکین عشق مرغا غلط بود … چه دانستم که معشوقی سقط بود
...ت خویشتن در جای خانه … بعی بل نامه بنوشت حالی
...ن اید غلام هر بدانجا … خطی آرد بنام من بدانجا
...رنت شهر و کوی و بازار … همه بصره بیارایی بیکبار
...بید و زردی شهر انگاه … بدو ریزند و برگیرندش از راه
...ی گر ز هر سو برنشانند … که میگویند و آتش میدوانند
...ن به ملک مالک اختیار زیست … سزای او بتر زین صد هزار ست
...ز شهر خویشت او بید بیست … برای قرب خویشت آفرید ست
...ر تو مردی حنبر را … که باشی یک نفس خرمی و گر را
...ر شکارت هاد نیست … که تو خفتنه بدربارت فیاد نیست
...بدین رفتن گرانست … که میگوید خداوند جهانست
...با بهشتش من رونده … باستقبالت آیم من دونده

تر

خدا میخواندت تو خفته ای گر … چرا من باشتی ای اشفت…
کم از اشتر نه ای مرد درگاه … که به بانگ درای می پر…

چنین گفت اصمعی پیر یگانه … که یک شب در عرب گشتم…
کریمی کرد مهمانم دگر روز … بر او زنگی دیدم همه…
کشیده پای تا فرقش به زنجیر … بزاری ناله میکرد چون…
ولی چون دید موی ما زنگی … همه زنگی زلی رفته ز…
بپرسیدم ازان زنگی رخسته … که از بهر چه گشتی پای بسته
مرا گفتا گناهی کرده ام من … ازان در بندم و آزرده…
بنزد خواجه من میهمان را … بود حقی که بیوان گفت…
اگر خواهی ازو این زمانم … به بخشد از برای میهما…
چو آوردند خوان و خواجه … نسوی نان نمی برد اصمعی…
ازو پرسید آن مرد گزیده … که دست از بهر چه داری…
بگفت اصمعی از بهر زنگی … دل من نان نمی خواهد ز…
نتوانم که خون جان خورم من … اگر او را به بخشی نان خور…
چنین گفت اصمعی را میزبانش … که زنگی را برآتش باد جان…
بجانش در دلم خشمیست … چگونه چون گناه او عظیم…

...س حیست ای خواجه روان گوی — چنین گفت او که این ریگی بدخوی
...ی چارصد اشتر قوی حال — همه در گرمگاه و زیر اثقال
...یت گرم می راندست در راه — خدای زار میخواندست آنگاه
...ن اشتران با خورد و خواب — زبس گرمند و منزل زیر آن تاب
...دای زار زیکی خوش آواز — همه را اشتر را داده پرواز
...او قصد جای سوت کرده — ز لذت اشتر را مست کرده
...ر سخن چنان رانی سر بند — بهم هر چارصد آنجا بمردند
...ی چارصد اشتر چو جان داد — منت زین درد سوانم نشان داد
...سوا کی در دروان راه — چگونه گیرمت من مردان راه
...ر دا اشترا اگر حلی هست — ترا از حضرت حق صد بری هست
...سوا نه پندار کی آواز — تویی در هر دو عالم محرم راز
...پیر سرا از حق بیامست — ز حیوانی گذشت آخر مقامست
...ز بهر خدمت او بنده — ز تو هم لطف و هم نالنده بنده
...وی وجود خوش گشته — نخود بینی ز شیطان پیش گشته
...کنج حق را داده هستی — تو با شیطان بهم خورده ز هستی
...انده ز خوشت جا و جا — تو گشته از پی شیطان روانه
...تو یک تکی ره مانده — تو چون ذره هوای خود گرفته

زیان کردی همه عمر و جهانی … که قدر آن ندانستی زما[نی]
ولیکن هست صبر آنگه که ناگاه … برافتد پرده از چشم تو ور...
چو رسوای خود کرد و عتابت … بسوزد و آتش تشویر جانـ...

چو یوسف را در افکندند در چاه … ورآمد جبرئیل از سدره...
که دل خوش دار در درد جدایی … که خواهد بود آنجا هست ر...
ترا هرها ندار چشم حق تعالی … وهد ز ملکت مصرت کلـ...
نهد تاجی ز عزت بر سر تو … وبسته مصریان را بر د...
جهان در زیر فرمان تو آرد … جهان خلق مهمان تو آر...
بیارد ده برادر که داری … برای نان هستی بخوار...
علی الجمله بگو با من درین چاه … که چون خدمت بدستان او...
بزندان تا کنی یاد از ستاری … ویا از بهر کشتن کار سا...
ویا از زخم چوب و تازیانه … ز هر یک خون کنی جوی...
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل … که چون آید خوامشان...
نه از بفروختن گویم نه از چاه … برانداز نقاب از...
اگر سازند بالشتم ز خشتن خم … حکویم هل علمتم ما فعـ...
شما اخوتا ما نسف … میخور فند … نه هرگز آنکه با یوسف کر...

...ان برکشادن این کمین بس — عذاب سخت است این همین بس
...های این خار کرده است — ازین شور حالی پاره کرده
...ی دست اگر ازین درد و درد — که فی سنگ رنده او جا بین درد است
...ی زین مدینت جو کس نیفتد — که جسم در سوخته آتش بیفتد
...سوختی روز و شب در سوختن بس — که با آتش کنار افروختن بس
...در عربی نبدی هیچ خبری — چرا مشغول میکردی بغیری
...رت با خود افتادست یارب — سفر در خویش کن بی پا و بی سر
...در دوستی یکدم بکردی — چو صد ره دان که در عالم بگردی
...نظاره در خود عیب دیدن — به از صد نور غیب الغیب دیدن

...بود پیری خالو نستش نام — بسر بردی نبی با خضر ایام
...ی جوانی گرم رو بود — که او نو بود و حالش نیز نو بود
...از حقیقت غرق نورش — نبودی هیچ کاری جز حضورش
...بد بران سر در رهش — بره ویران جوانی برد با جوی
...ت بسیار بهر یاری — بدو گفت ای جوان بود چه کاری
...ش جوان ای کدامست — که اکنون قرب ده سال تمام است
...رابطه راندن ای... — نه از مغز خبر دارم نه از پوست

چو بشنود این خبر از مرد دانا ‌ ‌ ‌ بدو گفت ای جوانمرد نو…

مرا اندیشه کردن رو محال است ‌ ‌ ‌ من آن دانم که اکنون…

که بنهادم جهان در عیب جویی ‌ ‌ ‌ که بگذارم بر این خرم ز…

چو خود را جمله ننگ و عیب بینم ‌ ‌ ‌ چگونه در کسی بینم عیب…

مرا گر این نکو دیگر نکو نیست ‌ ‌ ‌ دمی از ننگ خود بر وا…

اگر صبر از سر دارم ز مردار ‌ ‌ ‌ روا باشد اگر بارد…

ولیکن با چنین مردار در بر ‌ ‌ ‌ نباید دولت این کار…

اگر انگشت باید پاک کردی ‌ ‌ ‌ وگرنه خون خوری در خاک…

نه خواهی کرد استبرا این زیانست ‌ ‌ ‌ چو خورشیدی که تا هر…

نخستین پاک کرد آنگاه بنگر ‌ ‌ ‌ برو بر جهت راه و جاه…

کسی کو در نجاست مست چون بند ‌ ‌ ‌ میان بحر خاک خشک جو…

جوان را این سخن در دل چنان ‌ ‌ ‌ که گفتی آتش زین بنگر…

بلرزید و بغرید و نگون گشت ‌ ‌ ‌ جهان شد که همین سرگشته…

چو گفتش کین نه پیر دل افروز ‌ ‌ ‌ مزن او را بدین تیغ جگر سو…

که این کار بزرگان نه به دست ‌ ‌ ‌ نه کار نازنینان جهان…

بلا سنگ مست را باید امان داد ‌ ‌ ‌ کمان بر قوت بازو توان د…

تو این دم مست عشق دلنوازی ‌ ‌ ‌ گهی مست و گاهی سرافراز…

…بدای مخمور خاصیت   که تا از خود دهد کلی خلاصیت
…رت کن از خویشتن دور   ی توان بودنی آب انگور
…ی گر تنها ادانی راز   وتو نستی ترا در پرده راز
…استی باید بر دوست   چنان داند که او فانیست هم هست
…ارستی فا نشناختی باز   تو مستی در نقاب سر معزاز

…ان المعادان بشنو سلام   خطی آمد بسوی مرد نظام
…بن چه میگویند در این کس   که خورد او شربتی پاک و می بس
…ت تا لیلی و نهار کس   سری بودست بگرفت خمارش بس
…ید از بایزید او را جوابی   که اینجا هست مرد را شرابی
…یا او زمین و عرش و کرسی   بیکدم خورد زو دیگر چه پرسی
…رش نعره هل من مزید است   که او را می ندانی بایزید است
…دریاهی دست نیاهی   که از جامم تهی دستم الهی
…ن بجز نقدان جهان نیست   ز بهر خاص حج مشتاقست
…ت از یکی می لعل نوش شد   بدریا نوش کن گردون کی نوش شد
…ت عشق دل فروزی   بیک فرمان بلبری و نشوری
…ت خونی همچو مستان   بره رفتن چه برخیز در مستان

بفرمان رو اگر داری مقامی	که گر مستی بیاری رفت ک...
که هر عاشق که بر فرمان نباشد	اگر در دستش بود درمان ک...

چنین گفتند جمعی هم دیاری	ز شیخ بوعلی رودبار...
که در حمام رفتم من یکی روز	جوانی تازه دیدم دلفرو...
برخساره چو ماه آسمان بود	به بالا همچو سرو بوستا...
خطش سرسبزی باغ ارم داشت	لب او سرخ رویی نیز ...
ز رفتن پای افکنده دیدم	بروی او جهانی رنگ ...
گرفتش او زده پای آن سیم اندام	نشسته از تکبر ...
یکی صوفی بخدمت ایستاده	نظر بر روی آن برنا ک...
زمانی بر سرش میگشت آنی	زمانی میزد دمیکرد ...
گهی دستش و قفای او بمالید	گهی از خدمت پای او بما...
چو شد از شوخ با کام آن سیم اندام	چو خورشیدی برون آید...
که دیدان صوفی و او را بر آورد	برای خشک کردن میزرا...
معطر جا ازا [illegible]	بزیر پای آن دلخواه نق...
بن آنکه جامه اندر سر فکندش	بخور و عود بر مجمر فکند...
گلاب آورد بنشست روی او بحت	دراز بر سر بسکنج موی او ...

...ی پا برش را روان کرد / چو بادی بر سر او گلفشان کرد
...حاسش هر دم فزون بود / ولی در چشم آن بربار بیرون بود
...گلناد صوفی گفت ای ماه / چه میخواهی ازین صوفی گمراه
...ید تا سازیت ایذا ز من / بدل این چشم چندت آید از من
...می نگری از ناز هرگز / جز آن زد با تو این مسکین غاغا
...صوفی بهر شنیدن باز / بید و گفتا بمیر ور رستی از یار
...سنید این سخن صوفی ازو ما / یکی آهی بکرد و مرد ناگاه
...مرد از کمال عشق زود او / که گفتی در جهان هرگز نبود او
...ای مسکین چنان رفت / چگونه خواهی آخر در جهان رفت
...چنین فردی ورستی / وگرنه تا قیامت پای بستی
...علی و راکفن ساخت / ز دانی رفت و کاری خوش بس حب

...روزی بوعلی طوس / میان بادیه تنها چو حیران
...دید با دلقی جگر خون / رخی چون رعد چون جالی دلهران
...گفت ان جوانم / که از دعوی گشنده ان فلانم
...جهان مرد قومی را / چنین گفتم کنون ای مدعی را
...بت تا حق این حجت را / که هر سالی کنم حجی فلانرا

برای او کنم حجی چه ده | دگر بر گور او باشیم ق
دریغا مرد دزد و زر ربودم | که حال او ندیدم کور بو
کنون هر دم از آن دردم در لعنت | شبانروزی از آن
اگر یک ذره دوری از آن درد | زبانی عشق دانی
چو بشکوهم بتو چه مردی شبروزی | که تو در عاشقی شبروز
درین مجلس نباید جمع مردان | مگر دل سوخته چون شمع
ز پیش خویشتن بر بایدت | بیاید عاشق با عاقبت

بصحرا رفت شیخ شهر ناگاه | گروهی کرم رو را دید د
که هر یک بسته‌اند بر یک شیوه یکجای | ازار پای خود مبین کرد
یکی زنار در گردن گرفته | بسی زندان بر این ب
مگر پرسید آن شیخ زمانه | که کیست این مرد گفتا
ایچه‌چه اصلی ندارست | که او در بسته خود مرد
اخذو یک بسته مرد عالم افروز | که ازچه یافتی این میر
جواب شنید او روزی با غاری | که منزل این بقسم از
بزدیک بار شیخ و گفت دانا | که دارد باک باز
امیر است و سرافراز جهان است | گر تو بازی بلای

...نی که مرد راه بودند — جهان عشق را روباه بودند
...ی یک بکن با خبر باش — بلای با ردا اینجا بر حذر باش
...ی سر کردن نهادن — برای جان فشانی تن نهادن
...باید این باکبازی — وگرنه ناقصی و ناتمام بازی
...ون با کاران مکنی کار — چو عیسی سوزن با خود نگهدار
...ن سوزنی با تو بهم نیست — بجز آن سوزنت حجاب بیش و کم نیست

حکایت

...غاری می شد — بره مردی دو دانگ بازی گشت
...که ای طرار ره زن — ترا می بینم اینجا چشم در من
...ین خاک در راه — دو دانگ بازی آموزی تو باید
...گفتش که ای جهاندار — برو بنشین چه میخواهی ازین کار
...چون پروانه بر شمع — دو دانگ بازی و کوشش دهی جمع
...س این بیت مکن — وگرنه همچنین افتد بر عشق
...گس نی دل چنین یافت — کمال از بالی نی همچنان یافت

حکایت

...م فرصتی یافت — بر لیلی نشستن فرصتی یافت
...لیلی خواستگاری — که ای عاشق بیاور نامه زاری

خواستگاری

زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه | نزآیم ماند در عشق تو
ندارم بر خبر گرانی که باشد | که در دیده شبی عوا
او شفقت کرد نقد عقل غارت | کنون حاجتیست و ز تو
اگر یاران خواهی اینک منم من | چنین دانی که بینک مر
زبان بگشاد لیلی کی دلاور | گرمنت کی خرم جو
بی سوزن بلیلی داد مجنون | که از دو کون این دا
مراد در جمله اقلیم هستی | همین تحدیست و دیگر
سا این نیز از برای این نهادم | که در صحرا بسی می
نبی در حسب جوجو بود دلدار | شکستی همچو گل در پا
بدین سوزن فراق ده برجای | برون میکردمی آن
چنین گفت آن زمان لیلی مجنون | که این می جستم از تو
اگر در عشق صادق بودی تو | بدین سوزن چه لا
اگر ... مجنون نکاری | نشود در پایت ای
بجور دل ... بیرون کردی روا | دگر بیرون کنی بار
یکی خاری که ... کمالست | که داغم جاودان را
بسوزن لیلی بیرون کردن ز لعنت | که عاشق همچون خو
یکی تو از درخت گل درین کار | که حسنی برامید گل

ابی

...دارد ربابت شکسته … به از صد کل زغری دسته

المقالة التاسعة عشر

...شتم یک دل بر اسرار … زبانش بس زبان تشنه کهربا
...الست ان خواهیم همیشه … که باشد کیمیا سازیم آیه
...یا نم لعل کیمیا راه … شوند از من کیمیا خواه
...دولت مایم دین بیام … که چون آن یک به هر دو بیت دانم
...برمی گردانم از خویش … تفرج را غنی گردانم از خویش
...تن گر دهند علت اندر … دلنی زان کیمیا را طالب آید
...گردد بنای دنی را … سزای مکر و جای دشمنی را
...ت زان نهفت برده … برای صد شب بو هنر نهفت کرده
...دوست رفته آرام … بیا رام ای بگو مرغ افتاده در دام
...س را حکمت دانه … زحاکستن سیری طلب هد جا از دانه

حکایت

...شنان مرد خراسان … که حیوانست را کند کوره یا رب
...ز ان تاف یا مست … مکر اینجا که اورا مقامست
...سر فوی حیوان ملوک ست … که اورا حمله به خوردن زکوه
...صحرا برکه هیهات … بسی او نهفت در باس را ست

پیاپی بامدادان یکگاه او — خورد آن هفت دریا …
چو خالی کرد حالی هفت صحرا — بیابد باز یکدم هفت …
چو فارغ گردد از خوردن یکبار — بگفت بیت از آن اندو…
که او از آنچه خواهم خورد هیچا — همه خوردم چه خوا…
دگر روز از برای او جهاندار — کند دریا و صحرا …
چه حرص آدمی دور از کمال — ازین خواند ملوعش …
چگونه ذره آتش شود خوش — چو در هیزم رسد از …
اگر ذره و صد است امروز — نه بس می تا ز خواهد …
ترا این سبق نیکو گر بدانی — که آبی بر سر آتش …
وگرنه تو به هشیاری و مستی — بماند جاودان آتش …
وگر یک جو حرامست در مبانیست — بهر یک جو عذابی جا…

حکایت

یکی [illegible] دل پر از نور — بگورستان بگذر …
ز گورستان [illegible] آتش — دل از زاری آن اند…
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی — بیکدم زنده گردش …
یکی پیری چمنده [illegible] — سلامش گفت و …
مسیحش گفت پیر اکنستی تو — چه توقفی مردی و کی …

بخسبد

پس اگه گفت ای بحر اسرار
هزار و هشتصد سالست ای بابت
ون هیچی نیاسودم زمانی
بگفت
مسیح گفت ای شوریده حوا
بدو گفت این عذاب من کنمیست
مسیح گفت برابمان نمردی
چنین گفت او که بر اسلام مردم
چو گفت از زبان عیسی باش
سهل پیدا کرانیست
بگو حرام ناصوابست
دوبال سرتاسر حرامست
چون وفاداری نداری
سیح کردن سر منفراز
برسر نداری علیمی تک
هیچ کاری چون کردن
که تا بوسیم کوششی
در جمع چون سیماب بر تاب

نهم حیان بن منقذ چنین زاره
که تا من برده ام آفت در هلاک
ندیدم خوشش را یکدم امانی
چو اگر دند چندین عذاب
برای یک درم مال یتیمست
که از ذوالجنکی بوچندین زرری
که چندین سال چندین رنج بردم
که بر خوش خفت و شد بر بوی تاس
بسیدا از به می بستم حد بیستم
هزار و هشتصد سال عذابست
حکوم کان عقوبت برده ابست
غم خود خور چو غم خوار نداری
حساب خصم ار گرفت
بسی بینی عذاب خصم
بجز عمرت مشغول کردن
بغفلت عمر زرین منفروشی
که خواهی گشت باید اچو سیماب

ازان زر بتر در زمین جا گرفت	که از وی بتر مردم بالا گرفت
زری کان به سنگ در کوه و کمر داشت	بخیل از سر جنگ ان زر سخت
بلی آدمی را صد گنج بیوست	ولی یک جوانمردی کم دارد
ولی آبه شدن در پای هلال	تر به زانکه بر خوان بخیل

حکایت

چنین گفت به نوشیروان عادل	که گر میری زگر سنگی
ترا بهتر بود از زخم شمشیر	که از نان فرومایه شوی
مستقیم با اهل دنیا در ستیزه	که مردار سیت و مستی کرد
یک ره اهل دنیا ابر باشت	جو کرمانند در عین
زرد و سیم و منول و کار و بار	بیاید در دم آخر نگار
اگر اخلاص باشد آن زمانت	بر آید و گرنه وای
بهر جا زی که حق در دنیا کما	نقشی میدان که آن در

حکایت

چنین داد ... قوی	که هر گو یاب سخن گوید
با نقصان کان ... شمار	ز حسنت دور افتد این
سخن چو اگر دو گوید چون بود	و گر افزون بود افزون
کسی کو نمرد دنیا به زر برد	قوی مردی بود در دین

بو را

... دنیا تو خود را | خری باشی که باشی تو خود را
...و نشانها بخیزد | نمیدانی ز نادانی چه خیزد

حکایت

...گفت آن پاکیزه گوهر | که دنیا دوست از سگ هست کمتر
...مردار است دنیای غدار | سگان هنگامه کردند گرد مردار
...ز [illegible] نگذارد دارا | که تا یک سگ دیگر بردارد آن را
...دار هیچ روی | نه آید [illegible] ز فردا هیچ موی
...کو دنیا دوست باشد | همه ره در طلب چون گوی گرد
...ود دایم زعادت | که تا دنیا نهد یک بر زیادت
...هنرش به وانگه | غم [illegible] به بر جانش [illegible]
...در آن کس گوشت ور... | زنفت آتش و جست [illegible]

حکایت

...ت عباسه که دینی | چو مرد کار در گلخن نشستی
...زان سیر خوردند | ملیکان اندر [illegible]
...ن بخوردند و رسیدند | سگان جنگی [illegible]
...ز زبان سر آمد | کلاغان از سوی جو [illegible]
...ان کلاغان ان قدر | بماند از روث و از خون [illegible]

چهل شب آمد و آن زشت و آن چون — نگرد اید هر سو همی دگ

چو ماند استخوانی بی رگ و پی — درو تا چاشت مگر می اف

از و اندک قدر چربی برآید — بسی مور از همه سو

چنان موران خورندش بی اکلّا — بماند استخوانی خشک د

چنین گفت او که شاه زنشیرین — ز لعبان امیرانند ...

سگ و گربه کنند ایشان بر نین — کلاغانند و گردان ...

چهل این عالم است درگه — ولیکن آن همه مورا ...

ندانم تو چه نامی — به بینی تا تو از قومی ک

همه دنیا چو مردار است بنای دو — وز و مردار تر آنک ...

کسی کو از پی مردار باشد — ز مرداری بتر صد بار

حکایت

خلاف کرد از اصحاب ... — تو لفظ جعفر صادق ر

که تو همت این دنیا مردار — وز و ویران تر است ان

کرا معموری دنیا بگیرند — که تا در بسته دنیا ...

ولیکن هست عقبی جای معمور — وز و معمورتر آن دا

نخواهد او بعقبی در عمارت — شود قانع دهد دنیا

کدامی

یکی المق دان فرد محروم	براهی بردمی بگذشت خورم
[illegible] گفتش که هست این ده دهی خویش	زبان بگشاد یکی همچو انگشت
[illegible] ن خوشتر دلی مردیست باریغ	که هست آوازه ده خوش سخت [illegible]

حکایت

یکی پرسید زان دانای فتوی	که چه بهتر بود از مال دنیی
چنین گفت او که مالی کان نباشد	که گر با همه بخت تا وان نباشد [illegible]
[illegible] مالی ز دنیا اقتد آغ ز	ترا آن مال وارد از خدا بار
[illegible] کی ارز دان مال جهانی	که [illegible] باز مانی تو ز ما [illegible]
[illegible] ف باز میدارد ترا مال	پس آن بهتر که نبود در همه حال
[illegible] اون عشق دنیا راه زن شد	[illegible] در دین توانی بت شکن شد
[illegible] شبت ای خفته آگاه	[illegible] از روی نه از بیداری آگاه
[illegible] دورت صبح کو داند ز [illegible] دی	که تو در عشقبازی تا که مردی
[illegible] ن ساعت که نه در عشق دینی	دریغ آن دمهای [illegible]

حکایت

[illegible] شهزاده خورشید وش بود	که [illegible] پدر وش بود
[illegible] شاه بهتر شاهزاده	[illegible] خواست داحسن داده
[illegible] در همه عالم منش بود	سر خوبان نقاب [illegible] بود

سرای با فرین کردان شاه … سرایی چون بهشتی بهر آن

سرای پای تا سر خور در خور … ز بس مهر و ز بس نور در

ز شمع مجمر روی در روی … معین گشته آن شب موی

بیاد شعر و صورت درد هر دم … خروشش بحر در و دا افتاده

ز شوق شمع ایوانش اتفاقا … خجل سبع السموات الطبا

عروسی انجمن حسنی چنین خوش … چنین جمعی نه زیبا و دلکش

نشسته منتظر یک چند بر نور … که کی شهزاده آید اندر آن

که ناگه آمد ای آن شاهزاده … نشسته بود با جمعی

چو بیکان شد [illegible] دیده گردمی … چو دوشن برد دل او شد و

بجست از جای [illegible] … خیال آن عروس افتاد

بر آن غوغا رسی شد سوار … بر آنها از باره دروازه

نه سیدی بود در شب [illegible] … نه همچو در رکاب او

[illegible] دیری دید عالی … منور از چراغ او هوا

چنان پیدا شده آن ایست مهجور … که آن قصر عروس اوست از

ولی آن دخمه [illegible] … دل آتش پرستان چی بر

نهاده بود [illegible] دخمه [illegible] … بدان تخت او فتاده

یکی زن [illegible] پوشیده کفن را … چو شهزاده بدید از دو

[illegible] به دست از مستی باده — گرفته ساغر و حسرت بر او ده
[illegible] از سر برون نداشت — ره بام و ره ... ندانست
[illegible] روی آن نو مرده برتافت — بحل شهوتش ... ببرده ...
[illegible] ... را در دیده ... — زبان ... در دهان مرده ...
[illegible] ... کند هست ... — خوشی ... لب ... مست ...
[illegible] ... شد ... هنگام — نشسته ... آمد ...
[illegible] ... این شهزاده ... — بدستان زو خبر دادند ... حال
[illegible] ... خیلی سواران — دمی ... مجنون ... شهزاده
[illegible] ... جون ... رسید — ز دو صاحب نسب شهزاده ...
[illegible] ... نسب شد ... — شهی ... رخ ... هر ...
[illegible] ... ان مرده ... گشت — بدان داری ... رسیده ...
[illegible] ... با ... چنان ... — تو گفتی ... در ... آمد
[illegible] ... باره ... آمد — شهنشه ... کند ...
[illegible] ... حال مستی ... حالی — بدید ... ان ...
[illegible] ... را ... خاک ... — نشسته ... او ...
[illegible] ... ان ... بود ... — ... مرگ ...
[illegible] ... که مستی ... — ز ... لرزه ... آید

همان بود میلش از دل پاک | که بگذارد زمین او را کند
ولیکن کار چون افتاده بودش | شود از خجلت و تشویر بود
مرا نیم صبر هست ای مرد مخمور | که چون آید بیا لیکن توان
چو آن بشنید بدانی و بینی | که با که گروه تو هستم تشنه
جواب ابراهیم و بدین سان بنوش | بتان را ز زر بر اراده زن
که ابراهیم چون جمله سبب آن کرد | خداوند جهانش امتحان ک
که تا گر امتحان خواهند کردن | نکو سازد جهان خواهند کرد

حکایت

نوشته در قصص الانبیا عیان بود | که ابراهیم پیغامبر جان
گله بودی چهل هزارش ز علایا | سگی آن هر علاقی را
قلاده جامه را از زر ولیکن | شمار گوسفندش نیست
ملایک خلق تعجب بر کارش بدیدند | ز کارش در زحمانی او
براو منعم چنین خیر بین گوسفندت | خدا میگوید او پاک و
که او مستغرق ذات جلیلست | نگیرد از حلال چون خلیل
بجبرئیل امین حق گفت برخیز | به هستی او آواز کن
که تا چون ابراهیم را ره ما | چه هستی نیتش بر درگ
چو موج ... روح القدس محسوس | تا آواز خوش الحان گفت

...چون بشنید آواز ... بپای افتاد گوی آن سرافراز

...بخشید ثلث گوسفندان ... بدو گفتا ای مرد ای درو میدان

...بار دیگر نام یارم ... گران نامست دایم عنک ...

دگر ره گفت روح القدس ... ... دگر باره فتاد از شوق ...

...بخشیدم تاج بلندان ... دوم ثلثی که بود از گوسفندان

دگر ره گفت نام حق دگر بار ... بگو چون به ... شود دگر ...

...ره گفت قدسی باواز ... دگر ره همچو پیش افتاد ...

...بخشید یکسر گوسفندان ... که گر ز هستی تو ز نکه دست ...

...جبرئیل و گفتا ای پاک ... منم روح القدس در عالم جان

...گوسفندان نیست در خور ... ... این حمله ای پاک مطهر

...جبرئیل امین در سبیح باقی ... نبود ستایی ... مند کر ...

...گفت آگاهی از این راز ... که خضر ... داده ...

...جبرئیل گفت از من ... بیامد من کنون ...

...گفت من سیر این همه پاک ... رها کردم رها کرد آن همه ...

...اندر حق سوی ملایک ... که ... بود ...

...جبرئیل نام ما ندا کرد ... بنام ... کرد

...شد که او جز بنده نبود ... بپا زنده باشی ... نبود

قدا

ملایکه باز گفتند ای خداوند
لعین آنکه بود حق از راه حواش
پسر را چون برای کشتن آورد
برآمد از ملایک بانگ و فریاد
دلی او زنده‌ای ساعت بحق بست
جهان لله برآمد از غمش است
تا فر چون باس شد هر مقامی
کرامن در خواه هر حاجت که داری
اگر مر هیچ حاجت خواهم ای شاه
منم از خود فارغم تو بیخبر راست
ملایک چون مقام او بدیدند
کالهی کان جسم و جان که بیست
چنان این که بحکم تو دیدم ترس
نهیبی گشت دنور جان از دل او
گرش خوانی خلیل حق نشاید
گر از دیرها خلیلست ای اکبری
عجب ... که هر دو ی حاصل

مگر دل زندگی دارد و نفر
بتسلیم سر گیتی خطا نشیر
زمین را چون نماند و کند
گرانی از مال و فرزند آر
بسی آن زنده‌کی از حمله
که در آتش کنند آن امتحان
درآمد جبرئیل از اوج اسرا
بتو گفتا ندارم حویز ماره
پس از اعیار این درگاه
خداوند کند الحبش بود حو
ز صدق او خوشی برگشته
بهر جسمش ز موذی پس
کآتش بر و شد از عشق گر
زهی حکمت که آمد حاصل
گرش جلوه دهی زین بس
ترا بس جز طریق از دی
که هر حرف حق بر آسمان

ولتمند و درقت ازی کردد — [illegible] کاریست ناکه کوز کردد
که چون کرکس بر ینبد ورسوای — [illegible] در خشم و دولت تا بجای
که بر کردون رسد صندوق بشکست — [illegible] باد در خشم اید چون بکشت
هنرو دیت در عالم علم هست — [illegible] را چون کرکس صندوق بشکست
جو هنرو دنت بر پی کردیده بر کار — [illegible] بهر دم برسید تیرا انکار
بعینه چون بکردون با خدا نیست — [illegible] دکر یک جو زنا خوردن نکاهست
نه بنیک و بد زیان و سود خویشی — [illegible] بس درکار خود هرد ز خویشی
بلا بر غرق بحو بی مبادره — [illegible] ی در بند افزونی بانده
که شسته نکهه زر و فزون کنی تو — [illegible] بازیست از خون کنی تو
کسی کو سیم دارد مرده ماندست — [illegible] بند همه مردی خواندست
که این بنک با تماست [illegible] — [illegible] ملکا نس مکن خدیش جهانی
سوی اثر دست ای ازکاری رو — [illegible] ری کرنکر دانس منغول

حکایت

بجز حق نفس را مشغول مسدار — [illegible] گفت حلاج ای نکوکار
بصد ناکر دیس حق مشغول دارد — [illegible] او ترا معزول دارد
که تنها و [illegible] رد [illegible] — [illegible] ره به مردی قوی داشت
بود مشغول [illegible] — [illegible] نفس می ماند خیالی

اگر این سگ زناتی سیر گردد | عجب ابلیت کا بجا تیر ک
بحکم چون سیر گردد یک زمانش | بغیبت کمر نه گردد و زبانس
چو تیغ تیز بکشد زبانی | بغیبت میکشد بر هم جها
بسی گرچه فرو گوید بگوشش | بیکاری کرد یکباعت حمو

حکایت

چنین نقلست بدر تورت کاکنس | که او غیبت کند والحاذ را ان کس
ازان توبه کند آخر کسی او | که در شحن بهشتش ره دهد و
وگر خود توبه نکند او لیکن | که در دوزخ رود و او باشد
دگر تیغ زبان چون دانی زبانه | شو و چون سنج خطی را
نگنی راستی دل داران | که دلرا اولین منزل بود
در این منزل پیر رگان جهان برا | چو خاموشی شرابی میت

حکایت

بزرگی بود سگفت و شنود | بسی گرد جهان گردیده بود ا
یکی نقش گرای جهانهای دار | گرا دیدی کز و گوهی سنجر بار
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم | ندیدیم در جهان چون یک تن و
یکی آن بود ناهـ... ه و... سی از | که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمه آن بود کز غر | بجز نیکو نگفت از خلق هر گز

یک و به همراه باشد — نه دل بستهٔ جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنست — ببر دل کس مشغولست جانست

حکایت

پسر گفتش که درویشی سزاید — بسی باشد که از دیگی قیری ماند
تو زر چون دین و دنیا میشود راست — زحق هم کیمیا هم زر توان خواست
پدر گفتش که زر چون سایه افکند — ترا گر گوهر دل مایه افکند
نیابد دین و دنیا راست هر دو — زحق چیزی که نتوان خواست هر دو

حکایت

یکی شیخی نکو دل صاحب اسرار — شبانگهی بسوی لذت بازار
ز تیتی تره بر چنین رزناهی — که از سنگیش می‌بود از نگاهی
یکی ترسی کمینی پیک بسته — بروز بیتی مرصع بر نشسته
دو جاری خود ز بازار یا او — غلامان بیش و بس سقا ایا او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد — ز دور وقتی خود الحق منفعل شد
خطابش کرد سوی حق که الهی — چنین خواهی مرا او را چه خواهی
منم از دوستان در دشمنان او — چنین خواهی که باشم مرحبا او
یکی ترساست تا روز رو عز — مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
محبت را الضیب از که داریش — عدو را هم نوا و هم نوازش

ز توبه نان و جامه خوانده درا … ولی اسب و عمامه رابنه ر…
چو گفت آن مرد خود حال بنده این راز … شنود از ها نفی در سینه آو…
که ای مومن اگر خواهی همه خیر … بدل کن تا کند ترس بدل …
تو ز آن خود بده چون متکبر هستی … وز آن او همه بستان ور…
مسلمانی بتقرسای بدل کن … بده فقر و غنا کیر و عمل کن
اگر او را درهم دادم و دو بار … ترا ای مرد دین دادم و دید…
زدین بیزار شو دینار بستان … همی گفت خرقه و زنار بستان
چو این سرور دل آن پیر بنواز … ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
فغان در بست و گفت ای الهم … نخواهد هرگز بدل هرگز نخواهم
نخواهم این بدل من توبه کردم … دگر هرگز نگردد این بگردم

المقالة العشرین

بزرگی گفت از پیران این راه … که تا بشناختم حق را از آنگاه
مرا نه امن و نه نا ایمنی هست … ز با کس دوستی نه دشمنی هست
کنون من گفتم اسراری که باید … تو اکنون این بکن کاری که باید

حکایت

زبیده بود در هودج نشسته … نخ هر رفت بر خال خجسته
زبانی آن سر هودج بر افتاد … یکی صوفی بدیدش در سرا فتاد

ضمن

…ان فریاد و شوری در جهان است
گر توانست کس ورا زبان بست

…ان صوفی ز بنده گشت آگاه
نهفته خادمی را گفت آنگاه

…ار نعره او باز خیزد زود
دگر فردا شب سود بسیار زر زود

…ی همیان زر خادم بدو داد
ببستند چون بنده شد تن فرو داد

…چو بود همیان زر بستد یکبار
نه نعره ماندش نی ناله زار

…بنده چون هم ز سر او خبر یافت
که آن صوفی ز بهر عشق سر تافت

…خادم گفت تا دستش فرو بست
به زخم چوب هفت اعضاش بشکست

…ان میکرد کای خر من چه کردم
که چندین زخم بی اندازه خوردم

…بنده گفت ای عاشق بی خویش
چه خواهی گر ورزی کذاب زین بیش

…ی دعوی عشق چو من کس
چو زر دیدی بسی بودت زمن بس

…مرا با این همه دعوت بدیدم
که در دعوت همه بی معنیت دیدم

…با لیت حبت چون بجستی
تهیم شد که تو در کار سستی

…ز هستی اسباب و املاک
ز رو گشتیم سرا بودی همه پاک

…لیکن چون مرا افزون چنی بار
سزا این همت تو کردم اعذار

…با لیت خواستی ای بیخبر بار
که تا جمله تو او بودی یکبار

…تو در حق بند دل تا رسته گردی
که دل در هیچ بندی خسته گردی

…همه دریا بکل بر خود ببستند
در آه گیر و کلی دل ز خود شستند

که تا از صبح تاریک و جدا ای — بتابد نور صبح آشنا...
اگر آن روشنایی بازیابی — طریق آشنایی بازیا...
بزرگانی که سر بر ماه بردند — بنور آشنایی راه برد...

حکایت

شنودم کاید شیرا و یک زنی داشت — که آن زن شاه را از بخش همه...
مگر یک روز آن زن از سر قهر — طعامی برد خرما کرد بر...
چو در راهش نظر بر شاه افتاد — ز دستش کاسه در درگاه افتا...
بلرزید و برفت از رنگ ... بس — از آن زاغ در گمان افتاد...
طعامی او بر غود داد آن شاه — بر آن مرغ و حیران ماند...
بسی بد داد زن را شاه حالی — که تا لب کن ز قلبش روز...
بر آرایش چو شد در گیس بنیاز — دل ما زین سگی دین بر...
زن آن همش سزا از شاه وجود مند — سوی ایشان شد ز ما هم هیچ فر...
باید شتند سوید کین شهنشاه — اگر افتد بدام مرگ ناکا...
خود عنوز هیچ فرمای کسی — بود طوفان و غوغا در سرا...
نمانی بهتر که این زن ز بهتانم — بدارم تا برآید از جهان...
ولی بر شاه بد کرد او بمی لی — کسی را بعد از آن نبود خیا...
ز راه تهمت بدخواه بر جا — جهان ... از شاه بر جا...

نهاد او را بزن گشتن وحی کرد · همی شد بموبد خود رادجی کرد
بدان عصور او رحقه زاست · برهنش نشانه شد لبس مهرا و خواست
بشاه بند حقه در بست · بهش گفتا چه داد ای موبد بدست
جوابش داد موبد کای جهاندار · چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سر حقه بمهر شاه فیروز · فرو بستم بدین تاریخ امروز
چو گفت این حرف آن مرد نکاه · فرستادش همی سوی خزانه
دو ماهی چند بگذشت این زن شاه · یکی زیبا پسر آورد چون ماه
ز گفتی افت بی لود روش · که در بستنا بدان بعینی موبد
چو موبد دید روی طفل از دور · نهادش بس سعادت نام شاپور
بدمارش ز درون پرده راز · همی پرورد در روشنست باعزاز
بسن العصمه رسیدانی که باید · نشاندش پیش استاد آنچه شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت · بجوگان و به تیر و گوی برد
ز تیغ و نیزه استاد جهان · بهر صنعتش که گویم پیش از آن
چو چندی دفعه چون سرو روان گشت · ز حسنی و به هنر و ماهی دست بکشت
شاه بهمن بیک روز غمگین · نشسته بود ابرو کرده بر چین
انبار رسید موبد کای جهاندار · نشست ایمن راچه غم آید پدیدار
ازانت نمی منم جو هر روز · دلم بازم که هستی در سوز

سخنش گفتا نیم از ننگ خالی   ز رفتن مجلس ریاست خا

غمم زانست کز جور زمانه   ندارم هیچ فرزند یگا

که چون مرگ افکند در حلقه دامم   بود بعد من او وقت هم

چو بشنید این سخن مرد یگانه   ز چشمش گشت سیل خون روا

بگفتا مرا رازی نهانست   کز آن هم ار شگفتا این نهید

اگر میمان فتد بر شعر نامم   بگویم ورنه هم و زیر دو

چو پیمان کرد ختم القصه تا او   بگفت او نیز یک قصه با او

بفرمود انکه آن مرد یگانه   که تا آن هفته از نوار خبرا

چو شاه عالم از بیم جهانست   ز موبد موبدان دیدو دیا

دگر آوازهٔ فرزند نشنود   خروس مهر این فرزند نشنو

ندید انست کشادی چگوید   وز ان موبد زازلی چگوید

بموبد گفت صد کودک بیارای   همه یابند شاهو رم یکی

همه هم جامه و همزاد و همسر   همه هم مرکب و هم برگ و هم سر

که تا جانم بزیر سایهٔ راز   تو آخر یافت ان جوشش باز

کز مردم را به ببخود از یمینی   توان دیدن زنگه بگر جدایی

بشد ان موبد دانای گرگز   بمیدان برد صد کودک ... اوبر

همه هم جامه و هم اسب و ... یک   چنان گشتی که گفته بود با شاه هم یک

بود در نظاره آمد شاه آفاق | پسر را دید عالی در میان طاق
بدیدن کاورا دید شناخت | بر خود خواندش و بر کرسی نواخت
چو بخشید عالی تاج زرش را | بسی غم خورد پیر غم خورش را
ازین قصه بدان گر اهل هستی | ازین هر ذره در روش نشستی
هر ذره تا بدره بخورشید | شود محجوب چون بیگانه جاوید
یک ذره تا بدر روشنائی | رخ خورشید حق بود صد شناسی

حکایت

ایاز از چشم زخم چشم اغیار | بدرد چشم ایاس آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش همچو خون شد | دو نرگسدان چشمش لاله گون شد
فی الجمله چو روزی ده برآمد | ز درد چشم چشمش در سر آمد
جهان از درد و مغز چشمش منحنی گشت | که صفرا کرد نیش و بیهش گشت
کسی محمود را ازوی خبر کرد | سواره گرد محمود آن قدر کرد
ببالین ایاس آمد نهان او | نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار | مگر دانند از شاهش خبردار
چو بنشست آن زمان محمود غمخوار | بحجت آن جای ایاس دلسوار
ز بیم کنار خشم و شاد بنشست | ز بی بنده که چون آزاد هست
بدو گفتند ای از خویش رفته | تن آن کس ما بنده جان آتش رفته

ز درد چشم سرگردان بمانده — میان جان و تن حیران بما...

چو تیره گشت بر یا لعبت آرای — تو صفرا کرده چون چشمی آر...

بگفت کس نبودت چشم بر راه — چگونه گشتی از محمود آگا...

چنین گفت او که هم چه جای سپیدان — بدیدارم احتیاجی هم نبودن...

ز گوشش در چشم آراست جانم — که من از جان همی بوسیدن باز...

چو بوی او ز جان بود شنیدم — شدم زنده اگرچه مرده بودم

خریدی آنکه یعقوب پیمبر — ز بوی روشنش شد چشم در سر

تو می باید که چشم از درد بیاری — ز درد چشم تو خود میکند زاری

چو موی آشنایی یافتی تو — بر فراقی دو عالم یافتی تو

گر این یک ذره نور آشنایی — چو صد خورشید دارد روشنایی

چو دایم دوستی حق جانست — که یک ذره به از هر دو جهانست

خرابی این جهان میدارد دو شب — ازان جانی دهی توان کنید در تو شب

بزرگانی که این بر کار دیدند — همه جان نقطه در دستش کردند

هزاران جان برای یک خطا بس — بر افشاندند دل بر اضطراب بس

حکایت

سه یاران آتشی کافر بی آتش روشن — بگرداند بر چرخ گردون

تنش شد ذره ذره چون هزاری — ز خاک او برآید لاله زاری

(…)ان این همه رنج و عذابش / رسید از هاتف غیرت خطابش

(…)ز هر که از دوستی ما زند لاف / بخواهد خوردنی در زی می صاف

(…)برای دوستان محنت مدام / کر کردونشان رود بر هفت اندام

(…)بدو گفتند کای جویش پاک / ترا ای شیخ آرزوی هست در خاک

(…)بگفتا آرزو اینست اکنون / که یکبار دگر در زیر گردون

(…)کنم پاره پاره در عذابی / که تا آید دگر بارم خطابی

(…)چند یکی رنج بر جانم رسد زد / که تا در دوستی ما قدم زد

(…)وند در دوستان آن رندانی / که مرد عاشقی و رندگانی

(…)کی کو دوستی سر در نهد پیش / ز مانه دوستان نی دوستان بیش

حکایت

(…)مگر یکروزی یوسف پاک / زلیخا را شنیده زیر زمین بر خاک

(…)نده پوشیده از چشمش جهانی / دلی پوشیده چشم خاک دانی

(…)بیماری و درویشی گرفتار / ز صد کوشه به بیخویشی گرفتار

(…)بردم صد تاسف بیش خوردم / غم یوسف ز یوسف بیش خوردم

(…)ز تشنه جوی ز امیدواری / که از خاک تنش باید غباری

(…)ر یوسف دیدار او را گفت الهی / ازین تربت بیابی هر چه خواهی

(…)ورا انکرد آن کم دگر است / که او بدنامی ... اخیر است

درآمد جبرئیل و گفت آنگاه — که او را بر نمی‌گیرم از
که او آنرا اگر مادر ز دست دارد — جهانی دوستی در بوس
چو او را دوستی نیست پیوست — مرا ابر تو با او دوس
که گفت ار برگ گل در بوستان خواه — هلاک دوستان از د
اگر عمری بجان گردانمش من — برای تو جوان گردان
چو او جان عزیز خود نداده — عزیزش آنکه چون جا
چو او بر یوسف ما مهربان نیست — که او در سینه او قصه
گرش در دعوی عشق چو تو ناگاه — دو چشم اختر برش در و گوا
چو این عاشق کوا با خویش دارد — بنو بهر رود ز روبهی بس
اگر واقف شوی از جان فرشته — ز سر عاشقان آیا بی
دگر از جان فرشته نیست بی تو — ندارد هیچ سو یک گفت و
وگر جان بر کف آمد بی تو حالی — نشاید اندر تو تیغ لا ا

حکایت

چنین گفتست ابراهیم ادهم — که میرفتم بحج دلش دو
چو خفتم بر بساط العرب از — مرقع پوش دیدم مرد
همه از گوشه دینی چو گشته — میان رنج و خواری ها
چو طی کردات بیابان گرد دیدم — یکی هم جان مرده زنده

رفته جان و پیوندش نمانده | شده عمر و همی چندش نمانده
ندم آهسته پیش او خبرجوی | که چیست این حال آخر حال برگوی
زبان بگشاد و گفتا کای براهیم | بترس از دوستی بیع و تعظیم
براری حاجیان را گشت بی باک | ز بانگ کافران روم بر خاک
غذای او همه با حاجیان نیست | که با او جان ایشان در میان نیست
بدان شیخی که ما بودیم همراز | که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پس از سفر با هم نشسته | بخاموشی گزیدن عهد بسته
گر گفتیم یکبا عبث درین راه | نیاندیشیم یک ذره جز الله
یقین نیکریم و جمع باشیم | همه در استقامت شمع باشیم
چون که در ره نهادیم | بذات العرق با خضر اوفتادیم
دلی گفت خضر پاک ما را | سلامی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم | بدل گفتیم تا آزاد گشتیم
بجان ما چو این خاطر در آمد | رسیدش ها نفی اخضر در آمد
که آن ای کژروان هیچ جواب | همه هم مدعی هم حیله کذابست
شما را نیست عهد و قول معقول | که غیر ما شما را بود مشغول
چو از مشتاق پاک درگسستند | ز تعهدی بغیری غره گشتند
شما را تا نخوردم چون برآری | نخواهد بود در روی صلح و یاری

کنون این جمله را چون رحمت حاک … نیدار روز چون عاشق
از و برسید ابراهیم ادهم … که تو از مرگ چون ما
جنین او که میکفتند خامی … زبینی تیغ ما چون
جو بخته کروهی بی روی [illegible] را … [illegible] و در سا همت
بکفت آن دم برآید جان او نیز … نشستن کم گشت چون
جه جندان آرزو درین ره [illegible] مردان … که ایچ اسباب بر خویشتن کرد
کروهی در ره او دیده بازند … کروهی جان محبت دید
جو نی نی دیده در بازوی [illegible] جان … که باشی تو به این باشی

حکایت

شعیب از شوق حق در ماه نکریست … از ان پس جسم به بستیده
خدا بیناش کرد از بعد ان کار … که شد ده سال دیکر چون
دکر ره خیره شد و چشم کریان … دکر ره چشم روشن کرد
جو نابینا شد و کریان بایستاد … خداوند جهان و حسن
که کجبار زبیم دوزخ جون … تها را زاد کردم
کر از بهر بهشتی زار کریان … [illegible] بهشت و مرغ بریان
شعیب آنکه زبان بکشاد حالی … کای حکیم تو حکم
مرا از شوق تو می کریم [illegible] … کر مرا پس [illegible] از تو

...بدم از بهشتم یاد آید — نه از دوزخ عمرا فریاد آید

...رب تو باید جاودانی — بگفتم درد خود دیگر تو دانی

...ب آید ز اوج آسمانی — که چون گریان برای شوق ماهی

...لیون لی می گری و می گریی زار — که تا وقتی که آید وقت دیدار

...سما گفت ای دل زنده را — مده پنهانی من بعد از این باز

...دنی که آن دیدار ز بود — مرا با دیدن خود کار نبود

...ه چون تو بی دیداری داری — ببین بگذری که عمری کار داری

...جدائی که ز روی از رشک بهشت است — به چشم عاشقان در اشک بهشت است

حکایت

...ن لعنت کز احاد است — گروهی را کنند بی بهره ز حکمت

...ب آید که انت نزاهم اکنون — سوی دوزخ برید تا غم دزخون

...در لب دوزخ نیکبار — ز حق خواهند مهل انا یک ز ستار

...اب آید ز حضرت آشکارا — که کاری می نکردی زیر ما را

...ون سالی هزاران بی تعلل — بفضل این قوم را دادیم مهلت

...ن لعنت ز آن قوم جگر سوز — که منکر بدند اهمت شب و روز

...ن سال هزار آید بدان سان — ز حضرت مهلتی باید دگر سان

...ر دو دگر مهلت بستانند — که تا بر درد خود خون می فشانند

مدام این بسی هزاران سال و رو — همی کویند و میکردند در
که کس یک لحظه با آن قوم مسکین — بکوید کز چه میکردید چند
بزرگی گفت صد جان بر تن — چو جان من فدای این
که دردی را که درمانی ندارد — به حضرت جز دل آن
ترا آن درد بی درمان بباشد — بدرمان کی رسد ...
بسی کی اندازد خود اسیر گون ز — مکر کز خاک ره کیرد ترا یا
اگر تو بر نگیری سر ز بالش — بدست آری کمند در ...

حکایت

مگر سلطان غزنین محمود فیروز — ایاس خویش را پرسید ...
که از چه رنگ در گل چنانست — جوابی راست خواهم این ...
چنین گفت او که در شکم ... — ازان سنگی که می‌دانی تو بر
دلم از تنگ سستی می بنالد — که او رخ در کف پای تو ...
اگر هر کز نهد این ... — نهم سر در کف پای تو ...
چنین رویم به کف پای تو باشد — همه رویی من جای تو با...
اگر رویی ایاس اندر ترا جای — نهد بر آسمان هفتمین پا...
چو نه سر می خرد یا رونه دستار — بطراری دستانش بدست ...
ندیدی آنکه رستم از کرستان — چو با اسفندیاری کرد دستا...

…طی هرچه بتوان کردمی کن	بطاعت هر ترک خواب و خور همی کن
…ستان بحکمت پیش میرد	بصدق و معرفت بیخویش میرد
…دای بهشتان بار یابی	دمی با هم دمی دمساز یابی
…هم دانت یک دم بهم خوش	تو بینی خویش را رستی ز غم تو
…وبکجا و تو کجایی	عجب نبود اگر باشد جدایی

حکایت

…ز مجنون در رباطی	نشسته بود در پیش رباطی
…وار بود از سر شکسته	برابر لیلی و مجنون نشسته
…گفت اگر عمری بپویدم	هم آخر روزها با هم ببودم
…خواب بجای بنشستم هم اکنون	نشسته پیش هم لیلی و مجنون
…روز را هرگز که دیدست	خدایا در جهان این عز که دیدست

المقالة الحادی عشر

…ش هر بندم که دادی	بهر بندی مرا بندی گشادی
…مدار از بند تو خلاصیست	مس خود با زری رکنی بدل است
…ی تو یک سر سودمندست	بغایت هم مفید و هم بلندست
…م هوای کیمیا خواست	گر و هم دین و هم دنیا شود راست
…نیا و دین در هم دهد دست	بدست آید مرا معشوق پیوست

پدر گفتش فراغت پر غرورست
که این اندیشه از تحقیق د...

که با هر یک ترا هر دم دربیازی
بباشی عاشق الا مج...

اگر در عشق می‌باید کمالت
بباید گشت دایم در س...

یکی آتش دوم آتش سیوم خون
که تا هی بگذری زین بحر...

درون پردهٔ معشوقت همی باز
دگر نبود یکی معشوقت...

دگر آنکه نگشتی زین روایت
ترا دیدم تمام گشته این...

حکایت

امیری سخت عالی رای بودی
که اندر حد بلخش جای ب...

بمردی در جهان مصعب بودی
بنام حسن گفتم زین ک...

بعدل و داد امیری بود [illegible]
که جد او ملک زاده زمین...

ز رایش فیض هم شمس و قمر را
ز جودش نام دلان ا...

ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی
بهم گرگ آبها کردند ح...

ز سهمش نهنگ دریا تاهی بر خروش
شده چون آتشی در سنگ...

ز رویش برده خورشید پاک نور
جهان را روشنی بخشیده...

امیری نیک دل را یک پسر بود
که در خوبی بعالم در...

رخی چون آفتابی آن پسر داشت
که کمتر بنده‌ایش حور د...

نهاده نام او حارث شاه اورا
کمر بسته چو جوزا ماه...

۱۳۴۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نداوم من ... کر تو تودانی   که سایه عمر بی بابی تو...
گواه این سخن کردم خدا را   شنو لبیه تکردان چار...
چو هر حبس سخن با پسر گفت   بذیرفت آن پسر زحسن...
با او جان بستر بن زو جدا شد   بخطم تا جو آمد...
پدر چون شد با لوان آگهی   به بستگت درا لوان...
بعدل و داد کرد بر جهان تاخت   جهان از وی ذوم...
ز رعیت را و لشکر را درم داد   بس سالار را کوس...
بسی سود از هر مغزی برفت گرد   ببایی بیداد کر ساز نکو...
... در شاه دستگیه نامی   جو جان بی نیست خواهر را...
کیدن ... کار   ز بهلوجه بینای کرد بر...
علاجی بود حارث را ...   که او بودی تلک سار...
بنام ان ماه وش تکتاش بودی   ندانم تا کمی استعانش بو...
بجوید ... آنچه ... بود   غم عشقش عجب باعجوبه...
... بودی ... بر ساقی ...   اکر به بودی به رک بار وصا...
اگر عکس رخش گشتی پدیدار   بجنبش اندی صورت...
به نیشش قصر باغی بود عالی   نهبی نقد اورا در حو...
همه شب می نکفت از عشق بلبل   طرف فم رکش منکفت باک...

شیرواری

...ل رعنا بصد غنج و بصد ناز　　شکرخنده بسی میکرد آغاز

...ما چون زلیخا پرده دریده　　چو یوسف گل از آن پیراهن دریده

...و بازی خضر بر صحرا گذشته　　خضر بر رسته صحرا بسر گشته

...عروس بخدمت [illegible] کرده　　و لیکن با هوس [illegible] کرده

...ده از عوالم [illegible] در [illegible]　　بجوش [illegible] آمده از جوش [illegible]

...ت ورد [illegible] جام زر　　ز بادان خورده بستر چون شکر [illegible]

...جو یوسف از گلش [illegible] رسیده　　ز کنعان بوی پیراهن شنیده

...رغان [illegible] خوشی　　ز جانان بی نوا نامانده گوشی

...ت [illegible] تا دامن　　چو سوسن کرده روی آب [illegible]

...سو گوهر [illegible] لعل بود　　[illegible] خضر [illegible]

...ش [illegible] طاق تا ایوان　　نهاده تخت حارث پیش ایوان

...رت چو [illegible] خجسته　　سلیمان وار در بستان نشسته

...را در کمر دست غلامان　　ببالا هر یکی [illegible]

...اده صف زده [illegible]　　بخدمت [illegible] کرده [illegible]

...ان همه عالم [illegible]　　[illegible] عالم از رای رفیعش

...ن سرافراز نکو رای　　بخدمت چشمها افکنده بر پای

...ری [illegible] جواب　　ز بیم خشمش آتش چشم پر آب

زحل کیوانی [illegible] زی و ماه طلعت
مگر بر بام ایوان دختر کعب
چو لختی گرد بر سوی نظاره
چو روی و عارض یکبارش فتاده
جهان حسن وقف چهره او
بنا گوش اوستاده بر ره
ز مستی روی چون گلنار کرده
شکر از چشمه نوشین شت نوده
[illegible] در پاداش [illegible] آمد
گهی بر داشتی چون [illegible] او
بدان خوبی چو دختر روی او دید
درآمد عاشقی از عشق ز درد بس
چنان [illegible] آن جا [illegible] را
همه شب [illegible] او [illegible] کرد
علی الجمله ز دست رنج و جان کند
طبیب او ز درد جانش سودی دا
چنان فردوسی که درمان پذیرد

عطارد قطب و هم چون [illegible]
فرو شستی [illegible] اندیش
ببر دید آخر رخ آن ماه با[illegible]
[illegible] روی در پیاپی [illegible]
همه جانی [illegible] یوسف بهر[illegible]
سر زلف دو تا ز آن تازه د[illegible]
[illegible] و در چشم عاشق خار [illegible]
علی [illegible] زین [illegible]
گهی بنواختی خود چو [illegible]
گهی [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] خود وقت یک [illegible] موی او
بغارت برده کلی هر چه بود [illegible]
گرمی شناخت سر از پای باز[illegible]
چو [illegible] هر نفس سوزی دگر[illegible]
جهان [illegible] کشت [illegible]
گر آن [illegible] زبان [illegible]
که جان [illegible] هم از جانان [illegible]

۱۶۴

...دن پرده دختر دایه داشت — که در حیله گری [illegible] بهره داشت

...ی آمد مقرا البته آن ماه — مقرا آمد زبان زلف دان ماه

...این نکتش را دیدم فلاب ور — برلف و چهره جان سوز روز و اگر ور

...جو بینی ره بابی [illegible] پرده — هش از روی چون رباکتی [illegible]

...بر از رنگهای بر داشت آواز — ز خوش مرغ گرفتار سنگ پرداز

...بود آواز هم وا ز رنگ دیگر آر — ...ست آخر ببر در سر سری [illegible]

...[illegible] چه زیر راهی که او داشت — مخالف را لقولی گر در رگ ز راست

...ل تو چون مخالف [illegible] نام — نیامد راست این پرده نوازم

...نون سرگشته آفاق گشتم — که اهل پرده عشاق [illegible]

...شنود آواز آن [illegible] سرودی — [illegible] ختم بر پرده نبود

...جان عشقش مرا بخویش [illegible] — که صد [illegible] که هم در پیش آورد

...جان زلفش پریشان کرده عالم — که آید ملک جمعیت و عالم

...جانم حلقه زلفش کمر بست — که دل چون [illegible] چون جگر [illegible]

...بیمار و سر گردان ایام — که میدانم که عدم [illegible] شده‌ام

...کس چو بکشاش آن ندارد — که کس [illegible] مکان ندارد

...ن که آن جوان سروتن بسوال گفت — چرا باید زد دیگر کس سخن گفت

...ت لی او مید [illegible] سمت — که از لعلش کنم چوگان چه سمت

دران میدان [illegible] بدان ترک چوگان زنش ... بخواهم برد گوی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان میکند او ... سرم چون گوی گردان میکن
اگر از پسته بتابد استاره ... شود هر ذره باره بار
هلال عارضش چون ماه انداخت ... [illegible] را الام در [illegible]
چو زلف دلکشش حلقه در شد ... بهر یک حلقه صد جان در گر
خطی دارد بدان سیماره بندان ... بجون خوردن لبش از انگشت
صدف را دیده دان در غبغبش ... [illegible] بدان مارها از [illegible]
دهانش پسته بشکست خندان ... [illegible] آمد ده دندان
[illegible] چنده آرد در نباتش ... فراخ [illegible] خوان کرد طباشیر
لبش [illegible] صد هزاران سبزه [illegible] ... که او از آب حیوان زنده [illegible]
خط سبزش بحق او نهاد ... [illegible] مطلق کرد بنیاد
ز سیبش بر بهی کردم روان ... ازین شکل صنوبر باز دانه
چو آزاد [illegible] سرو سهی [illegible] ... تهی شد روم و روی تهی [illegible]
غم ده تکمه [illegible] هر زمان [illegible] ... فراز [illegible] همچون [illegible]
کنون ای دایه بر خیز و زمان ... میان این دو دلبر در میان
برو این قصه با او در میان ... اساس عشق این دو مهربان
بگو این رازش و گر خشم کرد ... بصد جان [illegible] بر خشم کرد

...ن نشان بهم ما هر دو تن را — گریزان شو وخبر یکباره دو زن را

...گفت این ذکر ناجمی رها کرد — بجون دل یکی بار زار آکرد

...ی غایب حاضر کجایی — بگفتم من نه اجسر کجایی

...ر دو شناسایی از تو جه دارد — دلم بیزار آشنایی از تو دارد

...گفتم و ... میهمان مکن — وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن

...دار نعمت ملک جهانی — نمی بینم کنون جز غم جه دانی

...این هم جان در تو سپارم — که من بی تو رخصت جان سپارم

...م بردی وگر بودی بیازارم — نبودی جز جفت بدن بر تو کام

...تو یک لحظه ... ز بر سکمرم — که من هر گرد لی از جانم

...عشق تو ... جان می نهم من — بیزار تو در گریبان می نهم من

...ن یا ... دل دارم ... — جرا سرگشته مارا سی جسم

...و شوردها جو دیبنار — زعشق روی نور روی یار بگوار

...دیدم که شاهی ندیدم — نظر بشت سر ... اندکارم

...ای بدستم خود بر سهم — وگرنه ای دو مهر جا که ...

...شت در کبرم جراغی — نما مجویم از هر دشت و باغی

...ستم جو شمع ای بدنهاد ر — وگرنه جون جراغم مرده انگار

...ت این نامه ... رسیت انکار — یکی صورت زنقش خویش خون ما

بدایه داد آن دایه روان شد | برامین آن ماه روی مهربان …
چو نقش او بدید و شعر برخواند | ز لطف طبع و شعر او عجب ماند …
یکی ساعت دل از دستش برون شد | چو عشق آمد دلی خویش وار …
نهنگ عشق در جانش زبون گرد | بر آشوبید و دستش در زبانی …
جهان بی روی او در وی جهان دید | تو گفتی … اسمان …
چو کوهی سر ز بی بادی مضطر | که دریای کرده گفتن بر سر …
بدایه گفت بر خیز ای نکوگوی | جدا ای … روان …
ندارم دیده روی تو دیدن | … تو ارمی …
… چون چه باید کردنی تو | که … بر خاستن … ردی …
چو زلف تو در دیده بر … | که بر روی تو عشق اورده …
از ان زلف توام زین روز بر گرد | ز زلف توام عمر … گرد
ترا نادیده ور جان ام چون سستی | دلم برخواست تا در خون سستی
جدا از … تنهایی او | جراستی نکون کران آخر …
چو هیچم … ای … در میغ | تا آتش چون افتاب از سر کشی تیغ
اگر بیهوش … جستم … | بصد جان … تو ام … بدا …
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه | ز عشق آن … کردانکا …
که او از تو بسی عاشق … فتاد | که از کرما … در …

اگر گردد دولت از عشق آگاه
ل دختر نجابت نه پنهان شد
نید است کار آن دل افروز
روان می‌گفت شعر و می‌گرفت [illegible]
[illegible] که بهر شعر که خواندی
ین چون مادر تماشا نشست یک روز
در شعر گفتی یکبارش نشناخت
بیش دامن دو خبر برآشفت
ان ای بادوسا این چه تدبیر است
تی تو گر کنی دامن من
پیش گفت ای مرغ خاک کوی
ا نیز فرستادم هیچ بیند روز
ر اول مرا دیوانه کردی
پس دل دادم بسمین [illegible]
[illegible] که کار را افتاده است
کاری چه جای صد عاشقست
پس خانه چه کز خانه

دولت زود و زود عشق آمد ناگاه
رسانیدی اشک برد نقش تا سالها
بجز ابیات و غزل گفتن شب و روز
نهاده بود خود در آیین [illegible] استاد
شدی عاشق تر و حیران عاشق
بدین تدبیر بد و شد آن دل افروز غم
که همی عشق با نقش خوش باخت
[illegible] اندیشیدن و آنکه بدو گفت
تو ز روی با من چه جای [illegible] زشت است
که بی [illegible] از سر من [illegible]
چه می‌گردی زمین کم بوسه در روست
دلم بردی بدان نقش دل افروز
چرا [illegible] سرم [illegible]
که یک دمه نه [illegible] هر دو گواه
[illegible] بر آن کارم که از خشت
بسی دارم بر این [illegible] نشست است
که تو این کار را با هیچ نشانه

اساسم که بنهادی نوادرین کار
بگفتا ایکه نورش او بدر شد
ز الفاظ بوسعید مهنه دیدم
تبرسیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد
که شور عشق معشوقی مجازی
نداشت آن شعر با مخلوقه کاری
کمالی بود در معنی تمامش
[illegible] دختر عاشق [illegible]
بگو [illegible] روزی [illegible]
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی
[illegible] تو [illegible] بود
[illegible] [illegible] با نا کاه
[illegible] دختر عاشق [illegible]
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی

شهوت او فتادی [illegible]
قصید [illegible] علامتش [illegible]
که او گفتست [illegible]
[illegible] او با عشقی [illegible]
که آن شعر [illegible] لطفش [illegible]
نگفت [illegible] چنان شعری [illegible]
که او [illegible]
[illegible] آمده در ره عاشق [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
خوش [illegible] این اشعا[illegible]
ز من آن ترک [illegible] را خبر کن
چو [illegible] کرده ام [illegible]
نگوید [illegible] زان سخن [illegible]
[illegible] گفت چه میگوئی [illegible]
[illegible] دانند آن شعر و [illegible]
ز من آن سرخ [illegible] را خبر کن
ببردی [illegible]

...ی ستاکش بود سرخ رویش
که هر وقت آتش افروزی سوزش

بجای برگ لعل غنچه چون ماه
نهاد آن سرخ [illegible] تا آنگاه

برادر را جهان در تهمت افکند
که بر جوهر نظر بی حرمت افکند

جو القصه ازین بگذشت [illegible]
برآمد جوب حارث را سپاهی

برآمد لشکری از کوه و بیشه در
که شد کار زمین چون چرخ [illegible]

ز دیگر سوی حارث با سپاهی
ز دروازه برون آمد [illegible]

[illegible] بکبر ساهمیان
[illegible]

...ی شد ز نیکبو حلقه در گوش
بنیکبو فتح و نصرت دوش بردوش

... القصه افتادند در هم
نگفتی دشت یک [illegible]

...اری از همه صحرا برآمد
[illegible] شد خبرا برآمد

...وش کوس کوش چرخ کر کرد
زمین چون آسمان زیر و زبر کرد

...ین از خون جهان لاله زاری
هوا از تیر باران ژاله باری

...دید از قیامت صد علامت
گرفتند [illegible]

...آمد میان صف حارث آماده
جهانی [illegible] دیگر زره

...چون نیکه ره حمله کرد اش
برآمد همچو شیر و حمله کرد او

...شد تا عدو شد پاره
شده از زخم [illegible] پاره پاره

... [illegible] گشت
فرو شد فتنه را سر تا قیامت

چو بشنید [illegible] چون گل بکوشت — تکل نصرت ز تیغ او برون [illegible]
چو تیر [illegible] چرخ نیلگون شد — بخشم سوزن عیسی برون [illegible]
دران سوی دگر یکتا بس مرز — دو دسته تیغ [illegible]
با خنجر چشم زخمی کارگر شد — [illegible] از زخم تیزی [illegible]
همی نزدیک شد آن سوی زنهار — [illegible] گردد [illegible]
در آن صف بود خنجر زدی سر — [illegible] و اسپی بر [illegible]
[illegible] صف درآید همچو کوه — [illegible] افتاد در [illegible]
[illegible] کمان سهم بر گشت — [illegible] بیکبار و گفت این [illegible]
[illegible] که فرزندم سپهر — با [illegible] ماه [illegible]
اگر [illegible] بر لطف [illegible] — [illegible] چون [illegible]
سری کو سر [illegible] — [illegible] انداز [illegible]
اگر شمشیر بران بر کشم من — جگر از [illegible] بر کشم [illegible]
چو از [illegible] — نیاید [illegible] صف [illegible]
اگر [illegible] — سوار از سهم زخم ریزه [illegible]
ز زخم زور [illegible] — [illegible] شدانی [illegible]
چو مرغ تیر من ما ز زه براند — ز حلقوم [illegible] برون زه [illegible]
[illegible] ز روی [illegible] — چو با دام [illegible]

...ارم رحش و یکتا م در وصل | که هر دو ... از اصل
...گفت او چو مردان درشت او | از آن مردان ... او
...ستش آمد تیغ در کف | وز آنجا بر گرفتش برد در صف
...ادش پس پنهان شد ... | کشتش نشناخت از خلق زمانه
...وان بت روی ... پنهان | سپاه خصم چون ... باران
...نزدیک آمد تا تنگ بار | نماند شهری و از شهر دیار
...خالف بد و کشت آشکارا | ... از بر شاه بخارا
...بدان لشکری از کوه وارد | ... کرت ... افلاک در گشت
...رت را آمد در حال ... | سپاه خارش ... جاری ...
...ه با شهر ... | ... دان سوار حسب ابر ...
...ار وی ... مسیح ... | همه کفته شد همچو پری کم
...جمله چو آمد ... | نهاده نعش از ماه بر لب
...فرض ... چون فرض ... | همی انداخت ... سر ...
...صابون بخون ... | زجا ... الا
...ت در آمد ... | دل دختر چو مرغ ... درد آمد
...رحم علاج ... جان ... | گران در چشم رحمش ... جان
...ش ... جانب دارم | که بر سر ... زخمی آن دل آرام

نکی هنگداد آواز میده … یکی نامه نوشت از همه …
چنین آمده در لطایف معنوی … که بشنود قصه گنگی سخن گوی …
سرکز سروری تاج گیار نیست … سرنگان وران که سر بر چه …
سر حشمت که بادش سروکار … منبعی اسر کیند خبر بر سردا …
سر بیرا کز وجودت سروری ملست … نکو … زی بن سر سری نیست …
سری کان بهر خاک این در رامد … بجان و سر … زیر تراب …
حسودی سرگشت کو سرکشش بنا … چو مارش سر بکرکان سر حبس …
وگر سر در کشد خصم سبک سر … سرش سرکشت … سرش بر سنگ …
… سر مدار و با تو سرا ست … مبادش سر که تاج او ز سر …
چو سر نهد عدو گر سرکرد باید … سرش در … آوار سر …
اگر سر فکند سرکشی گوش … … هوی بدار و مر سر خو …
سر همت که تاج از وی سری یافت … ز سر تبر … هر سر و سر …
… سپهر سر بر آن … سرافراز … که هر دم سر نهد … سری با …
اگر زر و … درد سرت داد … سرکم بهر بلد در ماند …
نهادم هستی سر بر زمین … … فدای … چنین سر …
کسی کز زخم قالان خسته زر گشت … اگر بر گشت از مهر تو در گشت …
کسی کز شربت خنازعل لب بخورد … اگر می خورد … جگر خو …

…کز جهل خود لاف خود زنند | اگر می خورد بربادت جگر خورد
…کو سوی حج کردن هوا کرد | اگرچه کردنی امر خطا کرد
…افتادت که افتادی بخون در | زمین زین غم نهی سرنگون تر
…شب همچو شمع سوزد [illegible] | چو شب یکباره مرگی وزد در سیر
…شمع از عشق [illegible] زمین [illegible] | میان اشک و آتش خنده دارد
…اگر امید روز [illegible] | مرا بودی که کمتر سوز بودی
…را امید روز نبود | [illegible] کارا و بی سوز نبود
…آتش که در جانم رسیدست | [illegible] یاران بهر کانم رسیدست
…آتش که [illegible] تاب خورد | عجب باشد که [illegible]
…زمین با این همه [illegible] | که [illegible] بود دائم بی سوز [illegible]
…خاک در خونم نگردانی | سراسیمه چو گردونم مگردان
…گردانی [illegible] | بیا [illegible] در چه میکنی [illegible]
…که [illegible] توام من | بیای [illegible] ده [illegible] توام
…جان چون خونی نکردم | چرا [illegible] میان [illegible] نکردم
…نجوم ز سودای [illegible] | بکار [illegible] میدانم [illegible]
…رم ز درد خویش خسته | نه بیت الحزن [illegible] برخویش بسته
…سندم چند سوزی | بر آتش چون سپندم چند سوزی

اگر امیدی بوصل تو بودی
مرا تر و امن ابدی جان زیست
دل گم تاب هجران بر نتابد
ز درد خویشتن چون بی قراران
دگر گویم اگر نام زهی باز
[illegible] وان [illegible] وای نامه برد
سر نکباتش با خندان چراد
ز چشمش گشت نسلی خون زانه
[illegible] تنگ باکیم تن نگه داری
چو مسک آتشین داری کباب
اگر یک زخم بر سر دارم امروز
ز سوز قیت پیرهن بر من کفن گشت
[illegible] رودکی خندد را یکیاسن مار
پراهی رودکی میرفت [illegible] روز
اگر هستی [illegible] بزر بگشتی
لبی [illegible] انروز استاد
ز لطف طبع ان [illegible] لداده د

نه گرودی یا ندی ازمن نه دود [illegible]
که بر بودی وصال تو [illegible]
اگه دل خود وصل جانان [illegible]
یکی [illegible] گفتم از هزار [illegible]
[illegible] در جانم [illegible]
بر سر راه و این [illegible]
ز [illegible] پا مرهم [illegible]
تبی بینام داویش عاشقان [illegible]
سر [illegible] ندار [illegible]
[illegible] بینی [illegible]
[illegible] دارم هست بر جان ای دل [illegible]
بگفت این [illegible] خود [illegible]
ز هجر رودکی جای [illegible] شد [illegible]
[illegible] بو زان ذخیره [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
که آن [illegible] باشی [illegible]
تعجب [illegible] رودکی با [illegible]

...ان همی برگشت آنگاه — نهاد آن جایگه را پای در راه
...شد بر رودکی از انجا — از آنجا رفته تا شهر بخارا
...ت شد و ان قصر پیش آن — که حارث آمد و آن کرد آنگاه
...سیده بود پیش شاه عمان — برای عذر حارث شه بحالی
...ت ها نه جشنی بود آن روز — چه میگویم بهشتی بد دل افروز
...رودکی از ... شعر خواست — زبان بگشاد آن استاد درحال
...شش تا دستر دختر کعب بر — بسی شعری بخواند و مجلس گرم شد
...لفظ نکو تا این که گفتست — که مروارید را مانند سفتست
...ت رودکی آنگاه کی بود — که او خود مست شعر و مست شیخ بود
...تی زبان بگشاد آنگاه — که هست این دختر کعب آن شاه
...ل عاشقست او بر غلامی — درافتاد و بیت چون مرغ بدامی
...خوردن و نقش نگارد — بحرمت هر غزل گفتی بنازد
...شعر گوید بر معانی — بر او میفرستند تا نهانی
...عشقست چون آتش سوزی — ازوان شعر گفتن چو شمع سوزی
...این سخن بشنود بگشت — ولیکن سخت خود را آن زمان
...شتر خون شد باز — ز خواهر در نهان میداشت آن راز
...نه میخوشید جانش — نهان میداشت آنکه هر زمانش

که تا بر وی خرد گیرد تباهی — بر خون او را جا...
هر ان شعری که گفته بود آنگاه — فرستاده بود بر یکیا...
نهاده بود در درجی باعزاز — بسی درش بسته که بتوان کر...
رفیق دشمنی بگشادش آن درج بر — چنان آن بند آنست کان جس...
بر شش بگشاد و آن خطها فرو خواند — برش جان رفتا و در دید...
دل جارت بر آتش گشت از آن راز — هلاک خواهر خود کرد آن ع...
در اول آن غلام خاص را — به بند اندر و گرد در ح...
در آخر گفت تا یک خانه حمام — بتابانید از پی آن ...
بتابانید تا از هر دو [illegible] — بر فصاد رگ بی آتا...
وز آن گرمابه گرد آنجا [illegible] — فرو بست آن رگ او که...
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد — بنودش هیچ مضمو...
که میدانند که دل چون [illegible] ازوی — جهانی [illegible] خون می...
چنین قصه که دارد یاد در گز — چنین کاری که رفت...
بدان پنداری بدین زر و دید سوز — که هرگز در جهان بود...
بیا گر عاشقی تا زر [illegible] — خط [illegible] عاشقان ...
در آمد خانه آتش گرد آن ماه — فرو بست [illegible] آن ...
یکی آتش از آن شعر او آتش — یکی آتش از آن حمام تا...

…عشق ز آثار جوانی … دگر آتش ز چندان خون فشانی

…آتش ز بیماری و سستی … دگر آتش ز قلّ گرمی مستی

…ماند چنین آتش بصد آب … گر اما این همه آتش نبود تاب

…ت در خون میر گرما کی نشست … بسی اشعار خود بنوشت ناگاه

…ون خود همه دیوار بنوشت … بدرد دل بسی اشعار بنوشت

…در گرمابه دیوار نماند کس … ز خون هم تیر گلیاری نماند کس

…نواز خون پر گرد نشتها بسر … بیداد آمد ده چون یکباره

…عشق و خون و آتش و اشک … بماند جان تیز هش بصد رشک

…ماندند گرمابه دگر روز … چگویم تیز که چون بود آن دل فروز

…ی زعفران از پای تا فرق … همه از پای تا فرقش بخون غرق

…دامانش پاک کردند … ولی بر خویش زیر خاک کردند

…ند بر دیوار آن روز … نوشته بود این شعر جگرسوز

…ی تو چشم چشمه سار است … همه رویم بخون دل نگار است

…م بسلامم سر دستی … غلط کردم همه آنم تو بر دستی

…جانم و زروی آتشستی … غلط کردم در آتش کی نشستی

…آتش بیرون نیابی … غلط کردم که تو در حوت بسی

…چشم من تو دیم دادی … بگرمابه مرا سر سوی دادی

همم چون ماهی بر تابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه
که تا سوز دوزخ اسراری کرد آز
تو کی دانی که چون باید گذشتن
چو دوزخ تو بهشتی روی زارم
چو دوزخ ار آتش معصفه من
شرزه دارد جهان عشق الملکانه
کنون من به سر آتش از آنم
با آتش خواستم جانم که بسوزد
با بنگاهم پای جانان می شوندم
بدین آتش که از جا میشورم
ازین خون این جمعی آید سرودم
زبان خون گر شود ره یابم
از آن آتش که من زارم زرین سوز
ازین آتش که طوفانست چون ان
ازین خونم که دریا مست گویی
ازین آتش جهان که دم زمانه

همه آتش بدین گرما به ج
که در دوزخ گفتند
ایمان سوز آتش خون
چنین قصه بخوبی باید
بهشتی بعد از هر سوی
بهشت عاشقان رفتند
یکی آتش یکی اشک و
که خون ریزم و که اشک
چو در جانم تو سوزانم
بکند دست از جان
همه جانان عالم را
همه ناگشته رویان
همه عاشق را کلکونه
بجانم نقب دوزخ را که
سقف تعلیم ما را که
درآموزم عشق
که دوزخ خواهشت از

ن دانم که طوق غمت خون بار ‌ ‌ ‌ دهم [illegible] بار آنرا که چون بار

ن خونم که دریا میپ گویی ‌ ‌ ‌ در آموزیم تشنیعی علی سرخ روئی

ن آتش چنان کردم زمانه ‌ ‌ ‌ که دوزخ خواست از من مژده [illegible]

ن اشکم دو گیتی را تماشاست ‌ ‌ ‌ زکلی در لب کردم تا بامم آمست

ن خون بار بستم راه گردن ‌ ‌ ‌ که تا گشت آسیای چرخ بر خون

ش چنان [illegible] فروزم ‌ ‌ ‌ بدین آتش که بعشق بسوزم

ی گردی که تا وان نازنین را ‌ ‌ ‌ که [illegible] آب بر بندم زمین را

ندارد بیتم بس خوردم [illegible] ‌ ‌ ‌ زخونم گر جهان برگشت نیکو

رفی حوش جان مرغ نمالی ‌ ‌ ‌ که تو هستی یادگار یار گرامی

ن در آتش [illegible] اشک [illegible] چون ‌ ‌ ‌ بهم رفتیم در جهان برگشت نیکوست

تا سر اید زندگانی ‌ ‌ ‌ منت زغمم تو جاویدان بمانی

ت آن بجهین [illegible] درآید ‌ ‌ ‌ که تا زان بی سر و تن جلوه راند

نه دریغی صد هزاران ‌ ‌ ‌ زمرگ زاران تاج سواران

حتی می حسب [illegible] ‌ ‌ ‌ که نام زر زیر جامه آبادی نالائیت

ت و سرحار [illegible] کار ‌ ‌ ‌ بدو زان بشنو تا سر ره

[illegible] اید جامه بر زد ‌ ‌ ‌ یکی دستم گرفت و بر جگر زد

[illegible] های فانی [illegible] برداشت ‌ ‌ ‌ دل از زندان [illegible] سخن برداشت

حیف [illegible]

هوسش صبر بی یار ناهر	بدو هوست کوته شو...

المقالة الثانی والعشرون

پسر گفت ای پدر در کیمیا حیست	بلی آن دست می ندهد م...

بیانی کیمیا کن تا بدانم	که تا آرام گیرد بوک جا...

پدر در پیش او کرد این حکایت	که افلاطون یونانی رو...

حکایت

فلاطون انکه استاد جهان بود	اگر بودی هنرمندا عرش...

که استخراج علم تدبیر سازد	ز بیم شغفته کیمیا اکسیر...

به پنجه سال شد در کوشه کم	ز قلعی نقره ورسوی...

چنین اکسیر کرد و معتبر کرد	که اینک کیمیا بسیار ز...

چو زر کردن حساب آن رسید اورا	بقیمت خاک و زر یکسان...

بدل بکر و گفتای ولی هندس	که اکسیر کنی در جوهر جو...

چه ز قلعی نقره و سوی زر امروز	زحهد شش کیمیا سی بشد دا...

گر اکسیر کنی از جوهر خویش	لو دان کیمیا از عالمی...

ز قلعی نقره چون ماش توان کرد	بکونه نیست آنکه اکسیر...

نه کم آید ز قلعی نقره هاشت	نه هوی مس فزون...

چو پنجه سال این اکسیر کردی	نه حقی بر زر نیست...

...گر عاقلی این کیمیا ساز | دو عالم [illegible] این کیمیا باز
...رش جزم شد همسالی هزار | ز خلق عالم ابد بر گرفت راو
...ن از جوهر خود کیمیا کرد | که از نورش دو عالم پر صفا
...س بحونسا از نه آسمانی | ز رنگ [illegible] برون آورد ا[illegible]
...ا ببیند سال وی را سر از [illegible] | بسا روزی زده کار [illegible]
...ان دارو [illegible] در [illegible] | که ببیندی از [illegible] [illegible] در جو
...ی موی بمحون بر سر اعضا [illegible] | [illegible] [illegible] دفع این بودی بریزانش
...ه بود یک دارو وی دیگر | که تا لبنان بیا لبیدی بخود در
...ی از آن موی اندام | بداده [illegible] [illegible] [illegible] ایام
...ود کر بر کلمه کرد [illegible] | [illegible] [illegible] سال از و یکبار خونی
...ادی مزاج او بعد [illegible] | نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
...فصل روی مینی بود | خورد و بوشیش دوبالعکس البان بود
...ت ارسطاطالیس ناکا[illegible] | سکندر زهر با او بود همراه
...ه بود افلاطون فرانده | [illegible] [illegible] در حکمت [illegible] گوی
...دوز بیر [illegible] چشمه آب | [illegible] طون [illegible] [illegible] [illegible]
...رسطاطالیس [illegible] بسیار | [illegible] بوده بنز دان [illegible] بسیار
...ت آخر یک سخن گوی | که هر دو اندر [illegible] سخن گوی

جوابش داد آن پاکیزه استاد — که خاموشیست نقد پا...

چو خاموشیست رنگ جاودانی — برند جاودان نشو...

سکندر گفت اگر خواهی معانی — مرا بابت ازان عالی...

ضمیر خود دهش جواب آن مرد دانا — که ای خسرو هم میر...

مخور زنهار گرد زان گردن سر زد — ضمیر از توقیت خوردن...

شکم خون ساز [illegible] — مرا نه علم [illegible]

سکندر گفت کای [illegible] — بگفت استاد [illegible]

جوابش داد پیر حکمت اندیش — که چندانی مرا [illegible]

که شهوان گفت کان [illegible] — مرا خود عمری [illegible]

چو مردم میدهند [illegible] — [illegible]

چو گشت از گفت و گویش دل [illegible] — بگوهر بر شد و [illegible]

سکندر زد ارسطالیس هشیار — بهم بگرفتند از [illegible]

اگر تو کیمیای عالم افروز — نیدانی ز افلاطون [illegible]

جهانرا کیمیای سیم و زر [illegible] — ز فن بیضه [illegible]

تنت را دین کن [illegible] — [illegible] کیمیا [illegible]

حکایت

بزرگی هم نکو دان هم نکو عقل — ز خواجه نوعلی طوسی [illegible]

...ساعت بود در عین بلایی | گر ازین تا بقدم جمله فنایی
...تی همه رو کردی در راه | همه رو [illegible] همه دیده شوی [illegible]
...دیده همه دل شو یکی بار | همه دل درد شو ای مرد در کار
...ور درد خواهی تا بیابی | تمام گشته روی ای زندگانی
...یدان که عین درد انسان | که هرگز در دو عالم کس ندانسته

حکایت

...ستی بر آمد دیوانه همی گفت | که [illegible] درد و چون داری [illegible]
...ت او که درد او گشت پیوست | که چون باید بریده دست [illegible]
...[illegible] یک روزه را بر | چگونه [illegible] بید از همه [illegible]
...جان باید خدا را | [illegible] از نسبت این وقت [illegible]
...ن بود ای زندگانی | که ضربی باندت کار بدانی
...ن بدان چه ایمنی همیشه | ندانم کین چه کارست و چه [illegible]
...ت بود باشد همی [illegible] | گران خواهی [illegible] داهی دیگر [illegible]

حکایت

...طفلی را ادب زار | [illegible] در تکرار [illegible] آر
...[illegible] و میر گشت | زمانی از اشک چون آلود میر [illegible]
...عرق خون جا [illegible] | بترسید ندانم [illegible] بلا [illegible]

بدو گفتند آخر او چه کس است … بگو تو نقد بدانم تا کدام مر…
بدو گفتند ای دیوانهٔ راه … گلی است آخر بگو این …
چنین گفت آن بچه افتاده گمراه … اگر یک ذره بیم زان …
بدو گفتند نام آن مجلت … بگو تا فرح ای زین …
چنین گفت او که بر زر دست نام … که نام آن مجلت می …
بدو گفتا که آن نام بی‌قدر هستم … که تو هستی و نام…
چنین گفت او که … … نیم از تا در رواح تا …
مجلت می‌ندانم خانه هم … بنحو تا ور نمیدانی دگر …
از آن دانم که سر عشق جانم … که تو در تا بدم از …
مقدار آن دانم چنین درمانده … اگر اینی با مقیم می‌باید …
اگر از پای تا سر درد گردی … حریم وصل را در …
تو در حق دو بینایی چون علی الحق … تو در دو جهان مط…
ولی تو تو نه … کس او ی … از آن دانم جمیلی و …
اگر چه تا دل گوئی ای نکو بین … چو تو عکسی نه خود آن …
ترا ای احول خودی او نهادست … همیشه تو … و نیکو…
تو خود را منکر … از وی … نهان …

حکایت

ای

...وسف در آینه نگه کرد
...ی آینه نبدش ... است حاصل
...ر یوسف جمال تهنیت داشت
...و زشرق آینه بدیری
...ر خاستی آینه انداز
...ی او عیان ... شد
...م ز خود غلط کرد ...
...ر دیگری نظاره کردی
...و هست که محبوب باید
...ینه زیب ... بنا شد
...خویش را به تیغ برافراخت
...ی خود و در آینه عیان دید
...ش را تحسین بسی کرد
...دمی زاد از حسب ابی
...آینه در عین غلط ماند
...وان در خلوت نشستی
...ی رویی خویش دید است

بسی تحسین از روی چو مه کرد
که او ورای گنه تحسین زهی جهل
ولی آینه جای تعزیت نیست
ز تیغ دوست را بهم بریدی
که گشتی از جمال خویش آگاه
ز عشق تیغ خویش زبان او بهی شد
ز عشقش خون خوردن دید
ترنج دوست هینک باره روی
... دیده تعقرب باید
جمال بی‌نشان پیدا نباید
ز آدم خویشتن را آینه ساخت
جمالی بی‌نشان در نشان دید
بر آن طلق که تحسین کسی کرد
نهد خود را الف صفت خم
نقش دیگره مرون خط ما
که تا روی خود بینی به هستی
کسی نشنید کین ... نشنید بست

اگر عکسی در آیینه به بینی — کجی رویت در آیینه بدی...

چو روی تو که با تقبیت او بر نی — کجی دیدن تو روی خود...

جو عکسن نیست بر روی خویشتن دیدن — الحذر آیینه در بیش دید...

مکن زنهار در پیش آیینه آه — که با تیرگی نه بینی روی خو...

سپر زوم دم دیدن جان نگهدار — چو عوانمان نفس نهان نگه...

که یک ذره که [illegible] باید — نه آن عکسی را هم...

نه مینما باشد و نه حقیقت — همی ایمنی مباش این...

تو داری انجه هیچ نی در آفاق — تو کم شو تا بیابی هیچ...

حکایت

به بینی با کرباران دل افروز — چنین گفت احمد غزالی ک...

که چون بد جمال یوسف خوب — بمصر اندر بیت الحزن...

در آمد یک یوسف بیش او در — گرفت آیینه یک در آ...

فغان در بست یعقوب آنگاه — که گر یوسف نگرافت...

بدو گفتند آخر چه گوهی — گرفته در برادر امی ج...

رکنعان بودی [illegible] شنیدی — چه [illegible] این دش کو...

جوابی داد یعقوب [illegible] — که من یوسف شدم...

ز یوسف [illegible] نامی نبودم — که من خود بنده...

...م بودم و یوسف که یافت — چو جوهر که یافتم اینم نجات
...ور گر سر فرو داری زما — ز هیچ و وصل هیچ هیست فنی
...چون از همه آزاد کردی — که نی غمگین شوی نی شاد گردی
...هیچ گردانت بر آرید — ز رنگ کار مردانت بر آرند

حکایت

...داد ندرد بینش می‌بر ز — جز از بد بختی تر بندی بار ز
...اتی هر که خوش خواند در — بدان تا خوش کن از حیران ز بند
...خوش را تشبیه غنیمت — مشو گرد شوی هر گز هر
...بغربی از نعمت همی تو — بگر وی بگر بلا است عشق تو
...دت بهر دستی ببیل — چو دستی را بنا بستی تو خبر داند
...این همه رنگ دگرگون — برنگ دیگرت آرند بیرون
...رنگ افتد بر گونت — همه عالم عنبری گردد ز گونت
...رنگ یابی پاک و بی هیچ — بهشت گردد ز روی تو جان دیگر
...رنگ یابی و لیکن یگانه — بیت ید هیچ خبر جاوید
...ی چو از تو چیر که — ترا گه ایم چین خبری سر گردد
...او و با تنی بی بهانه — همه خبری تو باشی جاودانه
...خوشی در آیی — ز تو خواهند اما تو نخواهی

حکایت

مجنون گفت ای یاری زنهار … که لیلی را تو دیدستی روس…

بدو گفتا بحق عرش و کرسی … اگر من دوستش دارم…

رفیقش گفت چندین گفتن چه … بستا نروزیست نه خور…

میان خاک و خون بودی بخواری … تو چه گوید این همه نه دو…

جوابش داد کان … که مجنون … لیلیست…

دوایی بر حاست اکنون از میانه … همه کیفیت مجنون بر…

چو شد ترسی بهم پیوسته گردد … ز عشقبازان دو بودن…

یکی آن شخص را گشته است اینجا … و وحی باشت یاران…

اگر هستی بجان او را خریدار … چو تو کم بینجو جانرا…

چنان کم شو که دیگر تا توانی … بیابی خویش را در رنگ…

حکایت

براهی بایزید آمد بجایی … غریبی در رسد چون…

تهی انبانه ور شیخ نکو رایی … تفکر شنید استاده بود…

بدو گفتا بگو ای مرد جانم … غریبی گفت مردی…

غریبم آمدم بهر لقایی … بیو ای بایزید از دور…

جوابش داد شیخ عالم افروز … که ای درویش بیش…

...ن هزاران ره همی با خود بدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم
...م تا چه افتد و کی شد — همی بینم مگر از چشم باشد
...ن ورز زر و چو دستش کیمیا همی — که خورشید قرب بس گیست والا موس
...کو جاودانه محور رسیده — که خود هرگز نیاید تا خبر شد
...ن کیمیا است که تا دام — که نور الله نهند نقش سالکان نام
...بر که ... تا بیر زمانه — فروغ نیر ز نور با وجهی نه
...و بر حجره فرعون آن نور رو — جهان سرد بک گشته از چین
...ر بیر زده تا بدر زمانی — گنبد چون لعبتی مرد جهانی
...ر بیر زنی تا بد باعزاز — چو جوهر قابلش گردانید اعزاز
...ک ذره با معروف گوهر — ز هر تاسی بدین موصوف گردد
...ش نفس اید بیدار — شود از ذره زنی با راه اسرار
...ر جان این آدم اید — دمیش همی سلطان هر دو عالم آ
...ن زند دل گردان پاک — که بر دل زند حالی شود پاک
...ن از خویشتن حالی بر آید — دو گیتی بار ... گوهر با ...
...ن ز آن نور گردد سلطان — تسبیح ... آید تا حق
...صحبت بیت آید با خلاص — خطابش این بود از حضرت خاص
...این ... اندر شاه کاخ — بسوی پادشاه جلوه داخ

چو از خاص خود کشتن رسید کام | تفقد بسی بعد و بسیرت نا...

چو تفقد بسی تنهائی گشت جاوید | همه تن و دل همه تن گشت جا...

چو داوت صورت خوب و صفت هم | بیا تا بدرهد این معرفت...

مگر محمود می آمد بزاری | ز راه آتش فرقانی نگا...

ولیکن امتحان بفتیم را هم | ایاز خاص خود را خواند اکـ...

بیابادین خود درو بوشید ازرو | که من جان دارم از شاه و...

ولی چون گره سر قانی نگاهی | بدو گفتا نه جان دارت...

بیا ای پس ای شاه دارو | که حق اکنون ترا گر دست...

تو ای محمود گر چه پادشاهی | ولیکن دل همی خواهد که ا...

همه ملک جهان داری مسلم | همه در دست و این می با...

چو محمود ملکیست عالم پادشاهی | ولیکن دل همی خواهد که...

همه ملک جهان داری مسلم | همه در دست و این می...

بدانی انکه محمود ازان بود | که کوهی بیبر او راین عمل...

که دریاهای فی باباین ضعیف | جهان پر عاشق و معرفت...

رها کردان همه از بهر آدم | برون آمد بدست خبـ...

بها کی این صفت را شد خریدار | بدست آن صفت آمد...

من بیمار گشتم زان چه عودست | که خود بیمار پرسی من نبودست
نان و آب جستم از در تو | شدم بی نان و آبی از بر تو
از مال و نفس خود خورم بار | که از تو وام می خواهم زهی کار
با این همه مشتاق و دوست | اگر مشتاق من باشی نکوست
برای می ندانم کین چه کارست | که دل خونست هر دم کز هزارست
ستغفار تو می باید | ولیکن جز در عبودیت نباید
او ندا فوتی کار نیست اما | چو مردم کس نه بیند یک تمنا
دم در حقیقت چون ایاس گشت | ولی از خاص محمودت نیاس گشت
ول چون ندارد صورت خویش | صفاتش خویش ورد ای بیش
ام تو نام خویشتن کرد | که اسم خویش اسم ما و تن کرد
و بیت دستور چگویم | خدا از نیک و بد دوری حکیم
تا با خودی ره کی توان برد | ولی گر بیخودی این می توان برد
مشک مو خواهی ببین راه | مباش از آهوی کم در سحرگاه

حکایت

معتمد استبداد فیروز | که آهو گشت کاید رمل ستبار روز
شیر چو خانتاک دخواری | گل خوشبوی چو دید یک دو باری
د این حیله در پاکی انگاه | سر خود سوی صحرا ارد سحرگاه

دمی کو زاندان هر صبحگاهی ‌ ‌ سوی خود درکشد اندم گاهی

خواندم یک ز روی خون و جانش ‌ ‌ شود از نافت آهو نافه روانش

از آن دم مشک او آید پدیدار ‌ ‌ در آندم گرددش خلقی خریدار

که داند آنچنان در مغز جهانی ‌ ‌ گر آن دم مشک گردد در زمانی

چو خونی مشک گردد از دم پاک ‌ ‌ بود ممکن که روحانی شود خاک

بلی چون سحق را لب طالب آید ‌ ‌ تنت حالی به یک جان برآید

خلوتیم خوش از این امکان ندارد ‌ ‌ که جانم خوشتر از این فن ندارد

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ‌ ‌ ولی این کیمیا در راه دین ساز

چو نیست این کیمیا عزیش مهین کن ‌ ‌ ز جان خود طلب زیکره بربی

بیدا این کیمیا گر مرد رایی ‌ ‌ گر جانت کیمیا نیست این الهی

ورای این ترا اسرار گفتن ‌ ‌ روا نبود مگر بر دار گفتن

ورای این معانی دیگر هست ‌ ‌ ندانم تا کسی داند از آن خبر هست

بجو رفتن بدان راهی ندارم ‌ ‌ که جز دستوری آهی ندارم

نتیجح الهی اگر اذن اید اجاز ‌ ‌ بگویم ورنه اندر پرده به راز

خاتمت

سخن پر برار عرش مجید گشت ‌ ‌ فرو ترنا به شعر فردوست

زعالمهای یک علوی مجاهر ‌ ‌ بگو نیدانچه ما گفتیم هرگز

ب بیرم سخن تا جایگاهی
که کس ره نیست آنجا بی مسیح راهی

دم عیسی ترا باید امروزم
چو صبح از فرهم ید بیضا امروزم

ز چندین باغ کز ما یادگار است
جهان چون باغ جنت پرنگار است

جوانمردان بسی شبها تا روز
شنو نه از باغهای نغز دل افروز

یی گر گفته خود لاف میزد
نفس چون صبح از دل صاف گردد

اگرنا دور من می رنشستی او
بر چونی زکرزین کمر بستی او

لی چون آفتاب آید بدیدار
نماند صبح را یک ذره مقدار

چو بحر شعر من کامل نهادست
هزاران چشمه را حاصل نهادست

زان یک چشمه خورشید بلند است
که از نور فلک هستی بلند است

دوار بحر شعرم گر بنوشی
ز تیغ خویش هرگز سر بنوشی

قیامت تیره خواهد گشت خورشید
ولی روشن بود این شعر جاوید

تا در خلد حوران معل افروز
سلیمان عشق می خوانند هر روز

تو شعر من هم توحید باگست
اگر در خلد برخوانی چه باکست

ز گنج الهی بر گشادم
الهی نامه نام او نهادم

ز ارکانی که هر هفت آسمانند
الهی نامه عطار خوانند

نگر زان رو کتابم بادشاهی است
که الهی نامه از فضل الهی است

سهر عاشقی جانی و مستمند
ز غیبم هر نفس جوانی مفرستند

چو منع از عیب روزی چاره یابم … چرا در بهر هیچان تابم

منم وحشی صفت در گوشه بی‌کس … ز عالم کالسته حمزه مرا بس

جو این وحشی ز حمزه بی قرار است … مرا با حمزه و وحشی چه کار است

جو من مجبوس این فیروزه بامم … ز دنیا یک در خانه تمام

چه خواهم کرد عرض طول دنیا … بوی دیگی سما ه ارض زیب

مرا ملکی که من دارم تخت جمشید … و گر در باید هم چیزی نشاید

جو نیز ملک قناعت پادشاهم … توانم کرد دائم هر چه خواهم

حکایت

بزرگی هنر بخت بگذر کرد … نگر تا که بد و کودک لطف کرد

یکی را است نان و نان خورش بود … دگر را نان تهی پرورش بود

که این یک از آن یک نان خورش خواست … که کار تنع نشیدی نان خورش

وگر یک گفتا گر باشی سگ من … که همچون سگ بنی تک

بیابی نان خورش از من و گر نه … ترا بس نان تنها و دگر نه

چه بر رضای گفت آن کودک نان کار … دوالی بسته همچو سگ در ره

نهاده رشته بر دندان گرسنگ … بیا تک بر در راهی و تیز تک

چنان که العقه و سود دست جان کرد … که با آن نان خورش

بزرگ زین گفتا ای خرد کودک … اگر تو بودی در کار بزرگ

…اعت گردی بزبان زبانی — ازین سگ بود بهتر بودی ایمانی
…کنان خورشش بهیت گشتن — که تا چون سگی بنایست زیستن
…سگ تا کی کنی از بس جهانی — برای جیفه بهر استخوانی
…سمود اجبار عجم را — بدادی نیل خواری بر درم را
…شنواری این دم سیل داری — بیک درهم بدر روزگاری
…ازان سیلوارش کم نه ارزند — برت شیفتگی هم نه ارزند
…همت که شاعر داشت انگار — کنون بنگر که چون برخواست از کار
…جدا امد که در دین با نعم من — بدنیا از همه کس فارغم من
…ان جهری که بایدش از اهن — چرا آرم بسوی هیش از اهن

حکایت

…ن گفتست روزی حق پرستی — که او را بود در اسرار دستی
…هر جیزی که باید هست ازین پیر — ازیشان جیزیت فراغت بار ازان
…جیزی که زهر دو جهان نیست — به از بودش بسی نابوده ایست
…ز هر دو جهان دارد سلامت — نه ناگاه جانم ازین ملامت
…جان باک ضر ورسیس باشد — مرا صد نیستی نه زو بس باشد
…ستی انجنین و هم دمی نه — ولی نه سر عشق و محرمی نه
…هر نجادم که می بینم نجاست — مرا بس هر دمی همدم کجاست

کفن زربهشتی گوری کنی در بر		بشکل مرده‌ای بسته بر ...
از آن پیش گفت ای نامحرم راز		بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
چنانی خویشتن را ای پرستی		همه گور و کفن را می‌پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده		... رسالت ز حق معزول کرده
چو آن آفت ... بس		برآمد جانش از آن زال داده در ...
چو از سر خفت گور آفت دم		بر زیبک نعره و در گور افتاد
چو مرغی پر بریدا ز دام هستی		بر دو باز رست از بت پرستی
چنین کس را که زاهدی یاد ... است		چو از گور و کفن چندین حجاب است
حجاب تو است ... دو ...		که تا مانی ازین بت از خدا باز
همی بت بود گوناگون شکستم		کنون پیش شعرم بت پرستم
به بیتی چون از خدا من باز گردم		چگونه با خدایم راز گردم
بلای کان مرا در گردن آید		یقین دانم که آن هم از من آید
سخن چندین که بر تو خواند عطار		اگر بر خویش خواندی صبح یکبار
به قطع از چرخ هفتم در گذشتی		ز جنبد چیان بر تر گذشتی
زهی غصه که از سینه می‌گشت ز ...		سکی ... مردم گرفتار
دلا چون برنیست منزل گاه اینجا		نکو سازنیت آب و جاه اینجا
برآرایی و جایی پیش آور		فرو بر چون و آهی بر نهاد ...

[illegible] زبان بهلوی بسی اکنون چو مردان ‖ رسته تلهای خود را گوش کردان
[illegible] بی افت که گویا از زبان تا گشت ‖ چو مانست بود از غیب یاران نهفت
[illegible] سر زدن دایم ار آن گشت ‖ که او را در دهان دو زبان گشت
[illegible] راز دو چون زبان سر زدن دارکام ‖ بی تنگ حرف زنی گر دایم
[illegible] یک عضو تو دار و در محشر ‖ زبانت بهر جنبانهم کرد داور
[illegible] زان سوسن با آزادی سست ‖ که او با ده زبان گنگی گزیدست
[illegible] چو هوای گشت همچون کوه خاموش ‖ کفی بر لب چو دریای فرزان جوش

حکایت

[illegible] چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون ‖ حکیمی گفت ای شه همایون
[illegible] تو زیر خاک مسکینی چنینم ‖ چرا میکردی این چندان ستم
[illegible] دریغا و دریغا روزگارم ‖ که دایم حسرت و دریغا هست کارم
[illegible] ولیکن روزگار چو دیدم ‖ که اهسار خویشتن کلی بریدم
[illegible] نه در خون جان خویش بردم ‖ که تا بودم زبان خویش بردم
[illegible] امیدی تا کم خیر نو ز ‖ همه عمرم بسر شد در ستیز [illegible]
[illegible] زبان چون صحبتم بستد مرض داد ‖ جوانی داد پیری را عوض داد
[illegible] هستم چو جسم و جانم ‖ نخواهم هر که من باشم زبانی
[illegible] ز مردان مرا لوایی نماند ‖ ازان کم زندگی مویی نماند

اگر چه از فنا هوئی ندارم
ولی بود از همه باکی جهانم
زهی اندوه کو باون که دلبرا نست
فرو رفتن بدین دریا همین آشفت
چرا از مرگ بیمی هیچ دارم
همه عمرم در آب به دیر شد
نهی دستم که کارم بی خلل ماند
کنون در گوشه حیران نشستم
گرت اندوه می باید چه بی
گر خدانی غم و اندوه دارم
مرا در دست هر ساعت هزاران
چو گل عمر عزیزم بر سر خار
چو نتوان داد شرح سر گذشتم
نگویم گا نچه گفتم هست گفته
زبانم علم منجوشته چو خورشید
چو مستی حیرت چه دبار گفتم
اگر گویی بگو دیگر نگو ئم

بحسن فانی است این رهی بد
همه خون گشت و دیگری ندا
زهی هم آتش و هم خون که دلبرا
ولی تا چون برایم همم امنت
چو نه بحسیم نه دل بر هیچ دار
گر خواهد شدی غرم دگر
ز حیرت بای تمام هر دو چل
ستون کرده بر بیرونی د
بنزدیک دلم بنشین زبا
گر گویی بر دلم صد کوه دار
که بر دل درد می بارد چو با
بیابان بی دم و من بر سر
نفس در کار رستم کنگ
گرا گویم حسا بق حجابه حجت
زبان بعقب گشت جا
چو مشتی خاک زنده خا
چه سازم می سوزم گریه

ز سر دایم سخن پرسید از او | ز سوز سینه‌ای تر پرسید از او
عزیزا با تو گفتم ماجرایی | خدا را ختم کن بر من دعایی
گر از یک کس دعایی پاک آید | مرا صد نور از آن بر خاک آید
کسی را چون تو چیزی دست برد | وگر گه گه رسد هیچ دست بر شد
همان بهتر که بی رنج و زحمت | سخن کمتر کنی با ذوق دعایی
کنون از اصل دل در حلق خاص | دعایی خویش میگویم با خلاص
غرض زین گفت و گویم خود دعا بست | که کاری غرض جز از خدا نیست
عزیزا با تو گفتم حال مردان | تو گر مردی فراموشم مگردان
اگر ذره زین راز روشن است | همه شمع ز تو پروانه سوزیست
اگر ماتم زده باشم درین کار | تا تو چه کری باشد سزاوار
دل تو خود ز رعنایی جهانی | که تو چه بشنوی تاریخ دانی
وگر تو عاشقی گم کرده کاری | تو آن افتاده سرگشته کاری
که مجنونی ز گم گشته نشان یار | درین جستن نه آسایی نگه باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب این | چه مجنونی ز چندینی طلب کن

حکایت

جهانی گفت شان یکی با خاک بری | چی آید سگ گفتم با تو چیزی
که ناگم کرده مجنون تو عا چنین | نیابی خیر کم کرده هرگز

عجب تر نیست اگر چیزی دگر هست | که کم ناکرده هرگز نه هم درست
بغایت من ز تحمیل این سخن گفتی | نبی بشنفت از آن اول که گفتی
نه بتوان یافت این کم میتوان کرد | نه خاموشی روست و نه بیان کرد
غرض اینست این تا تو نباشی | نه اینجا باشی و نه آن هر جا باشی

حکایت

بزرگی گفت ایوب پیمبر | که چندان سال گشت از کرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود معذور | چو کرد آهی نجاتش داد معبود
وگر یک رای ازره برآری | بدو گفت اگر آهی برآری
کم از ایوب نشمرده نامت | مزن دم تا نگردد ره تمامت
عجایب بین که زان یک آه خواست | وزین یک خاموشی راه خواست
نه آهی میتوان کرد از سر جوش | نه خاموش میتوان بود این مدهوش
چه در پیش است این دو جسم و جانی | نه سر پیدا نه تن پیدا نمانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتار | نه ساکن اندرین لایق نه رفتار
چو الحق زا چه چندین پیچ پیچی | چگونه میبهی چون هیچ هیچی
هزاران بند داری تا قیامت | چگونه ره بری راه سلامت
مگر لطفش به خیری تلافی | ز لطف حق ببابد این تلافی
که چون آن لطف و آن نباشد | جهان در ذره ای در مانده باشد

حکایت

گدائی آمد پیش پیمبر	کنار خویش لب محکم ببسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم	اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر	گرفته دو بچه‌اش در بر
ز صدق معجز آن صدر رعنا	نصیحت [illegible] گمان گرفت جانی
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر	پیمبر گفت حق سلطان اکبر
دران دم هر صدائی از عرب بود	ز مهر آن کبوتر در عجب بود
ازان هر دو کبوتر بچه محکم	بزیر پر کشیدی تا بود در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار	[illegible] عجب مدار این کار
بحق آن خدای کاین نگار را	[illegible] خود فرستاده است یارا
که بر هر دعا گو زر دو جهان نیست	خدا صد بار مشفق‌تر از است
کز آن مادر بدین دو بچه امروز	کز و گشتند جمله شفقت اموز

حکایت

چنین نقلی درست آمد ز اخبار	که فردا بنده باشد که چندبار
زهد نفشاد بار او [illegible] از حق خویش	که سر از شرم او بر نیارد
خدای گوید [illegible] آخر	که روز قیامت امروز آخر
[illegible] زیستی سر تا کی ز انکار	همه با کرده بی ناکرده انکار

عزیزا کار ما سست با حق | که گر در دوست در مانی باحق
جوانا نیست با حق ما و دالی | روا نبود که تو دستوار مالی

حکایت

شبی نوبتی چون سحرگاه | چنان در خواب میدیدی که ناگ
در آمد بوسعید ... دور | فرو بیر بخت هر دو عالمی نور
ازو پرسید کای شیخ هنرجوی | خدایا توجه کردائی چه گوی
که میسوزم هم از عقابش | چنین از بوسعید آمد جوابش
که با حق کار آسان تر از آنست | که خلق می بی سر و بن زانکه
اگر لطف خدا یار تو باشد | جهان بر رونق از کار تو باش
بصد عصیان اگر مشغول باشی | چو یک طاعت کنی مقبول باشی

حکایت

همه گفت یک مفسد زنی بود | که در دین همچه کل تر دامنی بو
مگر میرفت در صحرا بتنهی | بدید آمد میان راه جاهی
سگی دید او بر آن استاده | زبان از تشنگی بیرون فتاد
بشفقت ترک کار خویش کرد او | رهوز ره ... وار جا دور ...
کشید آبی بسگ داد و خدا ... | گرانی گرد دور هر ...
شب معراج دیدم همچو ماهش | بهشت عدن دیدم جایگاه

...نی که یک سگی را اداد آبی / چرا بودش ز حق چندین ثوابی

...گر یک دل کنی آسوده یکدم / ثوابش بر نیاید هر دو عالم

...برای آنکه دل بیخویشتن باشد / ثوابش از دو گیتی بیش باشد

...خودی صعبست بیخود رو بر عینت / که تا در بیخودی برسی بجنت

...خودی ابلیسی و ملعونی آمد / منی بد بکه از کفر وی آمد

...ز ابلیس خود گربال گردی / چو آدم خود بگویی خاک گردی

...چو ابلیس منی آورده بشکست / که از رحمت امیدش جاودان بست

پاک

حکایت

...مگر شبلی امام عالم افروز / گذر میکرد در غرفات یک روز

...بدیدش خشم بر ابلیس ناگاه / بدو گفتا که ای ملعون درگاه

...چو نه اسلام داری و نه طاعت / چرا گردی میان این جماعت

...اگر چون شد ازین تاریک روزت / امیدی می بود از حق هنوزت

...چو بشنید این سخن ابلیس پر غم / زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم

...خدای را صد هزاران سال جاوید / پرستیدم میان خوف و امید

...نیازی را بحضرت برده بودم / بهر سر رشته آن در که بودم

...ولی بر دو گشتم از منت او / مقرب بودم بیحد امنت او

...بی علتی با این همه کار / براند از در در خشم یکبار

...نه بهره نداشت از خلق درگاه / که گو چه زد کردیش ناگاه

اگر بی علتی به بد بردم باز ... عجب نبود که گفتمت آن باز
چو بی علت شدم هم رانده او ... شوم بی علتی هم خوانده او
چو در راه خدا چون و چرا نیست ... امید از حق بریدن هم روا نیست
چو قهرش بی علت از در راندم باز ... عجب نبود که فضلش خواندم باز
نمیدانم نه هم عطا تهی ... تو دانی و تو دانی تا چه خواهی
یکی را خوانده با صد نوازش ... یکی را رانده با صد گدازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی ... بحکم تو کسی را نیست راهی
بحق آنکه تو کس را نمانی ... گر آن ساعت که تو کس را بمانی
ز جرمم تا کسی من کوه کن ... ز فضلت در من ناکس نگه کن
بکش دریای پیل قهر را ... که من دل تیره سوزی ندارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود ... بهشتش پیل قهرت زور نبود
من غم گشته را دل شاد گردان ... بکشش پای که تن آزاد گردان
اگر کردم بدی با خویش کردم ... نه از فضل تو آن با خویش کردم
اگر نیک و گر بد کرده ام من ... تو میدانی که با خود کرده ام من
چو از نیک و بد من بی نیازی ... ز هر دو بگذری کار من بسازی
اگرچه بسته نیک و بدم لیک ... نمیگویم ز نیک و بد برآنم نیک
چو بی علت نبی و دولت دهی تو ... کنون هم نیز بی علت دهی تو
چو بی علت عطا دادی وجودم ... همی بی علتی کن غرق جودم

…و نیست از رنج مرا آسایشی تو | که علت بنیست ور رحمت نیستی تو

…بدر از کرده من بر ده من | خطی در کش بکرده و کرده من

…ار انکه کافر که از دین دار گردد | در اول روز بهر کافر گردد

…چندین سال کفرش از نهانست | ده هر غسل دل شستن همین سعادت

…لدایا اگر چه در چون آدم | همان انکار رنگ اکنون آملم

…جوان کافر بتشمایتم انکار | همی چون او مسلم تم گکار

حکایت

…چو در نزع او فتاد اندر بسطام | بیاران گفت کای قوم نکونام

…ین زنار آرید هم اکنون | که تا بندم چنین بی کش محبون

…وستی از میان قوم برخاست | که زنار باید کار راست

…چگونه باشد ای سلطان اسرار | میان بایزید انگاه زنار

…نکرده خواست زناری ز اصحاب | همی آورد کس آن کار را تاب

…با ذکر دشیخ الحاج بسیار | نمیدانست کس رمز آن کار

…همه گفتند اگر از شیخ تقدیر | شقاوت خواستست ایا چه تدبیر

…ی زنار بستش او ز هنداز اصحاب | که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب

…بس انگه روی را در خاک مالید | بسوز جان و درد دل بنالید

…س افشاند خوان از چشم خونبار | وز آن پس از میان ببرید زنار

زبان بگشاد کای قیوم مطلق — بحق آنکه جاویدان توئی حق
که چون این دم برآیدم بهنجار — جوان هفتاد ساله گیرم انگا
به کبریای تو در این دم بار گردد — بیک فضل تو صاحب راز گرد
من آن گبرم که این دم باز گشتم — چه گبر دیر آمدم هم باز گشتم
بگفت این و ز غم صد پاره گردا — همی زاری بی اندازه کرد
اگر صد راه بشکستن آمدم من — همان انکار کاکنون آمدم من
چو دانم من همه هیچم الهی — ز هیچی این همه پس تا چه خوا
چه دانم درد بی اندازه دارم — ز فال و ملک ملکت تازه دار
چه دل دارم چه سامان هم کنی — چه میخواهی خراجم از عراق
اگر تو عجز می خواهی بس هست — ندانم تا چو من عاجز کسی هست
همه جز تو دگر کس می نداند — تو میدانی اگر کس می ندا
چرا گویم چو دایم ناظری تو — گراجویم چو دانم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جویم وگرنه — تو خود دانی اگر گویم وگرن
چو جانی سر بنهم اجازه در بند — چه بر جز دار این سر بی خبر
چو از طاعت نه سود و نی زیان است — همه رحمت برای عاصیان است

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم ادهم — بحق میگفت کای دارای عالم

مرا معصوم دار و بی گنه دار … گناهی کان رود زان ایم نگهدار
یکی هاتف خطابش کرد ناگاه … که این عصمت که میخواهی تو در راه
همی بودست از من خلق را خواست … اگر کار تو و ایشان کنم راست
که تا جمله بهم معصوم مانند … همه از رحمتم بی بهره مانند
اگر معصوم مانم جاودان من … کرا آمرزم آنگه آن زمان من
هزاران بحر رحمت بی قیاس است … ولیکن بنده را جای هراس است
ندانم کز تا در بیان حقیقت … طریق عقل سرگردان حسرت
ندارم از جهان جز نیم جان من … ز درد او زبان ترجمان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم … ندیدم قبی سودی ندیدم
بردن را منم زین بند کاری … ز تا زم رها نی می توانی
ز سر تا پای من جای لطف است … که بر وی هر زمان زخم است

حکایت

… زندی میان باغ و در رهی … ستاده بود بر دو کان مردی
… همی خواست جز می نداد او … بسی بر ریخت بر دکان استادی
زبان بگشاد دزدی کان بار هیچ … که تا تو زخم بخری بار هیچ
… کردی زخم وارین نقد میجوی … وگرنه همچنان می باش و میگوی
… کرد رند انعام عالی … به و گفتا نکه کن آن حوالی

اگر بر من ز سر در گیری تا پای — توانی دید پی صد زخم یکجای
بگو کاینجا که زخم زر سانم — که بی صد زخم جایی می ندانم
اگر خواهی ز زخم هجرت جایگاهی — نماند چشم زخم از بی گناهی
چو هستند از پای تا سر بی جراحت — بده از باکه یابم از بو راحت
همه خون جمله مجروحت اکنون — از این پس نوبت راحت اکنون
خدایا ما چو آن رهند گدایم — که بر تن نیست بی زخم تو جایم
ز سر تا پای من خندان که چو — جراحت پر بود خندانکه گویی
دمی آیدم براحت می برارم — که سر از صد جراحت می برارم
دمی کز صد جراحت می بنالم — ز غم چو نیش راحت می ببارم
اگرچه پای تا سر عین دردم — ز درد دم که سر بر مردم
غم تو باید از عالم تو — ندارم غم چو دارم من غم تو
دریغا جان ندارم صد هزاران — که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرفها و هوی آمد بگوشم — همه ذرهای هوی و در خروشم
ترا دیدم چو ذره در سر دم — تو زنده شدم و از خوش مردم
اگر دانم چنین باشد که گشت — دگر با خویش رفتم دور و گشت
خدایا دست این شوریده دل گیر — خلاصم ده ازین زندان دلگیر
در آن ساعت که جان آید بحلقم — نماند هیچ امیدی بخلقم

همه زاد و تنهائی کار بخش　　دلم را آشنائی ابد بخش
چو زایل گردد هم ملک وجودم　　مکن بی بهره از دریای جودم

حکایت

چو هارون الرشید آمد بهنگام　　بدام مرگ چون آمد گرفتار
فرو آمد ز تخت و تاج آن بخت　　میان خاک و خاکستر وطن ساخت
نهاد آنگه بزاری روی بر خاک　　زبان بگشاد و گفت ای داور پاک
تویی آنکه هستی حق تعالی　　که هرگز نیست ملکت را زوالی
که رحمت کن برین بیچاره خوار　　که ملکش را زوال آرد پدیدار
از آن گشت این همه غم بر دل مست　　که تا بعد از فرین دم حوادث دیده

جو آمد شیخ اقطع را اجل پیش　　بصد زاری نبی بگریست بر خویش
بدو گفتند ای شیخ نکوبخت　　ز بیم مرگ می ترسی چنین سخت
چنین گفت او که من مشتاق مرگم　　بجز مرگی ز عالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم بصد باب　　که اینجا دایم کشتی غرق آب
همه آنگه بکشتی تمامست　　فتند در قعر تا یابد سلامت
بر قدم کمینه کشتی غرق　　و گر نه در پای شتم بهشتی
چون در معرض این دو مقامم　　از آن گریم که تا اهل کدامم

کسی بر جنگ کشتی رانده صد سال — کنون که غرق کرد و چون بود حال
ولی امید این سرگشته است — که حفظ تو قدران دم خوز جانیست

حکایت

عزیزی بود و چون هر شب بحقی — شنیدت آن ز سر صدقی بگفتی
بحق آنکه گفتی کای خداوند — کرم کن این امانت کر بگجند
کامینی چه شود در روی زمین نیست — چه میگویم که عمر تو امین نیست
کر نا وقتی که در مانم تو دانی — در آن درماندگی با من ... نی
چو نزدیک اندشش مرگ جهانسوز — زبانش بسته شد در ... روز
چو خرده دم بماند او را بنا ... — کشاده شد زبانش در شهادت
شهادت چون بر ادا لقصه ... — یکی هاتف ز حال او نشان داد
که هان ای مرد ستاد این امانت — که هر شب می سپردی از دیانت
بدان ناگاه کرد و مرد هشیار — چو ضایع نیست رنج نیکوکار
خدایا گر دل من بر امید است — ز طاعت نیست ار سوی سعید است
چو عونت چه بهر موی سست نیست — اگر بخشی نیک مویم عجب نیست

حکایت

امام الدین سیماوندی بمجلس — چنین گفت کای ... جهو ... س
مذکر را گدای هست عادت — مرا هست این گدایی بر ...

...ب بنده می باید که بد هست | که تا زین زحمت این پیر رست هست
...ب بنده و دیگر دوم گفت | دگر یک هیچ و دیگر هیچم گفت
...یان گفت چون من میرم زرار | چو حوشم بنده باید نیز ناچار
...لبیانش این پاسخ شنیدند | همی یکبار دیگر دم درکشیدند
...دم مجلس شدم نیز او هما ل حکمت | نمی شد بنده پیرنش زکس راست
...ت کردی پیر و گفت آنگاه | نبودم من زمجلسیانم آگاه
...منم من از ایشان این دلیلی | کنند از بنده با من چنین پیلی
...ی گفتش که نیست از خلق تقصیر | ولیکن بنده می بایدت سر
...ی گشتیم گرد شهر بسیار | نمی آید چنین بنده کس اقرار
...نیکو بیند اگر در اضطرارم | ولیک ار حق [illegible] لی بپیرم قرارم
...فروشیم هرگز بنده نیز | گر این بسیار باید خورد بشنو نیز
...شنید این سخن آن پیر برخاست | چنین گفت او که اندکار من راست
...ر بنده مرا مقصود آن نیست | چگویم عاقبت محمود انیست
...ت او تو در مخلوق روا دار | که گردد بنده پیرش دل افگار
...الا دادی که بمی روز پیری | کی شد بنده فروشی در بپیری
...خدایا گر چه دل زنده ام من | ولی هم پیرم و هم بنده ام من
...ه جمله در تقصیر ماندم | مرا مفروش کاخر پیر ماندم

کنیزی داشت عبدالله مسعود … که صد گونه هنر بودش موجود …
مگر چون احتیاج آمد پدیدار … طلب کرد آن کنیزک را …
کنیزک را چنین گفت ای وفادار … هر که رو جامه …
که باید و بهشت حیف احتیاج است … که تن را بر …
کنیزک چون شنید این او کرد … دو زلف هوی سفید از سر فرو …
با آن چشم چون بر رویش افتاد … هزاران اشک خون بر روی …
چو عبدالله مسعودش چنان دید … دو چشمش همچو ابر …
بدو گفتا چرا ای بندهٔ تو … که می بفروشمت چون …
کنون من عهد کردم با تو ای … که بفروشم ترا …
کنیزک گفت من گریان نه زانم … که در حلم فروشی …
ولی من زان سبب گریم چنان زار … که عمری گرد …
که تا از … مویی سفیدی … تا … کار آمد …
چرا … نخدمت … که بفروشند مرا آخر بدر روزی …
چرا … حج … که در پیری …
چرا … روزگارم … چو در کاهی …
چو ابر … گران …

کسی و آنچنین چون درگاه باد | بدرگاه دیگر چون راه باشد
بوای خواجه حقیقی من مفلس | اگرچه من نیارزم هیچ سود
در آمد جبرئیل آنگاه حالی | بپیش صد ره بدر راه هلالی
که عهد ایمه را گوی ای وفادار | مباش این در را چو در خوار دار
سعدی یافته نور اسلام پیش | چو آزادی نخواهد بود درویش
گر از طاعت ندارد هیچ روشنی | سفیدم نیست در اسلام موئی
خدایا چون سر احلقه بگوشم | مسوزان روز پیری در فروسم
اگر بخشیم جان سوخت است | که دوزخ بر آن او وحشت است
ز جان افروزی و دل سوزی چه حرد | ز موزی و رخسار و زخمی چه حرد
بحق نوعت ای داننده راز | که اندر خندق غم مینداز
بدست قهر چون مومم مگردان | ز فضل خویش محرومم مگردان
غم نیک و بدم ناکرده انکار | ز فضلت کن مرا ای رستگار
که هر نیک و بدی کان از من آمد | مرا ناکام عمل در گردن آید
اگر تو بخواهی گرد بیدار | بحرمت علیم و در مرده انگار
[illegible] بسته نسبتم تو بلندی | نبندم کن چو کستم او مکندی
... نام از درگاهی | مرا بنمای سوی خویشتن راهی
... ای و فردوست خودم کن | دلم بر باجی و مهوت خودم کن

منم وز من نمی آید تباهی | الا یا بخش بر من ای الهی
مرا برهان ازین گرمی رهانی | که هر چیزی که خواهی میتوانی
مرا بیخود مدار و بیخودم دار | ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
نه خود را دانم و نی بیخودی را | چو تو هستی چه خواهم کرد خود را
بحق آنکه میدانی که چونم | که بیرون آر از این غرقاب خونم
مرا بیخود به خود گردان گرفتار | میاور با خودم هرگز تو گربار
سگم حیران و سرگردان در ایام | که در کوی تو بنشینم بیک انجام
گر از کوی تو یابم استخوانی | کشم منت بهای هیچ خوانی

حکایت

وز اهل ره شنیدستم جهانی | ز درویشی است اما جانش صافی
بیک یک پاره کاغذ یافت در راه | بدان کاغذ نوشته نام الله
ز عالم جز جوی حاصل نبودش | بداد و مشک بستاند و سودش
در آن شب دید وقت صبح خوابی | که گر کردی بسوی خود خطابی
که ای برداشته نام من از خاک | بحرمت کرده هم خوشبوی و هم پاک
ترا مرد حقیقت جوی کردیم | همت پاک و هم خوشبوی کردیم
خدایا مشک این عطار خوشگوی | بعطر لطف نامش کرده خوشبوی
چو کر عطاران خوشگوی بودست | که نامش جاودان خوشبوی بودست

[illegible] بفضل خود خاکی درش کن
بنام خویشتن نام آورش کن
بکه جز از فضل تو رویی ندارد
که از طاعت سر مویی ندارد
تمت الکتاب آلهی نام

[illegible]

پیغمبر علیهم السلام اول آدم علیه السلام تا مهتر نوح
علیه السلام دو هزار و دویست و پنجاه و اند
نوح تا ابراهیم علیه السلام یکهزار و هفتاد
سال و از ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد
و هفت و شش سال و از مهتر موسی تا مهتر سلیمان
پانصد و بیست و شش سال و از مهتر سلیمان تا مهتر سکندر
ششصد و هفده سال و از سکندر تا مهتر عیسی
صد و پنجاه و دو سال و از مهتر عیسی تا محمد علیه السلام
[illegible] چهار بموجب نسخهای تواریخ
[illegible] است از ابتدای حضرت آدم جمله شش هزار
[illegible]